



2  
6





32101 077701033









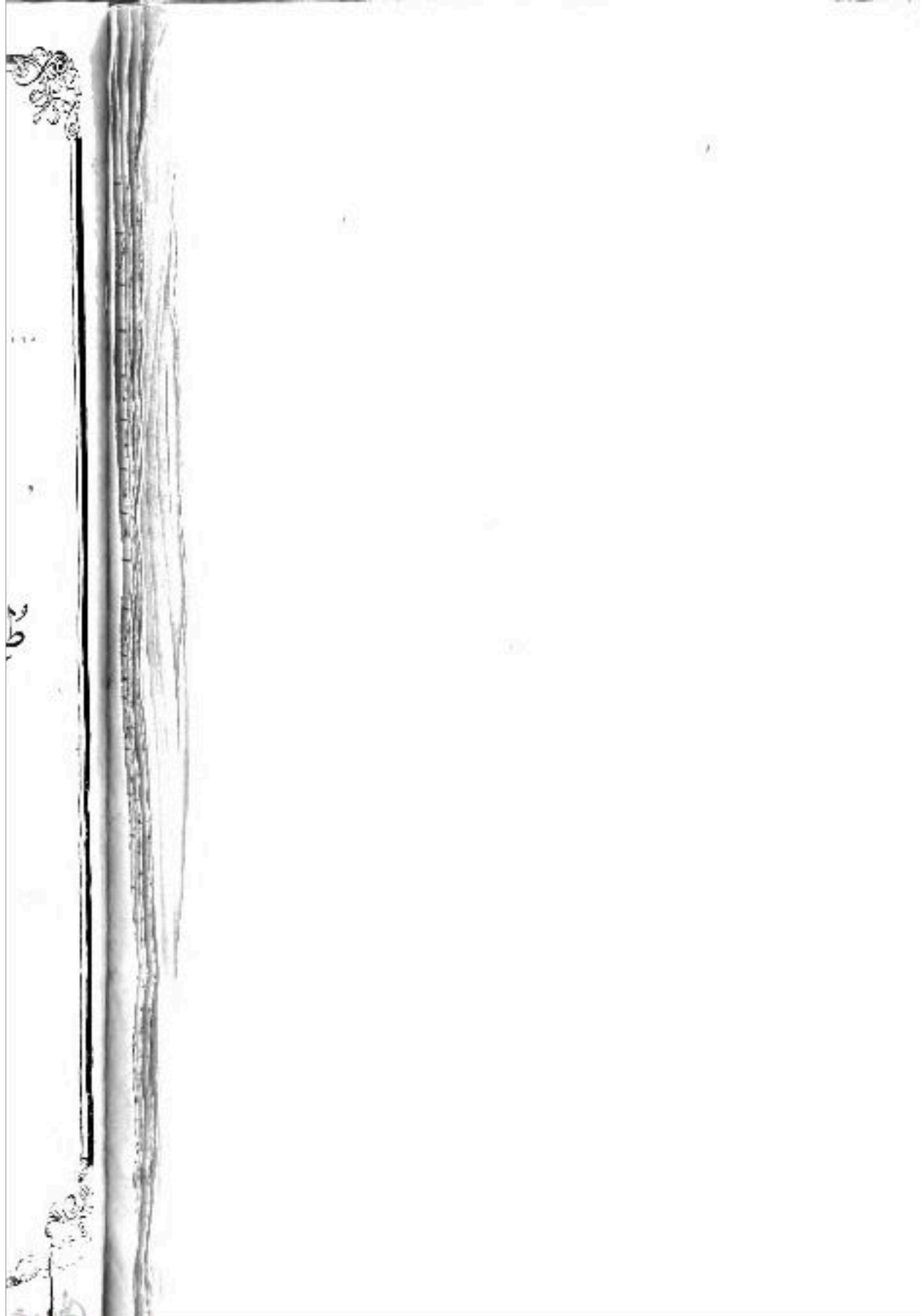














# الْمَغْنَمَ الْبَارِدِ

al - Maghnam al - Bārid...

# لِلصَّادِرِ وَالْوَارِدِ

طَبِعَ فِي الطَّبَعِ الشَّاهِجِ نَافِي الْكَاتِنِ فِي بَهْوِ الْحَمِيَّةِ

بِإِذْنِ مَدِيرَةِ الْمَوْلَوِيِّ مُحَمَّدِ عَبْدِ الْجَمِيدِ

خَانِ سَلْمَةِ اللَّهِ الرَّحْمَانِ

فِي سَنَةِ ١٢٩٩ هِجْرِيَّةً

۲ حسد که حاصل آن مرایش از هر کس در آمده و این مجوس داشته منزای آن نامه گریبان آهنا  
 دارد نفس بشری خود را میگوید ز نما که در نهاد خود دور و بیاد انتقامی پوشیده داری و ترا که  
 روشنی از دیو بچو قدس راتبه ساخته اند هتدرا که اندیشه ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود  
 اگر بکنی تو وارسیده در دشمنی تو که ایتام بسته اند جهان که بیار آنا حسد اندر پس از مرض طبع کار  
 صحیح یعنی چه و اگر بر ایگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در سلغ علم خود طریق نصفت می سپرند  
 تو چو اسیوده غوغای کنی و آرسن بیار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی

تو اعم آه که نیازم اندون کسی حسود را چنانم کوز خود بریج درست  
 جان من تو که ادم حوصلگی یا ایلمی در خود از جرگه به منادان خدع اندیش و کوه نظر ان که همیشه  
 نیستی من ادگفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف مزینم و زبیدی را با شکستن  
 و با او زو حرب بافتن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آئی کاش دشمن من  
 فمیدی که کن از چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آنینه از نا جوانروی خویش باز آمده ظاهر خود را  
 با باطن به رنگ کرده بر اوست می افتاد و تیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا بقصد  
 از دوستی من سرخ زده نمی شد

ز من صورت د بند و معنی آزار خاطر یا یاد کس نیایم تا ناباشم بار خاطر  
 آتشی من و دستار جهانیان را که جهانی در بند عداوت ایست چه عطیه عظمی بود جیتی که بی بخشید  
 که زمین فرغ خرد این همه مو اورا اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه آنک  
 شکل این معنی که مرا جوست آبار زنا بقضا در آورده و از شادی و غم ربانی داده و هزار زبان در  
 عمر و زان دانی تو اعم کرد لکن بس با گر ان بر سر خاطر بنی نوع من نقاده و عجب نقل تخیل خست  
 اقامت و بساحت سیند ایشان کشاد و و ایشان را ازین نقل سبک دش فرمایم ازین اند  
 خون پالاتلاص بخش و از بهیری دنیا باز خرید و در طویلید این علف خواران ز رینج مدار که  
 کند اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و تر زری خرید و فروخت معاند دوست

۳۳ حقیر اندیش نیکو کاران تواند بود که رحمت عامه از وی را مخصوص طائفه سواد متعهدا  
 از آلائش خواهش پاک داشته بر سندی تسلیم نشده لغویض کل نماید و آنگاه آن فروتر آن  
 در نسندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آرایه و آیین کثر آن بخت  
 بلندی تواند بود که اگر نیز هست سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقاء و نوری بخت خود را  
 بر باب طاعت رضا رسیده بخاطر پی کثاده پیشانی رضاسندی حق را خوشنودی خود اندو  
 ازین پست تر آن نیکه اتی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است  
 لکن از رتبه طعن مخالفت آرسیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آرزین کثر آن سعادت سواره  
 تواند بود که هر چند بدو تخاصم بخت کل در زنگاه رضا رسیده دست امر و شکیله از رتبه عقل با حق  
 یا تقلید کامل آورده اندلی و اخذ ریاضت فرشت آن روشن را روانه و امتثال و اجتناب  
 مینماید و مراتب این چهار طبقه گرامی چون مراجع آن ظلم و جهول که سترش فرودتر از این است  
 از پای خاصا بیرون و از حیطة بیان افزون است

۳۴ ابوالرغیا آن پست قطر حمیت آله که عجز ندهد بروی دنیا را عروس زیا بشناسد لکن  
 از آنجا که بشام جانیش نیسی از دو تخته دست رسیده است چنانچه در اقبال این امر در فیه  
 انصای طمانینه و مقام ام فرقه کامیاب فرسندی و شامانی نمی گردد و او بار این بوجوه  
 دوست گشای دشمن نواز پامال اندوه و کد کوب غم نمیشود این الدنيا آن میدانست کور  
 که در آموختن این فرقت بل حقیقت ندارد آن بر آورد اما لکن خسران زده شاهای و نامت  
 ندو در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصله شادی او سیوه نفس سبب او در نشیرین آرم  
 و زور اعدا ام این نیست هست نمانده ماتم روزگار او چوپای خویش اولنگ عبداللہ  
 آن بن سعادت است که با فرام آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میانستی است  
 آیین نشا صورت که گذشته خرد پروان و مردود روشن ضمیران است از شاهراه راستی و دورتی  
 انحراف می در زور و امداد و دفع مکاره این جهان مزور از جا و طریق خروج شده دست بدان

ما که بران  
 طاری در آن  
 سلوک تو شای  
 مریض است  
 صفت می  
 ت  
 ان که کشید  
 را بر آن  
 شای در شای  
 کجا هر فر  
 یک دنیا بقا  
 طرا  
 کبری  
 اگر چه  
 زبان  
 قیل نیست  
 زمین  
 مدارک  
 زده است



مکروهیله زده نجات خود سچوید امة الدنیا آن بید ولتی مست که باقون بی و بدر کرداری  
که مست ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکپوشده در جلب لایق و دفع  
مضار در مراتب سوری و خارج ماتی گریه مهملک کر مزی قطع نموده مکر بسته نکروند میست  
و معکروند مکرو آبکادان کان مکرو هم شمول منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب سخی در یافت ذات و صفات ایزدی است جل جلاله و جویندگان  
این گوهر بی بهاد و گره اندگر و بی بکشت و بشود دست همت بر این مقصود زنده از به طاعت  
بوسیله جمیله دلیل و برهان برسد و علیای این مقصد ارجند برآمده کامیاب و انانی گشته  
زنده اولی اگر بوجدی گروید دست آنجمعه را صوفیه گویند و زنده حکمای است باقیه خواهند  
طبقاً خری را اگر نبی را اعتقاد دارند منکلیین نامند و زنده حکمای مشائیین را اندامین خلاصه  
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه کتال از محققین قدما نقل نموده الهی آنچه رضی  
بران برایت فرما از پیروان کتاب خود و تا بدان سنت رسول خویش گردان سخن خوات  
اشترقم و نه طلبکارشی دتمه منکر معرفت و نه مقروضی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ  
برایان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و جهان کلر تو حید بلب کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

۶ مدتی نرفته راه برایت شناختن دیده وری را کبوری فرد غنم است آیا رسیدگی خود را  
بابی انصافی دست و گریبان داشتی تا آنکه خود گفتن هر زده کاری و نایافته خود را نمودن  
بیخبری و بختوشی حرف سرگشتن و کانداری بان ای جو یای راه معامله با ستمه خطاب چیست  
که مقامات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آورد و بانی استعدا و خود چرا درین مقام  
حرف می باید زد که نامحرم را مدخلت سراسی سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای  
حقیقی آگاه دل باش و منصب بدبانی گرفته مکر بسته پاسبانی شورت پازانخانه بیرون نهادن  
و پیوده خروشیدن چرا جدا که نوحه دل آنا تو با ستمی ملاک نشان رسد و سورت بزبان

برای آلائش بی ثبات که بر نالیش و چشم احوال نماید و با همه زندگانی عذر استقام  
 اسباب لایق صرف کن و از روی پند و نصیحت ارجمند که نفس نذوق نوت گاهی آن  
 بازی میدهد فریب خود که راهی دراز و باریک و خطرناک است در بر آن در نیایی کم کرده اند  
 و در خستین گام فرود رفته نمیدانند اگر بگرد و درست و پاک از حرکت شوب ریا آراسته نگردد  
 توان داشت که کدام حیرانی بزرگ است و بیرون اگر میدون ظاهر اند و من حسب جاه متصل  
 نشود و توان نمید که کدام پیشانی سترگ است بجان آمد تا نگاه کردن صد اعراض چندان  
 می کنیم و کمال مندی را با وبال ظاهری باین وسوسه پیوند میازیم توره امکان را در طوبی گمان  
 و جوب بزرگمانندی و خرسندی هر چه کند نشان بید و لیت و شست خاک تیره و با دست  
 قدس غیر سرافندگی و شرمندگی آنچه بجا نماند دلیل به بخشی است

اگر بخشی زبیدی رحمت نه بخشی تو شکایتی  
 سر تسلیم خم ہے جو مزاج یارین آئی  
 مستعمل نه و اجر الهی کجاست تا معده خاطر از اخلاط فاسده دانشای رسمی پاک ساخت  
 بجای می ضمیر مشرف ساز و در حسن صورت و جمال ظاهر که نام با بالغان کوچ طلب است  
 ربانی داده تمامی کلی و اتصال حقیقی با بقا و دائمی بچشد

۸ من بر انفضول را که نور شد از هستی بوم است و نه لول از هستی اعتباری بالیول  
 ذاتی یا شورش منادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بیان نغزای روح قدسیات کلام  
 رامی نویسد و گاهی بنیال مهمانی بر او را که هم شرب سخن با دست و کتاب می ماند گاهی  
 بر آرد ضیافت طبع یاران فطرت او خوان الوان تو حیدر زله بردار است و گاهی برای دفع غم  
 بپلیتان که انخوان معاشرت انور است و اوراق از دیگران سرگرم رده و افکار آئی جنبی که جز تو  
 نه بیند و نه نماید و سر نه که غیر از جمال روحی تو شیفزای

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نماند و آشنا از بیگانه نشت ناسد از رضای دشمنان و  
 سخط و دوستان کجاشاد و نگین خواب بود و محبوب من که در ساقی طلبی از من تا بر فرود است

در دستداری چه قسم طبع کاروانی زوی داشته باشم آبی نفس معربین اگر آهنگ نصاب  
 در سرست با خود بقدر رو یافت خود زنده درستی معالجه بر روز و با اخوان عینی که فرزندان آدم  
 با نماز کار خود شریف سود زبان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نماز تو مخمر ساخته اند  
 مرا نمی فهمی چاره بیماری خود از دوی بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحی خود را علاج  
 امر این جهان چه می کنی

۱۰ ما آ آنست که در ضمن خوش روئی و کثرت پیشانی حق قوت نشود و ما بهنت آنست  
 که در ذیل معاطفت حق و سپرده کتمان مانده یا بطلانی بر منصفه نظر جلوه کند شکر این نعمت  
 که در کلیات بر او داده اند زنده اسم در کمال آسمان می گنجد و آند و این نعمت که در بعضی خرابیا  
 باکی درین رفته باشد در کالبدین دنیا پدید است که با صلاح اصل مناد فرغ متفکر گردد و  
 نیک نیستی نهاد زشتی پیدا نیست و نابود کند آن احسنات یا هابن السیئات ذلک ذکر  
 للذاکرین منکد یاد شنان همواره خیز اندیش بوده آهنگ دوستی دارم بادوستان چرا که  
 آدمیان کمالات این معنی عذرخواه علم بدگوهران است آید و ایم که او تعالی مزار اندیشه  
 سعصیت یکدست کفتابک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعراض بر جوت دوستان که چرا دوست  
 ما باد شنان دوست ناست یا همانا خود دوستی او با ما از زمین صحر است کیسوفرایمانی انصاف  
 گویم یا از کوری در انیم که خواهش محال نمایم چشم اجابت از او اجب مقال داشته باشم آنقدر  
 من که دست در تکون زد و ام و از رت و قبول بزرگان جهان کیس گشته سر بلند شاستیم  
 از اعتماد کوران بنی عصا چه اندر نشسته مند باشم

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزا ذکر و طریق بید بچیند  
 چنین بر زمین جنبش جنس نمی نیند دیه دلاک چون موج که آرمیده اند

۱۱ تجر و نش و صدق را عشق کج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلق را دوستی خلوت  
 بیماری نفس بواجب کسی است که اگر خزن را بجا میفرود شد سود کند و اگر گوهر را بفصل



گنجد فائده بنید و در سیرالجبس تقدیر از زاویه غزلت برآمده در بازگشت اقلاده است  
 و همواره در مرابنات و مساللات از اغواخ زمان قصب السبق برده اگر چه در نظر کتوت میان  
 اعتبار و بیار نوی که محل حسد اکثر بر او ان طینی است یافته آما در معنی پیش بال نظر ان اکثر  
 سو قلعش الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرده الله

۱۲ درین عمر دوروزه بیاض افشای میزند که این داستان از انجمله است و از از منته مختلفه و  
 اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشره مرضی آن بی نیاز شده باشد

شاع گرانمایه کاسد بباد و گر باد بر عیب حاسد بباد

بجنان اسد چه قسم و میوای سر پای خاطر می گردد منکد هست و در بیدلی داشته ام و در روزی  
 نیست که از ان دو لوحانه بمن او روشی نرسد این چه ترانه است که میخایم و این چه کجوریت  
 کی می اندیشیم ای بیچ اگر کسی ترانشه تو خود را میشناسی و اگر بیچ کی ترانمی بنید تو خویش را می  
 با چه بال گر کس صاحب نظر نباشد ز شناختن گمراه نفس گمراه باشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعضی سخنان موزون طائفه علیه اهل دل اهم  
 از لفظ و معنی آنما سوده کرده و از ادافی خود را جایگی غوازه خوان این الواح نعمت دانسته  
 از علم یقین بختی یقین آمده خیال میکرد و بچو بد که از بیل مرکب بچیل بسیط آمده امید که برود  
 علم شتافته بکاشا بچیل فرامد و این تخم حسن طویت برگ و با نباتات و مانند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذوات و امثال آن تعبیر نمایند و در آنجا  
 و مسائل پای بند گردانند اما بشیارسا گاه دل و اندامه این بدان باز گردد که از آبا میانی  
 او کی بر فزونی شروت ظاهر را بشناسانی حقیقت چیره دستی یافت و بنام یا لقب یا حرفه یا  
 مسکن شهرت گرفته و زنه عامه که کلی مردم زاول از فرزندان آدم صفی اسد شترند بگفتگو  
 در شان گذاران دل مناده احتمال دیگر را و ندهند بر ظاهر که درین معامله از دور می راه  
 از با اندازند و بان گوهر گرامی اعتبار بگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چپا بدین فسانه بخوابند

و بران داستان نگیزه و در حقیقت بزودی دست بازگیرد و پسر نوح را از انزو و شناسی پدر  
 چو سود و او را بهیم خلیل را از بیت پرستی اصل که ام زبان سه  
 بنده عشق شدی ترک نسب کن بجای که درین راه غلان ابن غلان میری نیست  
 احتساب شرف آدمیان از سبب به تحقیق نسب آدم و حوا کافیست  
 لیکن چون بسزوست آسانی در میان صورت پرست افتاد است و با طائفه بزم خسته  
 که نسب را به سبب گزینند تا گزینند یعنی از ان برگردند و مانده از برای آن گروه بگو و شماره  
 آبا بی کرام داستان و از دست انقاس گزای را چه قسم بنایا بست وقت بغر و مشد برخی در  
 لباس ولایت و امامت و گروهی در پی راه علوم رسمی و فنون و سی و جمعی در زنی امارت و  
 ثروت و جگر در معامله گزای در طبقه نور تجرد و تنهایی در خطه پریشان این خاکدان بسز بزرگ  
 و از بجای بجای در مطاوی تغییرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در موطن شتی افشرد و  
 از ویرگاف زمین حرم محترم که مصلحه جرسا است تعالی و ملنگ و این والا نژادان بود پس بدین  
 منوره هجرت بجای پنجه آخرا از زمان شد صلح مهاد علی مرتضی خست اقامت و کوفه کشاده  
 سا آنکه شربت شهادت چشمه حسین سبط دین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا که گشت  
 و رسیده آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود و فرزندش زین العابدین علی اصغر را شرف انوار نژاد  
 کسری نوشیران او بود وی بدین بگشت و در عمر خجاده و هفت سالگی در سنه ۹۶ زیر خاک در  
 بقیع آسود و پس از وی در جهان خاک پاک امام محمد باقر با تمام جعفر صادق بر سر مرگ آمدند  
 قلعه در من قبر ما آکره و اشرفها و علی قلعه عند الله تعالی موسی کاظم را که از خاطر بیت  
 رسول صلح شمشید چه میشود و در بادی حال رسیدگی از خلق رود او و ترک خانمان نموده  
 غربت گزید و بهر بی علم و عمل محمود جهان را بیای حیرت در نوشت و آزدین که ولا و نگاه او  
 بود در اوسط مائده دوم در بعد او که در اطلاق معرب و بیت السلطنتی با نام است بسزوست  
 آسانی گوشه گزین شده و پای در دهن قناعت کشید مادرش ام ولد بود و حمیده بر بریه نام



و اگر چه از مدینه بصحرای آما تخرید از دنیا تعلق این سپیدی سران شافت و در همان نطق آگاهی  
 بود و انخاس گرامی را در آن ویزش خویش بکار برد و زندگی بی همل را بر استن نفس بطلبید  
 و شغل گرفت تا آنکه در سن ۲۳ سالگی در همان آنکه رسوم سفید را در ارباب گرفت حتی رفتن که  
 پیدایش او هم در مطایبه بود به جای پدر سندان است ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی  
 آراست و در سن ۲۵ سالگی به شرط سبیل اعتدال در گذشت و جهان فانی را پرود کرد و ازین  
 سکر یا کتم ایسانه یا امینین بود و محمد را در اربابانشین خود گذاشت که خویش خلیفه نامون است  
 و مادرش خیزران نام دارد و معصوم عباسی او را در بغداد بزرگترت و نزد گور جسد خودش موسی  
 بیاسود پسرش علی با وی راستوکل بنا بر کفرت سعایت از مدینه طلبیده است و در سرمن آسای  
 که عسکر گاه او بود قرار داد تا آنکه با نجات در گذشت و سخنان خودش بیاسود او را که عسکر  
 خوانند از نجاست مادرش سانه نام دارد گویند رسوم مرد و جام شهادت چشمه آزی جعفری  
 یادگار ماند چون وی و صحت است محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود و آسیه او را که آت  
 خوانند و دروغ خود را بدین پاک او بستند و بعد از وی فرزندی علی اشقر و نسل او بغداد را  
 اقامت گاه خود ساخت و از وی بعد از او از وی محمود بود و اما ایندم مولد و موطن این  
 پاک گوهر این همین بعد او بود احمد بن محمود اول کسی است که از آنجا برخاسته است اقامت  
 در بخارا بر کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن  
 و ولدش علی موید بن جعفر و بعد او در گذشتند و تبا کالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه  
 ارشاد و در نهانی خلق بسز بر دین حسین مردون بجلال اعظم که مود را با انشین باشد بگرای نجات  
 شد و اینجنا را جلالت افتاد و گنج را موطن گرفت و این ماجرا در سن ۵۳۲ هجری بود و پسرش  
 ایندیش حقیقت پیوه سید برالدین خطیب بهکری که خدا شد پسرش احمد کبیر را بجلال اعظم  
 نزد م جهانیان خلف سعادت بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سن ۵۳۲ هجری در جهانیا  
 در گذشت محمود بن محمد را احمد و حامد ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی است که انج

بسرزمین دلی خراسید سبلول لودی که پادشاه دلی بود قنوج را در تیریش از زانی داشت  
 و دست بیعت در دستش نهاد از آن بازویران این بلده مسکن اولادش گردید و این جلالت  
 را از جو شهید و راهبر اجلال رابع و او را کج الدین و تلج راسید کبیر و او را علی اصغر و علی را  
 لطف علی و او را عزیز احمد و عزیز لطف احمد و لطف احمد و اولاد علیخان انور خبگ که جد  
 من بنی دانش و فرزند گ باشا از زانی شد و از زوی پدر و الا که حسن بن علی که خاکش سبز باد  
 صفوة الصفوة و نجبة النجبة برآمد و طیلسان بستی بروش گرفت و به نیروی دم گیر با بگلی روز  
 چهره سعادت و سیادت بر افروخت و در عقوان جوانی از شیخ عبد الغزیز دهلوی که از علم و  
 ولایت صوری و منوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کتورش که فرزند روزگار دانش  
 و عقل بود پس کلمات علم عمل اندوخت و از خدمت مولوی نورکنوی و سید احمد بریلوی  
 مقامات سیر و سلوک را طبع فرمود و بگلی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان مهدی و چهره  
 عامه مطلق بسر برده در سنه ۱۱۳۳ هجری بجزار رحمت قدس آسیدات بخیه تاریخ این حادثه جانگاہ  
 سکر و ان زخم آسمان برآمده اند بر استی چو خندنگ از کمان برآمده اند

مرا که عاریتی نوع انسانم و تنگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کلمات آبا می کرد  
 و اجداد عظامم بر کران نوز و هم جباری الاولی شده از لاهوت بفرزاسوت برداشتمند و از تیری  
 غیریتی آراستند و در پنج سالگی سایه محافظت پدر از سر بر گرفتند و در سالگی سرمایه آشنائی بلوای  
 پدید گرد و در مسجد و سالگی علوم متداول اندوخت و در هر طبعی معرفتی مناسب بدست آورد اگر چه  
 عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بگلی بسیاری از بزرگان دیروزه گری کرد و لکن در هیچ  
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی پیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افروزد و چنانچه  
 کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محمدنمین بمن عرض  
 کرد و سلسله حدیث را بر پاساخت و اندان علم مبارک و جز آن تا باین کثیره و اشاعت  
 غویه پر و درخت چنانکه شمار آن گرد آرد و با امروز پیشست و دو نامه تازی و دری می رسد

و پادشاه گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آواز میسازد و در بعضی بلاد  
 هند و خیران را از نبی تا کله تا کله و از سبزی تا سبزی بقدیم عبرت بی سپهر کرد و عجم از سبزی  
 خوشه و از هر خرمش تو شش عجمی و در انجمنی برگرفت و هنوز آبله پای عجمه گما پوی دشت ایجاب  
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد و مدتی گناهی را خلوت از فرمودند و بی قضی بی پیشه او  
 گشت آنزوی یک بچهل سال درین حال بود که وقت کار رسید و زمین پایه بلند که می بینی  
 مسافر از بی یافت امر و که چهل و شش مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه امتحان درین ناتوان  
 گفته شد و موی سر سفیدی چون سفله تابان گردید آنها را گرمی و رونی و سوزن باطن بچنان  
 افزایش دارد و بسا نکات دل افزون بر افزون می آید و آئین مالک و شامی و به بو حنیفه  
 و ابن جنبل گوناگون دریافت اصول و فرمود ما هم آمد و بقا و زوی بخت بسیار که گما پوی طالع  
 سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان و قوت حاصل شد هر چند باوقفای نیاکان بزرگ و دانشمند  
 شرک و ظواهر انساب بر روش ابو حنیفه معروف است لکن جنواره گفتار و کردار را با اتباع سنت  
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بچقا لوق معنوی گذر افتاد و در نزد  
 صورت ربه های ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سلو و برگرفت و نصرت های بی اندیشه  
 رود او در و شنای بوعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سفید بجهت آن نتواند بود که  
 نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته و محو جمال مطلق گردد پیش  
 ازین فرمان آرزوی چنان رفت که درین شهر منوی هر بچویش خاطر فی غلط گفتیم بلکه به تقدیر  
 قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا را از امتحان بخت با یکی از دو زبان  
 نسبت تا اهل رود او و بدان مرزبان محله معرفت بجز منشی پیوست قرآن زمان روزی شد  
 الهی سعادت مند دارین باشد هر چند تا می تواند شدن پشت و شوی باطن و پاکیزه و راستین  
 گوهر ظاهر هست گماشته میشود و بکار ساد حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما آشتغال علم  
 گوناگون در پوش معنی آمده و گفتگوی من و تو مسر پرده خلفا در حال گشته و خود پیش راز زبان



اثر و بایش بریده شده بان آرایات ما حقیق شاهجانی این جنط را بتازگی فروغ دیگر بخشید  
 انجمن و انانی و حق پزوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را میزبان  
 نیریز شد قوره سپهران اندیشه گرای در نزد نگاه آرایش جا گرفتند اگر چه تفرقه و لهای الملبس  
 کوچ حقیقت سرلندی دارد و هر کی و بر بند آسیب رسائی دیگر است و عین الکمال اعداد  
 خنکی چشم و خاطر و اتمه طلبان را پسند بر آتش است

فرنگ هوش را بطنه کافرستانی است قدم گزار در ازلایمان نجیبی

تا پیوند صوری بابوی کاشانه دولت بند بر پای این مستند نهاد سر مایه دیگر آگاهی و  
 طهر به کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی بنده بنزاعیب نمود و ازادگی بندگی گردید  
 اگر کنای شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانگاه را پیر این گرفت جان ناتوان را سلسله  
 آفتاب پاشد حال آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از دست بر جسته بر نیگردد

من نیگویم که من لکن تو خود انصاف  
 یک خم و الا من انیمه یک جان و آزار ایقده  
 هر خطای که کنی راحت جان است مملی  
 صم انصاف مباد از جهان بر خیزد و

گمان نه کنی که گشت نگاه او پناه و انشوران و جای باز گشت نکیوان است و محل خیال نیز  
 و خود ان که از حسد و کینه آنجینها بر میسازند و بدشمنی چنان و آشکار خلو تمامی آرایند با آنکه  
 مر انا از ماجرای نخستین اندوه است و در پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم  
 بگذرد و دل چنانکه بگذشته با گریان است از و ادید گفت و شنود و ماند و بود و مال بر پان

ما گل بیایان گلستان گذشتیم  
 می آمد از کشودن و ربوی منتی  
 در است باغ خلد برضوان گذشتیم  
 کشتی بروج خست بطوفان گذشتیم  
 در کار ما مضائقه داشت ناخدا

خدای راست است که آگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تا بد که شرح آن بجا رسد  
 گفت نه گوید و اگر آید بتنگنای مشنوالی ابنا ی روزگار و روشودرست این روی دروازه آستان

بر روی بندگان کشوده و رخ مسترگ چهره شادمانی توحید کیشان سنت و دست افزوده و دست  
 سمیت اسلامی خارش فسخ و بدعت را اما آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که نیز عظمت آنجا  
 بر سر حیاتیان بر تو انداخته و جهان را بعد از روز افزون روستائی خاص بخشیده بارگاه خرو  
 در بالش آرد و کالای آگهی را بهاد بزرگ نهادند قنون توحید و حکمت و انواع دانش و دولت  
 در میان شد و بیای نمای تازه و ولایت دیدی بلندی دریا رفتی گزیده پیدایی گرفت  
 گوناگون مردم از نژاد عقل فراموش بیکران برداشتمند سخنانی موزون بلند می گراشد گوشه  
 اغرضه برافروزد و ناتوان مینی بد گوهران افزایش بی بد مردم کم گم در کوتا بدین بیاب شد  
 ماه اخرا سپهرند و آذگشا بر ایشان داستانها پر دازند و ساد و لومان روزگار برابرانالیه  
 بجایال تها بدل آزاری حکاو و نماینده گفته اند و زمان بهانه جورا بنا بر روش اسوه سنت زیبا  
 هرزه سرانی داشته و سر با یگفتند بر آرد نمای نشان و حساد و دوران که با دانان دانش  
 وز هر گیای نوش سنا اندکین بر خاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی بهنگاهما از جا بلقا ما بلصا  
 آراسته و با ندریشه تباہ خویش راه کوشش اسپرده و نداشتند که شناسائی دیگرست و پذیرائی  
 حق و دیگر رواجی چند از حقی نامهای پستانی می بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق  
 دانند و سخن غیر را گو پای صحبت بلند داشته باشند و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود  
 وزن نمند سبحان الله با آنکه گزیده با گروه مردم که علم را عمل نزدیک داشته اند و گفت را با کز  
 کیانی بخشیده اتفاق دارند زیرا که بیع کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاص واقع ندارد و  
 نه آنچه بین که به بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل در روشنی خاطر در سنده  
 بنحلات آئین و یار خود بخسین نماید بهتر آن نرسند و کین آن بر خیزند لکن از حمیت الهی و حمت  
 خداوندی بدگوراپیوسته گرد و شمسای بر روی نشینند و تشویر زده پائمال غم و الم می گردد هر چند  
 از بدگوهری و نابینائی خود عبرت بگیرد و برهان بر سگالی حیل اندوزد و با جمله اگر چه هوا  
 زنده و خانه خمد شورش دارد و مار سوراخ و نمینی کسان در جوش و شب چراغ دوستی پیوسته

و نیکان روزگار دل دریدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما نشاءون الا ان یشاء الله  
 جمعیت بخش خاطر شکسته بندگان مست و ما نشاء الله کان و ما لیشاء لیکن چاره گرایی  
 دلمای ناتوان در هر زمان باوری حق گزرا ان سعادت آموذ باز از جوش و خروش بدگوهران  
 بر آکنده میشود و تباہ سرشتان بنی آرم و دیو نژادان تا پار سارا آتش غریظه افسرد و قتل معواتا  
 بغیظکم حاصل سخن آنکه در انشتندان روزگار روشن و شمعنی دارند و کم عیاران ناسپاس بنی آکنده  
 برای تنگیص مقریات بهانای شائسته می آگیزند و دعوای ساخته و پرده نخت ساخته و نوبت  
 با بسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی گوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام  
 آرامش می آرد و تحیرت اورا بکدام زبان نویسد لغتی دیار و فاما نکاشته و در دلی بیرون  
 داده آتشکده و باب بیان فرود نشاند و سیلاب را بند شکست و نا تشکیافی را پادشاه نمیدانم  
 که کار کجیا انجامد و در کدام باران از سفر و امیدین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تو از آلاء  
 او بجانم ادراکست حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف  
 گرد و بسکدوشی خود را بارامگاه جاوید رساند از آنجا که شمار نعمت ابی از روی یک گونه سیال  
 گزاری و نشان بندگی ست لغتی از ان مینویسد و دل را بر روی بخت تخت نعمتی که در وجودی  
 نژاد بزرگست که ترو آشی انگلس بیایگی نیاکان چاره گر شود و گزین تدایوش شورش درونی  
 آید چنانچه در راه باز تو و آتش را آب و گرم را بر سر و علاج کنند

شنیدم که در روز اسیدیم بدان ای نیکان به بختد کریم  
 تو هم گردی بینی اندرین بلفط جهان آفرین کارکن

دوم سعادت روزگار و سعادت زمان است هرگاه بزرگان پاستانی بمبدلت بیگانگان  
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت وضعی که ذات مقدس کبریاست  
 قضا کریم شگفت چیست سوم طالع مسود که مراد چنین خجسته پیرایه و آتش وری و آگهی آسودگی  
 از شیمه تقدیر بر آورد و چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن چهار جدایی از روش



یسینیان در هر جزو کل و این کی حصه استوار است از آفتنای درونی و بر روی و پناهی است  
 از فتن انفسی و آفات ششم بسیار است و نوحه درونی تمدستی و کثرت معافات از روی  
 با وجود نامواری و ما اصحابکم من مصیبه فیها کسب ابدا یکم و یعنوعن کثیر بقیم منزل ناسته  
 و کاشانه بایسته یعنی از روزی و خرسندی بحال هجتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی  
 از بهستی نهم کراست معصیت از تامل و عدم لذت در بوی این آب و گل و هم نیاز مندگی  
 در گاه از روی برومی که بروی را از غیر غیر جوایان یاد و هم در یوز و زوایه نشینان حق گزین  
 و خرد پز و بان درست عیاره و از و هم فرام آیدن گوناگون لقب در علوم وین که بی مذلت  
 خود پیش راز و ان هر کیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو و اسوخت شیر و هم ایتنا  
 صحبت و دانشندان علم و دوست اگر دوست بهر دو بهر تیار و هم نفرت از نشینی جا جان به نیز اگر مستی  
 پانزدهم حسب صوری و غیب باطنی که شورش خاندانها و زمین درینا است با شکر پیر از بز کاشی نامی  
 و در این نقصان بهر نیز نگاه کمال آمد از نیزگی بود موجب و هم بهر متانگی نوبه ماند و روزان  
 زمان تجیر فرود شود و قیام و هم یاس ازین و تو و هر اس و و سواس از خود هفتده هم ملذست فن  
 حدیث که در لادنی و گیرست و سعادت نامه و تجدید هم خدمت قرآن کریم که بعد از طالعی بهتر از آن نیز  
 و در خیال نمی گنجید و هم بر آمدن از سعادت و بد خلقی بسیار است مطهر و بستم ارادت خدا آگاه  
 گذشته و بیروت و الفت با حرم و سخن ایشان بست و یکم برگرفتن و اعتبار بخت و ان اورنگ  
 فرسنگ آرای این گزین بی سفارش و منت مردم و حکا پوی من است و دوم رنجی از کس  
 بدل نداشتن و حسابی از اجاریت و رد و قبول این و آن اگر فتن بست و سوم بدان را عذر  
 پذیرفته طرح شکلیانی ماند و از وی سبحانه و تعالی امید دارم که از طواع آگهی  
 نقش بدی دور سازد بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکرده و خود را بهتر و متر ندین و شوم  
 اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم که مندی است با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی  
 ببدل خزان علوم و کتب نون است و ششم که گفتن در بسیار شریفان است هفتم رایج کی رایج کما

و باری طرف نشدن بست چشم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن تا اسکان خود بستن  
 سپری ساختن غائب اوقات در سیر کیفیات دین و در تراش بوعلی و لغو عصری حتی آمدن خشیان  
 او تعالی است فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوئی نیکو کار حتی و یکم فراوانی دولت  
 ازاله حلال حتی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزد یک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب  
 یا خواب و سراب چراند و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد حتی و سوم ملی ارض کتابت  
 وصعت برکت اندران حتی و چهارم نکونی کردن بانگ مردان و بدی نکردن با بدان سه  
 ممنون شوم ز هر که بمن کج کند گناه تیر کج است آیه رحمت نشان را

سی و پنجم شربت و قبول مؤلفات خود از عجم تا عرب در زبان نازی و فرسی که ترازوی گویائی و  
 بیانی است و مرغزار مرغان و ستان زن مدحت سرانی خبر کمال او میگویند و یادش مثل او نمایند  
 و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند حتی و ششم معین پورا و ابو الفخر کلیم که چون نامش  
 سراپا نورست. ولادت او روز چهارشنبه صمد بست و یکم حجب از سال کینه آرد و صدق  
 و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پاینده والای الکی اندر خسته و زبان دان محبت الهی  
 بوده در نیکداتی و در پیش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام وارد لغتی از گفت بگوشی می آید بیگانگان  
 هرگز و برخی آشتی میناید که سعادت او بدین او پیدا است و همت خدا پرستی و حق پذیرد از  
 طلوع اراده او بود و دیگر ابو النصر سلیم است که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع  
 سنه یکزار و دو صد و هشتاد و سه بلالی بود و اگر چه بلند پایه الکی و گر انما به شناسائی بمقتضا  
 عهد صبا چنانکه باید بنویسند و خسته لکن در مغربست و فرست و سپاه نشی و کار شناسی پس  
 فراوان دارد و امید دارم که از برکات دو زمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و کارم احکام  
 و شرافت صفات خوبی ستوده او گردد و بساطل مقصود کامیاب شود و زکو میهای گوناگون فراوان  
 آید اگر چه همین برادر معشوشی جنت آشیان در برست که رخت هستی ازین دانستی برست و  
 عالم را در غم نداشت و گیتی را از زکات و فضیلت بیگانه ساخت و با کرب و بیان آستانه



مگر امیدوارم که این نونهالان چمن امید از سعادت و جهان بینی برومند گردند و نشاط و کمالی  
 عمر درازیا بسند و نخبه‌هاست صورتی و معنوی دارین و حسات و صالحات نشأتمین سر بلند گردند  
 سنی و چشم نواد بر گرفتار کتاب خاناست و سراط‌العده ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک  
 و این قسم افسانه‌هاست و به شکر آگهی یافتن است از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بمقدار  
 بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و در کمال  
 ذوقی و شهودی و انگستانی و نظری بنظر در آمد آماره استگی نکشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه  
 بمیاسن عقیدت کتاب و وضیعت حدیث گره این رشته سر بسته کشودند و راهی بسوی شناسایی  
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان سیانی است نه همین او را  
 تعلق با این بدن ظاهر است پس بس بلکه خود را در بسوی عالم ملکوت و روزی نبوده است  
 از برای روشنی عقلی لاجوت سنی و تم اندیشه شکوه سرالی جزرگان صورت مراد گفتار حق با  
 و دانش وری و نبییش اندوزی را راه‌زدن نیامد و هم گرد زبالی و تاسیب جانی تفرقه اندازد  
 این عزیمت نشد و رفتار آب کرد و در جو بیای کرد من کان الله کان الله لایعلم فی سبیل  
 از تدرول با اعتبارات دنیا و اضافات این پیغمبر سر ایل و کرم توفیق یافتن است بنگار شستن  
 این گرامی نامه با اگر چه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت و نشانی صوفیه که از آن تعلق خاطر  
 بسیاری میل انبار زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و کرده و آتش را کانه  
 شاهواده چیده پیشگان کار گزارنده مهنون و تیرل سرایان خنده و فروش را بهره روز افزون خود را  
 سرایه نشاط و تیران تجرید کار شتاع انبساط و آتش پژوهان سود و زیان را اندران یکجا آیند  
 و بخشندگان درویم آئین مردمی بازان شناسند گوهر بینایی را در نگاه خرم گیتی آندادی را  
 زمین پرورده سود شناسای رابع سعادت شام تمثالی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت  
 سنا و روش اندو آموزند و میدان حق پیشوای برید بانی نامه اعمال عشرت اندوز و دوزخ بازگان  
 هر شتاع آئین سود از و بر گیرند و جان شان را غصه کند آوری لوطیست آموزی از و برخوا  
 یعنی پهلوان ۱۱

حقن گذران ریاضت آراتاقون نیکو کاری از بردارند و اخلص طرازان بخت آورند  
 بی مستی از وی فراهم آرند و آرایش گزنیان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت  
 و طریقت بیابوری آن کامیاب خویش گردانند این گرده آمده و شروه آن می رسد که خاتم کار  
 نیکویی شود و ازین حرفهای مکین دل چنان سامع افزود که ابدی سعادت یابوری نماید  
 پوچسین که با خلیفه اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن است اگر چه با مذهبیت نامرجه بنیان  
 و هنگامه های هر و کین از دور شورش آید در پرستان حقیقت پشوه مخلصش انکارند و یگان  
 بنده داور بیبال پندارند و رزم آرایان عرصه کولوری عالیجا بش گونید و از کیا نیان هستی  
 دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب ملتیق میسر آید و از گزیده مردم این خانمان  
 لبندی شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانه نبی تمیزی است برخی پیرستاری دنیا است  
 و بند و از فرزندگان این گرداب بلا پندارند از باری خدا پاس بی آلائش است و رسول قبول  
 راهبران نیایش که با این مراتب او تماشای شرفکاری روزگار پیمانار بر نماند شود و  
 با نگوهندگان و ستائندگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین

دوست تمامی تواند شد نمی آلاید است

یک حرف آشنا بلفظ هم کسی گفت  
 چندان خوب خوش بهر افسانه سوختیم  
 همسایه چون بسوختن ما رضایند  
 رفیقیم و در محله بیگانه سوختیم

ترافی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه گفتیم همان میگویم  
 که پوز مبارک است و معنی گفته صفائی گرفتن و کدر گداشتن آئین اندر ز گزنیان سکت و سحر و زور  
 در حدیث دیگران سرودن شیوه دور اندیشیان ترا و باهی دورمان دانش را کان کنی است  
 اگر چه تفاوت کوه و کوه در میان آند و قوز در این بخشش را جان واحد است هر چند تن با واحد  
 بنیند شیوا جانی را روش نامه هر جا بر روی کار است قبی باشد که کینای حسن را بر پیرایه جبار  
 شتی آرمیند و بسیار است که جواهر زعامت معانی بیگانه از یک روزن مهانی جلوه آلهما بخشند





چو شد محبت بر خدائی درست  
 خسر در اتور روشن بصر کرده  
 تویی کا سامان را بر افروختی  
 تویی کا فریدی ز یک قطره آ  
 نبار و مهو آنگوئی بسیار  
 جهان را بدین خوبی آراستی  
 ز گرمی و سردی و از خشک و تر  
 چنان بر کشیدی و بستنی نگار  
 مهندس بسی جوید از ایشان  
 نیاید ز ما حسنه نظر کردنی  
 زبان تازه کردن با قرار تو  
 حسابی کزین بگذرد گریست  
 بنود آفرینش تو بودی خدای  
 خسر و تا بد و در نیا بد ترا  
 سری کز تو گردد و لبندی گرای  
 کسی را که قهر تو اوسه فلکند  
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر  
 اگر پای پیل است و گر پیر بود  
 چو نیر و فرستی ز تقدیر پاک  
 چو برداری از رگدرد و در  
 چو در لشکر دشمن آری رحیل

خرد و ادب بر تو گو است چه غنمت  
 چراغ هدایت تو بر کرده  
 زمین را گذرگاه او ساختی  
 گمراهی روشن تر از آفت آ  
 زمین ناورد تا گمگویی بیس  
 بیرون زانکه یار گیری خواستی  
 سرشتی با مادده یکدگر  
 که بزان نیار د خسر دور شمار  
 نمائند که چون کردی آنها دشمنان  
 و گر خفتنی با دنیا خوردنی  
 ننیکی چنان علت از کار تو  
 ز را از تو اندیش بی آگهیست  
 نباشد همه هم تو باشی بجای  
 که تا ب خسر و بر نتا بد ترا  
 با فلکند کس نیفتد و پاس  
 بیامردی کس نگردد لبند  
 تویی یاوری ده تویی و تنگ  
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زور  
 ز موری بهاری بر آری پاک  
 خور و پیشه منقر نمردا  
 برغان کشی فیل و اصحاب فیل

<p>که او استخوانی از خونی و بی          کنی آشنائی ز بیگانه          چو بوطایبی را کنی مستگیر          کشاید زبان هر چه تسلیم تو          تو دای دل مدشش جان پاک          که جز گردره خاک را پیش نیست          با هر زشش تو که ره یافتم          کند چون تویی را پرستندگی          در آن عالم آزاد گرد و زنج          حسابی من از دست چند انگشت          بهتست آخرین حرف ما باز          چون رفتم این دوستان دشمن اند          من باز مانند یک یک بجای          وزین در بهاد اتمی دانسته          خداوندی از تو ز ما بندگی          بهر جا که باشم خدا دانست          تویی آنکه بر یک قرار ایستی</p>	<p>که از لطف نیک بختی دسم          که آرمی خلیلی ز بختان          گسی ما چنان گوهر خانه غیر          که از هر آنکه ازیم تو          مراد غیب چنین نبرد خاک          گر آلوده گردیم از ریش نیست          گر این خاک رو از گن تافتی          پر بستند که ز ره بندگی          درین عالم آباد گرد و برج          مانیست از خود حسابی نیست          ز دست اولین نقش را سر گذشت          همه مهربان تا بدر با من اند          اگر خورشید و گوشت و گرد است          تویی آنکه تا من نعم باشم          ز تو کاست با فرد و فرزندگی          بهر گوشه کا نعم ثنا خوانست          قرار همه هست بر عیسی</p>
--	---

در نعت نبوی گوید

<p>رسا ننده صحبت استوار          گرامی ترا ز آدمی زادگان          آبرایش نام او نقش است</p>	<p>فرستاده خاص پروردگار          گرامیای تر سماج از آوگان          عهد کازل تا ابد هر چه هست</p>
---	--

چراغی که پروازش بدست  
 هماندار عالم سیه تا سپید  
 درختی سحر و در باغ شمع  
 دیارت که اصل داران پاک  
 چراغی که تا او نبرد خست نور  
 سیاهی در خال عباسیان  
 لب از باد عیسی پر از نوبت تر  
 فلک بر زمین چاه طاق انگشتر  
 ستون شده خردمند از پشت او  
 خراج آورش حاکم مردم و سکه  
 محیطی چگوبیم چو بارند و میخ  
 بگوهر جهان را بیاراسته  
 اگر شعله تیغ برسد بر د  
 بسر بردن خصم چون پانی فشان  
 قبا ی دو عالم هم دو وقتند  
 چو گشت آن طبع قبا جای او  
 بالای او کایز و آراست  
 کلید کرم بود در بد و کار  
 فراخی بد و دعوت تنگ را  
 تیدست سلطان پشین پوش  
 ز بی پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدست  
 شفاعت کن روزیم و امید  
 زینبی باصل آسمانی بفرغ  
 ولی نعمت فرع خواران خاک  
 ز چشم جهان روشنی بود و دو  
 سپیدی بر چشم شناسیان  
 عن از آب حیران سیه پوش تر  
 زمین بر فلک پنج نوبت فرش  
 سه انگشت کش گشت ز انگشت او  
 فراخیش فرستاد کسری و سکه  
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ  
 به تیغ از جهان داد وین خواسته  
 سر تیغ او تاج و افسر برد  
 بسر برد تیغی که بر سر نبرد  
 وزان هر دو یک زیور اند  
 بهستی کم آمد از بلاسه او  
 هم آرایش ایزدی خواسته  
 کشاد و بد و قفل چندین حصا  
 گواهی بر احباب از او سنگ را  
 غلامی خرد پاوشا چه فروش  
 پذیرند که عند رانقا دگان

<p>بپایان دور آخرین آیتی          چو تو گر کسی باشد آن هم توفی          در نیک و بد کرده بر ما پدید          بجل بر زده کاستی امتی          برین لاغری صید قرال تو          مباد از سلام تو نا بهره رسد</p>	<p>آنگاه زنگ اولین آیتی          گزین کرده بر دو عالم توفی          توفی فضل گنجینها را کاسید          شب و روز ما را بر بی دوستی          من اوامتان کمترین خاک تو          نظمای که در گنجینه شمر بند</p>
<p>رباعیات نعت</p>	
<p>انجام بشارت ابن مریم آورد          احمد بر ناما صد و خاتم آورد          هر چند که آخر بنظور آمده          ویر آمده ز راه دور آمده          پرور اند او چراغ ماه و پیروین          بر فرق جهانیان نه بر روی زمین          بود جمله بلند آخرین پایه تو          خاتم زده از سیاهی سایه تو          در زادی خمول جای دایم          در سینه بهشت و گلشای دایم          خورشید و قمر بره و راز مایه او است          آناه و جهان غنوده در سایه او است          یک ذره ز کائنات پیدا نشد          مگر اثره فلک هو میانه شد</p>	<p>پیمان از آنست آدم آورد          با جلد رسل نامدی خاتم آورد          پیش از همه شایان غمور آمد          آتی ختم رسل قرب تو معلوم          سلطان رسل شمع شهبان یقین          شغل قدا و درین زمین سایه بلند          آتی آنکه شمان تو مگر از پایه تو          بر پشت صحیفه نبوت ایزد          هر چند نه برگی نه نوای دایم          اما محبت رسول اقلیدین          شایخی که لباس نور پیرایه او است          هر چند که ذات پال او سایه نماند          اگر سرخ تو جلوه پیرانشدی          نور نقطه نور تو نه گشتی مرکز</p>

آورد

دایم



در شرح صدیق رضی الله عنه از انوار رحمت

آن یا نخستین رسول مختار  
 بر جمل صحابه اش مقدم گردید  
 در شرح خلیفه رسول و دوسر  
 سر و بجز از خدا چه میکرد خلیل  
 در آخر ایام حیات آن سرور  
 جز غوغای صدیق که باقی بگذشت  
 صدیق که دل ز نام او شاد شود  
 با این همه علم و دانش و قرب رسول  
 صدیق رضی عنیه چه دوکت داد  
 پیشش ز چه سروران سر آوردند  
 آن با دوه که در میگرد تحقیق است  
 آغا ز وجود از گریه یک نبی است

صدیق صغری ناصر دین داد  
 مولایش نمود و ذکر در آیه غاب  
 از من نشود بغیر این نکته روا  
 و اسد که نبود غیر صدیق منرا  
 از سحر خویش بست هر یک را در  
 یعنی که بجز درش دردی نیست گم  
 دیگر چه دلیل فضلش اینا شود  
 شاه مردان مطیع و منقاد شود  
 بر چند نهال و نمک و شوکت داد  
 از فضل مزید اگر نه نصرت داد  
 از ابن ابی قحافه اش ابرین است  
 تصدیق نخستین ز دل صدیق است

از انوار در شرح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از خشم نشد آلوده  
 هر کس پیشش نهاد سر آلوده  
 سلطان عمر که خاطری نخواستند  
 چشم همه مومنان روشن بخت  
 در دو استی عمر اسیر دین است  
 اعدا اگر از و نفور با شدند چه غم  
 سلطان عمر که رای او روشن بود

در سایه عدل او جهان آسوده  
 هر موج بود زده عدلش بودند  
 هر سو گم معدلش می باشد  
 پس چون نه سراج اهل جنت باشد  
 بیک نطقست مومنان اهلوا  
 از نطق خلیل او گشت دیو فرار  
 زنگ نطقت ز تیغ اسلام زود

حک



<p>م بر رانی موافقت بقرآن فرمود ارزش عدالت است اگر راست بر روش فلک در عدل عمر است</p>	<p>گردیده ز حمل و قوت تو نیندی هر تحمل که در قلم و خیر و شمر است این کا بهشان که دیده باشی چه</p>	
<p>در مع عثمان رضی الله عنه</p>		
<p>خ خود دست بجای دست عثمان بر دست نبی معیت ضوان کرده شونده نور او چه مهر و چه سپهر خفاش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق اموال شده شتری بهشت امان مال حلال در خانه اسیر کرده کشند بجان تجویز نکرد جناب شاه عثمان ستیجی از فرشته رحمان است هر گاه حیا شعبه ازا یمال است</p>	<p>• سلطان رسل که بخش ایمان کرده هر کس که گرفت دست عثمان کینه عثمان زود نور تا شده روشن اعدان تو اتند بسویش ویران • عثمان مخفی که داد و بخش اموال آن ز که در آن وبال نبود است در د که حلیف رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن زمین • عثمان که بر وثوب حیا چپانست اعد از وی چگونه دارند حیا</p>	
<p>در مع علی کریم الله وجهه</p>		
<p>ن سازدک مقامش کلمنی نیست و م در کیش معنی علی فخر نخست دل و بلا مثل من ترنا کند است از بسکه از خلعت بارونی یافت از رنگ هوا عرض مصقول بود منصور خدا از چه مخند دل بود</p>	<p>• در مع شه نجف شده ای چاکر است گویند نزول نامها از فلک است • سلطان علی که دل زد دنیا برد است قریش با مصطفی که تقریر کند آن شیر خنده که سیف سلوک بود • در باب خلافتش نبود نصتی</p>	

ارباب دلش حمدی بودی شنید  
 کشتی بجز این ضلالت را نند  
 بردوش شریف جلوه پیرا گردید  
 شکل قد احمدی دو بالا گردید  
 در خاتم فی نظیر جا کر و نگین  
 سبحان احمدی بسکان در چمن  
 در راه عقیده نقش گام عظیم  
 این ست جو اجم که نلام عظیم  
 در بان ارم ستاره در دست عصا  
 گفتم که نلام عظیم گفت بیا  
 از ملک آنجا بآید مردم  
 من رفتم و در فدی رخم خودم  
 جا به تو امید گاه عالم باشد  
 آتش قدرت گین خاتم باشد  
 روی بختی دار دوروی بختی  
 روی که بحق داشت همان روی

شاهی که علی و لیس سخا نند  
 اعدا از دور با زوی او غافل  
 آن شاه که با رسول یکتا گردید  
 در گیش دین ز بسکه جو شید بهار  
 حیدر که فشر و پا پرورش شد دین  
 آن وقت بهمانیان نداد و او نند  
 از روز ازل فدای نام عظیم  
 در حشر جواب خویش گویند همه  
 و در پیشه بجز اب حشر و دیم برپا  
 رفتم که اجازت علم گفت که  
 در راه خداست شیر نردان بلیم  
 گرفت فرو میان جسم افلاطون  
 ای اکر جناب تو کرم باشد  
 از روی قدر نام ترا کرد بلند  
 گویند نبی ذ و جنتین ازلی است  
 روی که بخلق داشت آنست نبی

از شرح در حج چار بار گوید

از چار اصول دین خبر دارند  
 تا هست با اعتدال بیارند

تا پیر و چار بار میسارند  
 در طبع تو این چار عنصر باهم

در مدح و سب از رضی الله عنهما

بر عاقبت و خدیجه و مکریم پاک

فصل زهر است از سبک تا بسک

<p>با بطنه مصطفیٰ برابر نشوند          از این همه در طریقت عقل می پیا</p>	
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	
<p>شتر از حسن که سیه تن گشت تعجب          گزاشت خلافت از پی صلح بطون          در جود و کرم امام امام حسن است          در حفظ و راه سلیمان کشور جسم          سلطان حسن که در ایش هوش نبی          و نیای دنی نبود مگر کب اورا          آنسوی امام حسن آن کان وفا          در یاب یقین که دشمن زمینش          ریخته آن مصطفیٰ حسن شاه بود          این پس که مشایخ نبی بود و بس</p>	<p>از جد شریعت اول بعد عمر و طرب          تشنه است بخاطرش ایلان گریه          تقویٰ بلای کجای امام حسن است          از شعله جرمه جام حسن است          پیرو دره باغ خلد آغوش نبی است          آن شاه سوار کب ووش نبی است          سموم شد از برادر خویش بسزا          در جسد شود حواله فقر خدا          از کن کمال او که آگاه بود          حقا که کجا برابرش ماه بود</p>
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	
<p>نوباو و گلزار نبی و دوسه          در داکه بریدند گروه دغلی          محمول برودوش نبی عزت          افکنده بخون در بیخ چرخ و قوار          کردند چپا با بل بیت و قرآن          کردند سر حسین بر نوک زبان</p>	<p>ریخته مصطفیٰ حسین بن علی          از تنه نخل پیشه و خنجر بغض          خوش را کب او مگر کوب و قوت آن شاه          شاه شهید حسین امام دوسه          بر عکس وصیت نبی امتیان          بیفتند نوک نیز چندین صحف</p>
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	
<p>سبطین کریمین ذل و جان نبی</p>	<p>در یاب بهار گل و رحمان نبی</p>

در مدح

در پایه کوفتین ازینها بگریس

کتابین لعل و زمره اندازگان نبی

محرر سطور و اتباع سنت گوید

در جمله اهل افضل ملت هست  
 زان جمله عصا چه حدیث نبوی  
 در سینه زمره را می دانم  
 هر قوم برای خود دلیل دارد  
 اول ره کوهی طیبه پدید آردم  
 یک عمر بپوشی سنتش همچو نفس  
 نهاد اهل حدیث است اتباع من  
 کجا است صاحب تقلید گویا و بین  
 ای زنگش قیاس نعمت و گریست  
 خلدی که بگوهر حسه آرا میدند  
 ای رای تو خیر ز اسرار نفوس  
 آنرا که خرد ماده فاسد کرده  
 فردا است که گیرند حساب ازین قوم  
 تقلید گسان سود نبخشد اینجا  
 ای دشمن هر ی احمدی پشتت به  
 این منشین تیغ رسول اللهم  
 قرآن و حدیث مایه خاطر باست  
 من خطبه سنتش بلبل داشتند  
 تحصیل حدیث بار خاطر شده است

یعنی که طریق اهل سنت بهتر  
 درستیان با همه قلت هست  
 در کوی حدیث او سراخی و ایم  
 با نیز دست خود چراغی و ایم  
 پس نشسته عشق را دو بالا کردم  
 بیزن و درون چه بسته با کردم  
 حسابی رای نیاید گذر درین سخن  
 بهار این چمن و غار زار رای زمین  
 مغرور تفتنی حقیقت و گریست  
 چه عود آرزوست جنت و گریست  
 سماکی سخن ادا رسطو و جالی نیوس  
 مصلح نبود جوارش بیطیلموس  
 تا مطلق لعل مشو و کتاب ازین قوم  
 پرست ز سنت و کتاب ازین قوم  
 چیز باو خرد نیا شدت اندیشست  
 من عاشق منعم تر اخواهم گشت  
 پیرایه جمله ظاهر و باطن باست  
 نقد منعم سکه پیغمبر باست  
 شرط ادا قیاست همه ظاهر شده است



<p>شروع گن حدیث آفر شده است شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو سرشته را می شد نفس بر دل تو سرستی خواب ازان ابروی است تصدیق نشین ز دل صدیق است بهرگ ای خود پروران سیر پوش اند بهر خیر بشیر خوشین فراموش اند نگه کن نشوی که بمنشین تو نم و شاد نشین نقش نگین توستم سودای منن ز جان بدر نتوان کرد منافع ترا زین عمر بسر نتوان کرد</p>	<p>وقت است و در صبح قیامت از آ آزرای پوشد نشانگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقوم با آن باوه که در نمکده تحقیق است قران و حدیث بخت خالص است جامه که تا خیر فقه در جوش اند خلاف ز مروت کز از ازل نوا لغت آن بت تقلید قرین تو نم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل و گز نتوان کرد بار ای کسان عمر بسر سے گردد</p>
در رد شرک و بدعت از ائمه	
<p>از لجه علم سوی ساحل باشند از زنده دل ایزال خاقل باشند بتا شفقای خوشین پند آرند هر کار بر دگان خود لب پارند فرداست جزای با همه دست پند ما زنده چه ستیم شما مرده پند حق نیست محب سرف مال نیال بر چهره سرفی نکو بیده خصال بر تیره پر طواسنی دارند</p>	<p>این گور پرستان پل باطل باشند خود زنده و با مرده خیز آوده آن قوم که بت پرستی آئین دارند این گور پرستان نشاندین کل هر چند که این جماعه گور پرست این فرق نکم توان تصور کرد ای گور پرست متلف مال حلال بر گور چسراغ داغ لغت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>



<p>تا با که درین کار خلافی دارند  از گور پرستی شده و دیگر ای  امداد و اعانت از چه روی خواهد  یعنی انسان شکل و شبهه گوشتی اند  این گور پرستان بچه جوشی دارند  در غیر پرستی چه کفیله دارند  جز می ازل جبر اخیله دارند  جز مقبره نیست مسجدش جایست  دل مرده بر دگان سزاوار است  بر تافته روزشان جو اشتر نیم  از مقبره های شان طلبکار نیم  از گور بزرگ طالب کشف عیان  در قران و حدیث ازان نیست نشان  کار نیست ازان اجم اگر سیدانی  با خاک برابرش کن از توانی  از ساحت قرب زندگان دور کن  این بود منرا که عابد گور شدی  بیهود خود از شفاعت شان نیز  بیهود و بگرد عاجزان گردیدند  تا پیش خدا ایمان کند جو هر خوش  در سجده رسول و انخواهان خوش</p>	<p>بر گور خود ارشوند گردان نمند  ای دعوی دار فقر باب الهی  از مرده که محتاج ترست از تو کجا  اعتنا مگر نه عقل و هوشی دارند  و گوی ز فریاد سی نیست نشان  این گور پرستان چه دلیلی دارند  بیهود و بگرد مردگان می گردند  تا خیر چند ابو دل گور پرست  بازنده داعی سروکاری نیست  مانند اولیا را خیار نیم  لکن کاری که ناید از عیب خدا  ای گور پرستان افحنت نشان  این کار که از وحی شیاطین باشد  ای آنکه فرس بربت شکستن برانی  هر گور بلندی که شود منظورست  ای گور پرست بر چه مغرور شدی  بر تافتی از عبادت می ازل  ابتای زمان بر دگان سپید  نی ازان خدا شفاعتی نیست دست  آنرا که تو کرده شفاعت گزینش  و الله که عاجزست جای که نمند</p>
--	--

<p>بر خویش ز عون مردگان می بالیم  از دعوای بی دلیل شان می نایم  هرگز نتوان داد با جماع ثقات  بهر چه گیتی شفیق خود در صلوات  از مرده قضای حاجت انگاشته  مطلوب دل خویش طلب آشته  از زنده بسوی مرده رو آورده  و امید که شدمی ازان آزرده  اچم نمی بشد طلبکار عیسا  چون دقور حیات او نمیدید منرا  گاسه براد او نگر دید سما  خوانند قضای حاجت آردو چو نخل  از مرده چه امید بخاطر دایم  با خویش گیتی حاضر و ناظر دایم</p>	<p>جمعی گویند صاحب احوالیم  ما را سوگاز نیست با زندگن  بر غیر مشیران گواهی بخات  آنرا که سخات دوست و شک پیک  په خویش چه مرده خاک ایناشته  بر آنس که نافع است و لیاضرت  ای خسته مدکاری خواه از مرده  راضی دل مرده از نیارت نشو  خاروق بیاس برده استنقا  یعنی که ز بعد صلت سرور پاک  بس شخیج که بود در حیات دنیا  چون مردند اتم از چه رو آنگش  دل ای ازل که حاضر دایم  با غائبی بصر مرا کاری نیست</p>
--	---

<p>در بیان حال و تقرب باین مقال</p>	
<p>با خویش زبان چو شمع گرم است  هر سو که اشارت است با خویشین</p>	<p>در خلوت ماکه شک صد آهین است  عالم آینه خانه است و ما را</p>
<p>در بیان آیه نور</p>	
<p>نور شید دگر نور سمار وارض است  الله اگر نور سمار وارض است</p>	<p>آی شمس و قمر نور سمار وارض است  در عرصه خلق خلقت نمیر کی است</p>
<p>در بیان وجود و ایمان</p>	

یروج

تو اگر نگو کونین کیست	بیش تو بیا برست چو مرگ و چو برست
نصب اینست چه صیغه احد بود	معلوم کنی تلون عالم چیست

## در بیان قرب

گر با نسیم است بوی تو گذشت	و فصل بیمار محرومی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیک می	هر کس که ز خود گذشت سو تو گذشت

## در بیان وساطت آنحضرت صلعم در میان حق و خلق

ای بهر شناخت رو عالم لائق	دارم ز جناب تو امید و آفت
بی شبه ز خورشید حقیقت بجهان	تو بخبر صادق و صریح صادق

## در بیان وحدت شهود

زوشعله جوجسن و لغوش غوغاش	گل کرد چونار عشق موزش غوغاش
خلق است بعدت از ظهور خالق	خورشید یو جلو دگر در روش غوغاش

## در بیان نسبت عطو و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه است	خالی ز خیالات که او نشاء است
در دیده مردمان اهل تحقیق	سراغ دگر در بهریت است

## در بیان وجود و موجودات

گنج امکان بود ز بهستی ساقی	را حبه است فیض وجودی داغی
الآن که کان اگر در نظر است	مکن ز عسرها پای بیرون نهان
آیر رو لبند رنگ اگر سپیدیم	اما مرآت معنی یکستاییم
چون عکس وجود ما شود و گریست	هر چند که ما نیم گلوئی ما نیم

## در بیان بطلان وجود کمالات بی افاضه بوجوبیه

هر جا که ترا جلوه گری خوا بود	دل در صدی پرده در می خواهد بود
-------------------------------	--------------------------------



<p>باطل چون سطح جو بهری خود بود میبوده در آن کثرت نقش ایجاد غیریت با آینه در دستش داد</p>	<p>در صفا امکان طریقت گرنمود باطل نبود جهان حکمت بنیاد میخواست که به خویش نظر بکشانم</p>
<p>در بیان تقید و اطلاق</p>	
<p>آزادگی ای در دخیال خامت بر نقش بری که هست چشم دامنست تو بهر سو و کس شرفه آند که تو فی توان دیدن ترا از آن در که تو فی</p>	<p>آنچه که بینه تقید نامست زندان تقید استیم چون طلوس نار نبود گردان که تو فی گو آینه تو چه تو باشد همه خلق</p>
<p>در میان حفظ مراتب که از هر حکم و اقتیاد است</p>	
<p>فریاد که هوای شناسانی کرد علمست که این سخن آسانی کرد دل را آباد از غمته باید کرد شادی گرفت ماستی باید کرد</p>	<p>اوراک مراد عوت پیدائی کرد زین میش نداشتیم دران صحبت تو مانی سخن و المی باید کرد اوصت گفتست ای بستی نماند</p>
<p>در منع بهائت و رفع مناقشه</p>	
<p>بهر جهان زبان درازی کردیم ویریم که صحت بناگذازی کردیم دارسته رخار و گل و شمشاد شدیم بستیم زلف بار و آزار شدیم</p>	<p>بکنند جو شعله سرقرانی میوه ویم بر سر کشتی که بود آخر چون شمع آزیر بر و نیک چون خوش شاد ویم یعنی دل را که باعث تفرقه بودیم</p>
<p>در بیان کون و فساد و فزای عالم فی بنیاد</p>	
<p>از کون و فساد و انتظامست اینجا در چشمزدن کار هر مست اینجا</p>	<p>کجا بی حورست و گاه شامست اینجا مانند شرر ز شورشستی غافل</p>



مضطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان	با هر که شدی در ملاقای فانی بسجی و باسته و باقی فانی
در بیان خلوت و جلوت	
سر رشته تو دماوند بر رسم خرد تا جمع نمودیم چو مژگان خود را دیدیم که در مجمع خلق بی بود از محفل کثرت تشنه بنیاد	چون گل نادان این چمن بر هم خورد ای مرد هزار سخن بر رسم خرد ایرود بجز نزار با تو نه بود بر خاست دل و بر کنج وحدت استود
در بیان تجسد امثال	
هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجا رسیدم منظر است آید و اگر صفای جانی دارم و انچه بجهت خویش واصل گردی	کم کرده ره هشتناختن می آیم چو سته برون ز خویشین می آیم آینه من بی نشانی دارم چون سیل تو هم طبع سروانی دارم
در بیان جامعیت انسان	
شخص انسان که شان عظم دارد لیکن بتوان یافت بجز کونین در حجر بساز کبر یا تخم جم او در پیشان بساز کسیر ایند	وار و بجز آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر باعث تخم جم خاکیم اگر چه کیس یا تخم جم
در بیان عالم مثال	
ای آنکه بخواه صد تماشا دیدی نیرنگی عالم شالت گل کرد خواهی که همه راز الهی فهمی	باغ و چین و بهار گلها دیدی پنهان تو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای خبیه از خویش چه مکان اند		اسرار الهی نو کما سنه سنه
در لغت بی موحسانه		
هر چند همه آب و رنگ آید	از شیشه کولی بزیر سنگ آمده ایم	
سما که بگرشلی خاطر سازیم	چون غنچه ز وضع خویش بیگانه ایم	
در بیان بومیت و مابیت		
اطلاق و تقید از چه متنازعی است	در مرتبه جمیع همان یک معنی است	
فیبده بزید و عس و بنگر کا خبیا	جزئی است تحمیل و قفل کلی است	
و وحدت نظاره باز کی تانی است	اکثرت آئینه دار پیدا می است	
تشریح بخرد و تقید تشبیه	سلب و ایجاب وصف غنائی است	
در تحمیل نفس بعلم و عمل		
آنرا که تحصیل نظر داشته اند	خرمن خرمن و علقه اینها پشته اند	
پشته اند که برگ و باسگ خوابدند	زین تخم که در مدارک پشته اند	
کیمر قدم بر راه افغانه زدیم	یک بند در کعبه و تخیانه زدیم	
الذنه بعد که آفسدای درو	در سیکده آمدیم و پیمان زدیم	
در بیان حقیقت وجود و مراتب آن		
لایوجد جاعل و لا جمول	لایثبت فاعل و لا مفعول	
اورکت وجوده بلا شرط نشسته	لاعله همتا و لا معلول	
یا رب اذ اعرفت انت العبود	اقی السجده حیث انت السجود	
ایک وحدت فی جمیع الاعیان	یا سن انت الوجود انت الوجود	
در بیان سلوک و طریقه		
هر چند نشد دل ز حقیقت آنجا	بای طلبش بست همان بر سر راه	

<p>ما نیم و همین نام تو امد امد          مستقیم از کشت کاش صعب کرد          این شعیب که گزشت اری پیدا کرد</p>	<p>یارب تو خود نشان وی بانی          کیفیت چشم تو بجا طرح کرد          بر دل چون نظر فتاد از خود فرستم</p>
---	--

در بیان جمعیت و شتت

<p>چون شد چه عجب که حکم مانعان          جمعیت اگر هم رسد دل ما          حیف است که چپه بوسی در دل ما          جز بویچ نداشت در گره مشکل ما</p>	<p>آه حرص گزاستین نشان دل          ایروزهزار سلطنت مفت بود          بدو دوش هوا بسته نفس حمل ما          حل آنچه جواب گر چه کردیم در</p>
--	--

در بیان اعانه وجود و اقرمیت حق با خلق

<p>خوایم خیریم خیر چه گویم با تو          ظاهر تر ازین و اگر چه گویم با تو          بر خزمین بوشن برقی طومر افغان          نزدیک شد آنقدر که دو دم افغان</p>	<p>ای در و چلویم ارب چه گویم با تو          او باطن معض گشته از فراط معض          آن جلوه که از طاق شعوم افگند          تا پرده را از اقرمیت زد درو</p>
--	---

در بیان گل تخی با تک الا و جب

<p>روزی دوسه زین پیش درین          کین شست خمبار روزانی دل بوز          بال و پر طیور شودم رفتم          رویی که نداشتم نمودم رفتم</p>	<p>در و آنکه از و گری صمد محفل بود          رو بر سر تر پیش بجان آگاه          گر بوده ام و اگر نمودم رفتم          در آئینه و هم جو تمش ال ای</p>
--	--

در بیان استعمار

<p>از دست مرده تو اعتبار خود را          بر کس نکلنده ایم بار خود را</p>	<p>چر چند کند زمانه کار خود را          از پای افتاده چون سایه خود را</p>
--	---

در گلشن بسکنت نمودید گلشن در خاک نشین و آب و بیدار کن	آبل دول تشدی خریدید کن تا کی ز هوا زنی بغرت آتش
در بیان قضا و قدر	
و آمد به وجود نفع و ضرر فولا تا غیبه لیاکان اثر	اسد قضی کل قضا و وقت لا حول ولا قوة الا بالله
در بیان حقیقت فی الخلق وجوده وان كان سوا فی الکلون لما اریت الا اياه	حمد الشکر یسی باله مرآت جمالہ جمیع الکلون
در بیان معامله غیب و شهادت	
در نحو هنر تمام صرف عظیم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم آخر همه را بخولیش اختلا کردیم چیز کیه بصد چشم تماشا کردیم	گرفت شایم خراب تشبیهیم شارعیوب ز دست جز پرده غیب چیزند هزار جلوه پدید کردیم چون کاغذ آتش زده در پاوشیم
در بیان غفلت و تنبیه	
بمانند سحر افسس شمر دن نزد یک گل خند و و بهنگام فتنه دن و یک دل را بد رو صاف خواهی کردن و انهم آخر زحافت خواهی کردن	شب زنده ندانستی و مردن نزد یک دل غافل و مرگ بر فریب استاید بجز جرم گرا اعتراض خواست کردن یارب تو که گریه و من گندگار تو ام
در بیان توحید و وجودی و شهودی	
در خویش ولی هر نفس می گردد مستی نه شرک یک هیچکس است گردد باشادی و غم عبث چرا مستهی	آنریش اگر چه پیش و پس میگرد فی هیچکسی مستی یک مستی باشد ای درد اگر محمد م رازت می



ای هیچ ترا باین خیالات هم کجا  
ببای که وجودت تو انجادی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده یا خواهد گردید  
تا آئینه ایم و خود پرست مست کجا  
تا چار امید و جهان باید زیت  
مردن بر او خود میست برگزیت  
رازش همه آست کا خواهد گردید  
تا چار بساد و چار خواهد گردید  
هر چند که شد زیت گران باید  
چندی بر او دیگران باید زیت

در بیان عمر از ورگ کند

هر چند که صد جلوه نمودست وجود  
معلوم نگشت آکشافی که مرست  
جایک طبعیم گر چه با حرف نایم  
حرفی از او گر نباید پرسید  
و اگر آن خیمه غیب حیرت نمود  
بشود که دور بر که گشاد و چه کشت  
طفلیم هنوز که مطول خوانیم  
نایمید ایم آنچه مای دانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای دروازه این بزم اگر بانی  
بر خویش چو شمع چشم کشا کایجا  
کو زرق حقیقی که استیش نگفت  
گوا جهان طرفه برای کویست  
بیوه و چسبده بر طرفه منکر می  
هر چند ستاده ولی می گذری  
کو گوهر معنی که ایجا در صفت  
ایدر و کلام گل که ایجا انگفت

در تقابل سعاد و غم در است یار

تیر که غیر نقش تشوایش نیست  
گفتم و حدت جهان کبیرت گنج  
هر چند که اسلیم نیک اعلا تیم  
جبه نام و گز نام بسیار طلیسید  
بر لفظ به شیرینی رنگی میوست  
ولی آمد و پیشین رویم آینه بکست  
سنگ و صند کعبه هر بنیایم  
یا تند غمین جلوه که اسما تیم

در بیان عظیم العلم	
باعت شد در عروج ناپستی ما آگاه از آگاهی خود ساخته ست امروز که واگردن رخ یار نقاب از حیرت و وصال او بگویم که مرا	بش یاری ما فرود ازستی ما عارض شد غفلتی که برستی ما بر پرده دینی پروگی آمد بجهاب بر یاد داشت و دست خانی چو جهاب
در نصیحت آیات	
چون آئینه باید که مصفا باشی ایرود اگر قرب خدا می خواهی چون درود نه چید از چو سو و باطل رفتنه بجهاب اهل بزم و ما	تا منظر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک به الما باشی کرده ست هر غم اجاب هر داغ ببارست بنور چشم ما شد چراغ
در معامله مصطفوی	
کریم سفرم ز منزلی می گویم این فاطمه است می بیدری و من آن ذات غیر بار باخوشتن گنجایش غیر در حرمش نبود	افسانه شوق محله می گویم بانگ بر رسم در دولی می گویم و آن آئینه رو دو جا باخوشتن اورا همه کار و بار باخوشتن است
در ترک اسباب	
تا که بجم منج و سسل خوردن ای در و آبل چو بیخ کس نماند تی آنکه دو ایسج نواز اثری مشروط بشرط این آیت است که	خود را از تر دو این بهره دادن بر زبانتن امقید رغبا بد مرسوم موقوف به زندگی به برگد پری قبض مرض و شفا بدست دگری
در بیان حقیقت رویت و تجلی	

<p>در پیردو نهامت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دیر نصیب دیده نتواند شد</p>	<p>فریاد که حسن بی عجب او را صد جلوه نمود یارو ما نصیب بنا تمتید نصیب دیده نتواند شد الجار زار واک شو پیش محرم</p>
<p>در رفتن و زوال</p>	
<p>آمار وجود چون توان کرد بوس چون لعل ز آتش نمی سوزد جنس هر حرکت همان محبت مولی فمید بما نصیب آنچه بماند</p>	<p>در مستی نیست بوسعدوی و کس آیم نشاند چون گم گردی را ایرودنی که رای حق را فمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>
<p>در ملوک احوال</p>	
<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه بصورتی تراشد ما را باری زگنه دارم و گویم که بخشش صد توره گنه آرم و گویم که بخشش</p>	<p>کاسه بے خلش غرور باشد ما را مانسج نعیم درد و هم هستی ما کار سپوزیان کارم و گویم که بخشش دارم چون محمدی شفیع محشر</p>
<p>در بیان رجاء و پرمیز از محشر</p>	
<p>نعمید کج و طمع جو سے دارم از و گرت امید قبولی دارم درشتند ولی نکو نمایند همه زان پیشین که ترک تو نمایند همه</p>	<p>هر چند که من ولی فضولی دارم با این همه ای رحمت بنی علی حق این شعبه با که رونمایند همه ترک همه اقتضایار باید کردن</p>
<p>در حقیقت انسان</p>	
<p>ای در عجب در که فراغ بالی</p>	<p>انسان که جناب او جناب عالیست</p>

صلوات علی سید عالم  
قاله در سنه



در نغم خیال ہو کر تنگ عدالت چشم گرد و دین قانون خودست در نغم طور بنی سبب امره ام	چون آئینہ بیایں ہوا آغوشی است گوشہ ہر بر صدای قانون خودست چون شمع ہر اسر قدیم ہون خودست
--	---

در بیان تحقیقت اسکانیہ

گاہے تلف شاوی بیورہ شدیم اگلت گلستان تخمیل کریم کہ در طلب کمال اسلم و ہنریم دایم بجوم ہر لب بجز خیال	کہ با غم بیفانہ آلودہ شدیم از گردش رنگ نوازش فرسودہ شدیم گاہے ز رو میدگی در ہریم استیال بست و نامی گزیم
---	--

در بیان وجہ دین العسین

ہستی کہ وبال گردن آہ چون دین ای پیش و پس تو ہر چہ پیشی پیش ہر صبح ہر صبح سینہ شق باید کرد برہستی بی ثبات مثل شبنم	ہنگار و ہم تست کو غیر چہ عین کو اتنی از وجود میں العسین ہر شام جگر خون چو خفق باید کرد سزایم از شرم عین باید کرد
--	---

در بیان امانت و امانیت

فرمود چنین حضرت می فریوم ہش بار کہ در عالم کثرت ہرگز ما صاف دلان نہ ہنوی ہوسے دایم بجز جہلوہ او ز ما نیاہے طلبید	در گوش دلم کہ اسے ظلم ہو موم امن ہستہ تو ہم نگروی معدوم نی بحث کہیں نہ گفتگو سے دایم با آئینہ ہم و عکس روی دایم
---	--

در بیان بعض نکات

ایک غم ز دوری شنیدم اورا اکنوں کہ جو آئینہ رسیدم پیش	در ہر خیالی می کشیدم اورا نور اور دیدم من ندیدم اورا
---	---



یا طالب دولت وصال اونی	آهی آنکه همیشه در خیال اونی
چون آئینه منظر جمال اونی	از نو طلب آن همه کمال اورا
در بیان ملامت و ترک لذات	
نهنگان غفلت است و تار است اینجا	بر طبع در بر او همه باز است اینجا
عمر طول اهل دراز است اینجا	هر چند که آرزو ندی که آه است
در محبت از غرور دنیا شکست	گناه خمار گر ز صعبان شکست
من بند آن کس که خود شکست	اینجا همه بنده هوای نفس اند
در بیان سکر و صحو	
فی مطرب و فی نفر نه چنگ و تار	سے جام و نہ مینا و نہ آتی و تار
فی شمع نہ پر و نہ نگل نہ بیسل	بنگ و نہ ہستی است چه حسن و چه عشق
جام است اگر دیدہ باز است اینجا	بیاست اگر سر نیاز است اینجا
سبند اگر نہم امتیاز است اینجا	این محفل و روحای بستنی نیست
در نظیر و تبدل	
بیری جمعی رسد نباشے غافل	ظنی گدشت و شد جوانی حاصل
چون دانگت قطع رہ اینجا منزل	چہ بچہ چہ نارسجہ بر جای خودی
مانند فلک مت ابر بود گامش	عمری کہ شمرده ایم سال و ہاش
یک خلق چو سایہ میر و ہم ہاش	سرگرم سدا کیست یارب دوران
در بیان غفلت و خبرت	
اگہ آگیت گاندہ اند تپ و تاب	کہ در در ترا غفلت دل کورہ خراب
بیدار تمام باش یا خوب بخواب	ای خیر این ہمہ غنودان تا کے
یعنی چو جہاب و رومی آب شیدیم	از شرم نمود خویش نایاب شیدیم

ایک چشم کشتو وہ باز در خواب شیریم	با نند شرر مین قدر فرصت بود
در بیان بے توفی دنیا	
بنگامه گر جهان پناهی بودن فردا تو بیا د کس نخواهی بودن بیداک چنین نه زیر خاک ک نشین از تحت فردا و بر خاک نشین	تالی مغر و بادشاہی بودن امروز ہر چہ سے توفی سے ناز شاہاچ گدا بول غمناک نشین زمان پیشا کہ با خاک برابر گردی
در بیان حکمت تعلق نفس با بدن	
الذمہ نہ وقتہ اسرار شیم و تھی کہ بصد رنگ نمودار شیم در عالم تنزید کہ ورت افتاد الکون بگرفتاری صورت افتاد	موجود چو در عالم اظهار شیم ای روز بیریگی خود غمیں شیم نیرنگی تشبیہ ضرورت افتاد آن دل کہ چو آیت صفا آیت
در بیان عدم زوال امتیاز انفس	
شادی و طرب بست اجسام از خود کم نیست مصیبت انیکہ با میر بودن ور مردہ همان بہشت دوزخ و ظلم گروہ و ش چگونہ بار بہستی من گنم	از حقل مستحق بیرون آسون ہر چند بہر بعیش و عشرت گذر گر ز قدام آلودہ با فکر تنم یار سب تو بگوئی است پاکت گویند
در بیان نسبت	
انوس کہ لنگام زمین نہ ہر شیم شمرندہ ز روی نسبت ہر شیم وایت ز ہر فکر و خیالیم ہمہ مادر شیم مست جائیم ہمہ	گردیم گتہ مورد تشر شیم ہر چند زمانہ کہ و عیسان ہمہ ماتندہ آن حسن و جانی ہمہ مستقبل و لطفہ علامتہ دانند

۱۰

## در بیان عجز و کواکب

عالی و دوفی بر تو نظر و خست است از فیض تو آب و رنگ بر روزگار ای در و بر آنچه در وجود است اینجا گردون بشی که خشم شد از بر کعب	بوسن تو نماز هر کس آموخته است وز نور تو بزم انجم آموخته است تجربت حکم آموخت است اینجا خوشید سری که در سجود است اینجا
---	---

## در بیان سلوک

علمی که همه صرفت جزو کل کردیم اکنون نامی پار بجز صید و مثنوی آمی باعث پیدائی هر نفس الا شد مگر تو چون نفسه اتوش عالم	بجز بس نبرد چون تامل کردیم مادیده و دانسته قفا غل کردیم پرسی ز من گم شد مگر نفس الامر بجز امر تو نیست هیچ در نفس الامر
---	---

## در بیان صبر و استقامت

در دانه که بمیدان بلا آخته است در عشق تو چون بسمل و پروانه که او آمی بجز و غفلت بچه فرزند شوی امروز زمانه ترا خواست آید	از خویش بریده با تو پروانه است جان داده و دل سوخته سر بلخته است چشم بر آب همچو میسان شوی فردا است که بخوابی و انسا شوی
--	---

## در فضا و بقا

مطلق در جستجوی مال و جا ہے هر کس بجز مال آرزو سے دان تا پیر و دانشی عالم کیم از رستی یافت پذیر و صورت	جمعی تلباس و لبر و خوا ہے مایم و تناسے دل آگاہ ہے پیدا کن جلوه حسرت و قدیم بماند سر آب نقش بند عسیم
--	--

## در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

<p>هر لحظه بطبعم هوس می گردد          یارب تو را بجز پیش گوید و گویی          در گفتن و هر سکه گفتت کاری          از روی حسد نیاوردت خرم آید</p>	<p>در این دل تار و خسی می گردد          بر رسم که بمن خلق بیستی گردد          تحت گنهی بهر طرف می کاری          باشد که در روی خلق شرمی او را</p>
<p>در بیان حقیقت عبودیت</p>	
<p>ای فطرت اسکا فی نجلت تا تیر          گریزده حق شوی و گریزنده نفس          دیدیم چو گشت زار آب و گل خود          چینی بر روی و کین تماشای سهار</p>	<p>شیرت باد از طبع زلت تقریر          بر هر صورت ز بندگی نیست گزیر          جز او نگر فقیر ز خود حاصل خود          ای دانه توئی محققه و خدا کل خود</p>
<p>در علل و معلولات</p>	
<p>ظاهر ز تو کرد عقل معلولیت          افراد وجود موجود و موجود اند          بر خیزد اگر ز دل تیبود باطل          یعنی که وجود حق بر روی انظار</p>	<p>در پرده منفعت از تو مجهولیت          مرآت توعلیت و معلولیت          محو از فطرت شود و بشود باطل          برقع افکنده او نمود باطل</p>
<p>در بیان شکر و شکایت</p>	
<p>که ناکه دل مراد ای چنگ است          از فتنه شکر و شکوه آن نیست گزیر          رطبی تو هر گدا و شاه است دارد          یعنی که اسبان و انهای تسبیح</p>	<p>کجا بی دلم از نوای فی و تنگ است          اما آن نفس است همین آهنگ است          اگر حال خوشی و اگر تباهی دارد          هر دل در خود منفعت را سهی دارد</p>
<p>در بیان نبوت و ولایت</p>	
<p>این کون و مکان بجز آیات حق</p>	<p>مظهر فی الالهام طورات حق است</p>



<p>انبات خدا آنچه کنی نفعی قسمت انسان که اخیر شد میخوان و نبات ماصل از منزل بود غیر عروج</p>	<p>نفعی که نباتی بخورد نباتات صحت اکمل گردد و از همه موجودات حق را خوانی اگر فرسج در دست</p>
<p>در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات</p>	
<p>در تمام جهان که در جمیع است چون آینه هر که پیشیت آید می در حاج نیست غیر حق مبلو گوی چرخش که پیش نظر آمد چون عکس</p>	<p>از آمد و رفت خلق فراع بنشین اورا تو باو من او خود هیچ بین انجیب نبود ز ما سوا ایشان چیزی بی بنیش الما بجهان دگری</p>
<p>در بیان جبر و اختیار</p>	
<p>از شادی و غم هر چه در امکان در باغ نلکو چون گلت آورند بنی لشکر و فوج باو تشابه کردیم ایرود بدولت فقیه سری اینجا</p>	<p>از و ابهره حضرت انسان ششمی نواهی و دلش خواه خندان شرمی بیرسند فقر کسب ریائی کردیم در کسوت بت گلی خدائی کردیم</p>
<p>در بیان آنکه هر موجودی صا و اول وجود است</p>	
<p>انوار عقول شعله بقتل اوست از بسکه وجود است بوشه اقرب ان معنی حق بیشین از صورت تو هرگز نشود و ذوقی است از شب</p>	<p>هر آنکه جسم همان صیقل اوست هر چه که است صا و اول اوست روشن همه عالم شده از طلعت تو اگر سایه ندارد چه حجب قامت تو</p>
<p>در بیان بدایت و ضلالت</p>	
<p>گشتیم به مشیم و اگر غم سوره اییم زین پیش نه گشتیم کسب باویش</p>	<p>از دولت او در و بان عربده اییم از راه نمانش بخود آمده ایم</p>

<p>چون غنچه گل سرگریبان خودم آئینه صفت جیوه میران خودم</p>	<p>غمز است که چون زلف پریشان و بزم اجلوه یار جلوه گر شد در ما</p>
<p>در بیان تقابل وجود و عدم</p>	
<p>چون نیر و بزم ساز باوانم است هستی و عدم ز منم پر دانهم است آنگ من از صوت و صدایم آری تفصیل مقام از نوایم در یاب</p>	<p>هر شب لبثت افق رازم است این غمزه غلور از تقابل دارم ایرود مر از نفسایم در یاب ای ز منم پر دانه از لبان قانون</p>
<p>در بیان پیوستگی</p>	
<p>و اصل توفیق شاکسته کس را موجود در صورت نیست بر میوسه موجود سرشار ز جرعه مسام هستی کاین غمزه ترا دوازده مقام هستی</p>	<p>آمی آنکه وجودت هر جا موجود شده ادهات عدا ایجا و صور عالم همه مست است ز جام هستی از پرده این ساز چنان شد معلوم</p>
<p>در بیان وصل و فصل</p>	
<p>مخوم ولی همان پریشان نظرم چون آئینه چشم از و ما بچشم که گرد مال سه لبه ز بختی است کاین بحر چه موجها بر آئینه است</p>	<p>هر چند که صامیم که درت اتریم یعنی که بغفلت که به خصلت ایدر که ز لب طرب بنماظر آئینه است صیرت زده کلام هستی شده ایم</p>
<p>در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات</p>	
<p>از حضرت انسان همه جارون شد چون آئینه تا دیده ارون شد آورده هوا و صبر اندر بند</p>	<p>آن نور کز و ارض و سما و تن پوشیده نماز هیچ از جلوه او آمی کرده خراب فکر چون و چیدت</p>

<p>بہوارہ ہمواری خود کو شمش کین غیر از تو کسی نیست کہ گویرینت</p>	
<p>از یاد موت وقفا و ترک خطرو ماسوا</p>	
<p>از راحت چند روزہ خوشحال نشوی گر غافل از حضور سستی حسدا باید کہ ز فکر دنگانی گذری ای در دوازده شب عالم گذری</p>	<p>وز خمیر سبج و وریو بسمل نشوی ای تنگ دم زمرگ نماند نشوی وز حرص و ہوا و کامرانی گذری زان پیش کہ زمین جہان فانی گذری</p>
<p>در میان کشف و کراست</p>	
<p>ای شیخ بجنس انکرامات گو منظور اگر بیدہ گوئی باشد آئی در و گوی با بیداری وضو انکون بدر سیکہ و باید رفتن</p>	<p>اخبار پریشان بسیار است گو دیگر چه کم است این خرافات گو دل سوی کشگفتی نے آرد و کاین عقدہ کشاید مگر از دست</p>
<p>در ترک جواب و سوال و انماض از اخر امض جمال</p>	
<p>ای کردہ تمام عمر در بحث خراب زمین بیش بابل ذوق ابرام کین آئی کردہ خراب عمر و چون چرا از با بجز اقبال نہ جینی گاہے</p>	<p>بیک کلمتہ نمانشے ست صد کہ نہ گنا دیگر چه سوال است کہ داوم جو عارف نہ شدی اگر چه گشتی طلا چہ چند کہ ایراد منافی بر ما</p>
<p>در حسن طلق و طلق حسن</p>	
<p>کہ خیال او را و گاہ خط سے گویند این طرفہ کہ پنج ہی نہا بند بیان زمین پیش بدل زد لہران بود گل از حسن پرستی مگر مستقیم آخند</p>	<p>ایران از حسن ہر منظر سے گویند مہر راستی است و ہم غلطی گویند خون کہ در جگر و کون فکر اہل حالاتہ منظور نظر حسن عمل</p>



در نیرنگی او با وجود بی نیرنگی	
در بزم خیال ماکه رشک چمن است ما آینه وار گلشن تتر بیهیم و حدت خنده سامان سباجیم در گلشن دهر در چون خورشید ملک	بیدر گل سن و گزند و زین است بیرنگ سهار ما به جوی رنگ سخن است بیرون ز خودم نیز و محبت و نظم خود شیش و خود باد و خود آتش
در نکر فایب و طلب امانت	
ایک عمر گدائی از گردون کردم الکون که نموده ایم چشمه پیدا استخان که بر اسباب بوس می نازد بور ویش که بی نوائی بی پرواست	بوز کور شی دل فطر مهر و دل کردیم ما تدر باب کاسه و اژدگان کردیم ببر بال و پر خود چو گیسوی نازد بر خاطر بی نیاید لبس می نازد
در فقر قدامت یاز و بهوش و پریشانی تپیم و گوش	
قی ما گزیر در و نه عقرب بنسیم فرق من و تو باعث این فقره است گاه جی سخن از دهنش می گفتیم افسوس ز علم نداشتن ما یک عمر	بہوش است که کرد این همه در تپیم تسربان تپسندی تیز خوشیم که از دهن خود سخنش می گفتیم او بود که در دهنش می گفتیم
در بیان صبر جمیل و استرضای رب طلیل	
در سنج و بلا مقدم به ماتم نه زنی روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است تا چشم ز نفوت مدعا رنجیدان تا چشم کشاد است چون آینه آت	آمین رضا و صعب بر هم نه زنی بهر چندی که سوز نه ترا دم نه زنی که کان بوس ز جمل بر خود چید در پیش آید هر آنچه باید دیدن
در آلفا بقدر ضرورت از علو و منع از غلو در علم نجوم و بیان از فنون نجوم	



<p>رخمی مبر از نگر جان بیوده کاین گنبدی در زسی کشوده وز هر چه در میان رخس جونی از من جونی اگر سر غش جونی</p>	<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسوده چندان نما غور و ما فلک و نجوم آئی در دپس با کنج با غش جونی من در رو و اوقا و چون نقش قدم</p>
<p>در فوائد تنائی و فراغت و کیمائی</p>	
<p>سے یار و ندیم نے قرعہ پائیے چشم و دل و اشک و استپنی پائیے چون لاله مدام داغ و اخست حار تنائی ما عجب فراغت دار</p>	<p>آید و تراز بہشت یعنی بایہ انکون کہ نشست درین کلبہ ترا یک لحظہ اگر در ہر بخت دار بہر صحبت ز گمین کن دل نہ نیمہ</p>
<p>در بیان پروری تو امانت</p>	
<p>جز نمت نام پر تو ای در ویت بر نیز تو از میان کہ نقش تو نشست رخمی سراز نلت و خوار سے ز نما تواز رو اگ رسر بر پا دار</p>	<p>بار ہستی کہ دوش طاقت لب گست انکون چه ضرور ماندت شل گمین آئی مرد رسیدت اگر از نفق آرد گر بر سر تو نشند پا مردم و ہمد</p>
<p>در شناخت سخن کیفیت اہل این فن</p>	
<p>از وضع کلام می توان یافت نشان مانند معانی بہکت ایم نشان گن آنیم کہ جمہلہ نام پیدا ایم چون نکتہ ساز خود بر و ن می تم</p>	<p>آید در مردمان اہل عرفان ما را سنگ لب بچینہ میان تصنیف بہر چند مہر پا و سہر و اعضا تم آید روز مانی کہ سخن سے گویم</p>
<p>در بیان لباس و عاشر و ترک تلاش</p>	
<p>باہر ہر و نیک دہر خواہے جو تہ</p>	<p>تا کی بہ تلاش مال خواہی کوشید</p>

پوشیدن جامه ماکر شده است چون آرمه بعد از امکان باش انجای در خود وصلای جام است	التون از خویش چشم باید بپوشید دیگر کن و بر وضع جهان خندان باش یکچند درین حسانه تو هم مهان باش
در تاج اعمال و عمرات اقوال و افعال	
آنرا که درین باغ دلش باخبرست خود عقل جزایست خود مشور و جزا آن دم که گشت آید و بخشش غفرا از راه معیتی که دارد با ما	پاداشش عمل همیشه مر نظرست چون تخم بدست شاخ آید ثمرست آید همساز انسان و لایسار ما از جمال او دست چشم ویدار
در ظهور اسماء و صفات و خفایات	
آمد تجسب بنظور الاسما اشس که ایضی جرم القس لافت لذات و لا توصیف العجب عن الدرک لدرک شد	ایا و جسد نا بنظور الاسما الخلق منور تورا الاسما لا امر و جسد با و لا تکلیف لا اسم و لا رسم و لا تعریف
در تحریک بر مجاهدات و ترغیب طاعات	
آمی حاصل تو ز ننگانی مردن ای غره و هم خود پرستی مردی خون جگر بنور خوردن باقیمت اگر شکش بسته آفت بنیاد	تا چند بی حیات فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن یعنی نفس چند شمردن باقیمت معلوم سخات تا که مردن باقیمت
در تنزیذات پاک و نارسائی ادراک	
فی مشایخ درونی گدائی داریم فی نرسائی نارسائی داریم	فی ساز غمتان بنیوانی داریم فریاد دست نارسائی داریم

در روی که زمانه که در پیش رسد	آسیب زد دست گرم و سرش بسد
در یاب که یاس می رساند دل	بمانیکه رسیدگی گردد بخش رسد

در دولت فقر و کبر یا در سلسله و صفا

فی مال مر با پرونی فوج و سپاه	از قطع دست فقر بود حشمت و جاه
ترک ایباب بوز جمع ایباب	کرد دولت فقر هر اگر کرد و شاه
در سینه هوای مال و جاه ہے دارم	در دل نه غم ز رو سپاس ہے دارم
صاحب نظری تو ہے گریزند	چون آینه چشم یک نگاه ہی دارم

در شاست شکوه و حکایت

گر مردم محتاج ز غم سے گریزند	زان بیشتر ایباب غم سے می گریزند
وقت است که از دست زمانه اکنون	چون ابر برب اهل کرم می گریزند
آی خیمه اتفاق سے باید کرد	باید کرد اتفاق سے باید کرد
از و هم خودی اتفاق غمیه و غافل	از خود گذر اتفاق سے باید کرد

در جبهه فنی و در شان و تنبیه از حال رفگان

مندی حیف که جمله دست در آن فتنه	زین دست تمام شمشوران فتنه
اکنون من و امانده چه سازم چه کنم	ای درو کجا این مہدیاران فتنه
صدیقین رختیم گلاستانی رفته است	در خاک حسن کاروانی فتنه است
در ویدہ خلدہ نگاہ ما منت بخار	از پیش نظر بسکه جهانی رفته است

در منع از هر جوانی

ای کرده تلف عمر را انما بیخوشی	در صحبت ہر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواستہ دست	ای مخزن اسرار الہی اندیش
مزدی کہ بوجدت جو الف آگشت	دارت ز تعدادوشن ہفت و شت





در بیان امتیاز وجود و عدم

آئی در دلم بر تو که در وید کور پس بستی با که از عدم منازست در بحر تو ای جباب که خواسته شد انگ ای ذره سعی دیگر کاخ	فرقی نبود میان تاریکی و نور در آن خفته بود منور دست ظلم در باد تو ای سحاب که خودی شد در پر تو آفتاب که خواهی شد
--	--

در آنکه آزادی دامت و غزل خیال حرام

پخته و خیس ل حرام پیدا کردیم یعنی الهی در دمیو عتقا از خلق هر گوشه فضای صد بیابان دارد گر عقده خاطرت کنایه بینی	آزاد شدیم و دامت پیدا کردیم کم گردیدیم و نام پیدا کردیم هر غنچه بهشت خود گلستان دارد هر قطره بحیب خویش طوفان دارد
--	--

در آنکه طربها و بقدر طاقت است

عمریت که دابسته به تا قسم معلوم نشد مر از قسم ناقص امکان که سر امرت معرفت غیب هر چه که پیداست بقدرش پیداست	یعنی بشکجه هو او هو یارب ز کجا ایم به کجا ایم چه قسم شده محکومات و جونی لاریب آورده شهادت همه ایمان غیب
---	--

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنیاد از غیر از تصنیف نیک دیگر نبود یارب جانی که جمله هست زاید یارب علمی که با تو نزد یک گشت	هر عقده که مشکل است بگشت یازد کاری که پس از تو کار با آید از یارب جسدی که کار طاعت آید یارب علمی که جنت تو امر نماید
--	---

در بیان وجود و یکبار و فرقی تو حید و اتحاد

<p>گر قطره آب جم و گرد شده ایم          محتاج کرامت و کیمت محتاج است          بر چند بعلم و فضل متادشوی          بوی نشنیده ز عرفان تا حال</p>	<p>فی صورت مجزونه تفاخر شده ایم          بیاید عسکه بم ز خود پر شده ایم          شکل که بفقیر نماند پردازشوی          مدت باید که واقف رازشوی</p>
<p>در اقراران بجز و بیان کیمت آنی مرتبه موجود</p>	
<p>گرد عوی بستی است بهتان است این          ای حضرت انسان تیره انجم          شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن          خورشید نازد ز کس جلوه صیغ</p>	<p>در شکوه نیستی است کفران است این          خود را شناختی چه عرفان است این          یعنی بی وصلش سبب پیدا کن          ای ذره برو تا ب و سبب پیدا کن</p>
<p>در بیان روز و شب</p>	
<p>بیدار از خزان ما بهار هستی          ایمان آینه وجود و اندک کرد          عالم که عدم بود نسنی کرد نمود          فیض ما است گرفت در برورنه</p>	<p>موزیستی است اعتدالیستی          در لیل عدم مملوه منار هستی          در ضمن وجود خویش ادوی خود          کس لائق این عنایت خاص نبود</p>
<p>در بیان گذران در شبی</p>	
<p>جوع و عطش است آب و آتش فقط          دیدیم که انقیاب بیس محتاج اند          در حقیقت ز مرد خود پرستی باید          ای آنکه پری ز باد دعوی چو جنا</p>	<p>از غرق زمین است عواشش فقط          ای درد معاش است معاشش فقط          و راسته ز خویش دل پرستی باید          البته ترا بخود مشکستی باید</p>
<p>در توضیح بخت</p>	
<p>ای خمیر دارستی هست مطلق</p>	<p>انگرفت از کتاب توضیح سبق</p>

<p>نصب العین تو معنی واحد من          ممکن نتوان که دعسا را یابی          ممکن نبود این که خدا را ایسے</p>	<p>کثرت کند ترا پریشان چو شود          هر چند که ورت و صفار ایابی          گو سیر طبعی و آسے نهی</p>
<p>در بیان نسبت عقلیه و عشقیه</p>	
<p>بزر بود از عقل بسے و گله عشق          خوا بسے ره عقل گیر خواهی عشق          آبا و کنم خانه ویران جنون          شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون</p>	<p>ای بسے بعقل نیستے آگه عشق          گفتن تو آنچه گفتنم بود اکنون          اکنون من و این گوشه زندان جنون          سو دای کسی نبود زین پیش مرا</p>
<p>در انابت و استغفار</p>	
<p>غار و خس این دشت نگیر و ذلت          بایر که بسوسے یار باشد تملیت          در یاب که تفصیل باجمال و سبت          در تخم خاکمه برگ و برست سبت</p>	<p>گرد آیمت محیط دار دست تملیت          چون قبله نما اگر چه گردانندت          آید و اگر ز اصل و فرعت خبرت          در آدم بود و ذر یا نش نیسان</p>
<p>در تفضیل بقدر و حقیقت تدبیر</p>	
<p>وز عرصه و هم خود بر و ن باید تاملت          هر چند ندانم این که چون باید تاملت          نئے فکر خرونه بارونی جل باشد          تسلیم و رضا صبر و توکل باشد</p>	<p>از عقل بیدان بنون باید تاملت          عمل سبت که از نوشن جد امی تاملت          در فقره جاہ و فی تجمل باشد          ای در دستع خانه و روشیان</p>
<p>در اخلاص اعتبارات و ارتفاع توهمات</p>	
<p>الکلی نشناسی که چنان سحے می          پیبری که شنیده همان سحے می</p>	<p>هر چند زمین و آسمان می بینی          ای نورنگا و تو عبارات سلف</p>

<p>بعد است بقرب هم ضروری است نخاسم اگر توفی تو دوری از تو</p>	<p>آئی در نیسانی تو بصورتی زین دنیا چه وقتی بجز آن است</p>
<p>در قنای هستی با انداز ترخیص بجهت نیار</p>	
<p>هر دم بی قطع راه مثل قدم است باک برس روزندگان عدم است خرمن خرمن ز دست انداختم چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام</p>	<p>سوخی ابله بیک سفر و سد است ای درو بگوش من صدای گویان آز بس ز جسدانی کسان سوخته ام یاد ایام رفته مد نظر است</p>
<p>در سر صحبت</p>	
<p>بور زلف پریشان سر و کار خود است هر کس اینجا بجان گرفتار خود است حیف است نه آن جلو تو رویایی دل را در یاب تا که او را ایسے</p>	<p>چشم است اگر پیشه بیار خود است حسن آینه جمال تو حید بود آئی آنکه تو هر زشت و نکو زایی آئینه برداری و معلوم تو نیست</p>
<p>در اتباع سرور کائنات</p>	
<p>در بندگی رسول باشی بسجود حق است همان هر چه پیمبر فرمود اگر تنهایی رفیق می باید زیت یک چند بهر طریق می باید زیت اگر شکوه نان و آب باید گفتن افسانه برائے خواب باید گفتن بر حالی دل از آن نکوشی پرسم در دامن غمیش و حال از روی پرسم</p>	<p>خواست که شود در جهانست بود اگر نسیم کنی و گرنه نمک اگر باصنم شفیق می باید زیت انسان زن بزم جای شکوه گفتن اگر قصه پیشی و شتاب باید گفتن انسان امرگ گفتو لا بد است حال دل انسان بماند جو می پرسم آشفتم بپیم که در دم دل را</p>

انسان

بسیار از این



از آخر کار عالم اندیشه کنید  
 باقیه دنیا مکنید آینه مش  
 برورگه دوست هر گناهی بخشند  
 عفو گنهم بنا توانی کردند  
 ساقی قدحی که دور گلزار گذشت  
 ای بنفس از مهر دل زار بگو  
 بر خیز ز خواب میرود عسر و دست  
 خوشتر دهنه هو گواری بنشین  
 آفتوس که عسر گشت بیهود هفت  
 ریخند خدا و خلق راسته نشود  
 آنکس که گنه نه کرد پید اند بود  
 حق است اگر خطا زان ان شود  
 یارب تو مرا آتش قسم سوز  
 این خلعت بندگی که شد پاره بجز  
 سنگ که دل ابن یمن پر خون شد  
 صحیفه کف و چشم پرده روی بدوست  
 باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ  
 این درگه مادر که نویسدی نیست  
 این کبر و منی ز سر بدر باید کرد  
 دنیا داری و عاقبت من طلبی  
 اگر بگذشت و این دل زار بهمان

ای سوگنمان زاتم اندیشه کنید  
 از آنکس جنم اندیشه کنید  
 بعد سال گنه بر آجی بخشند  
 ز نیاست که کوه را بکاسته بخشند  
 مطرب غزنی که وقت گفتار گذشت  
 افسانه آن شبی که بایار گذشت  
 بر گیر حساب می رود عسر و دست  
 یا چشم بر آب می رود و عمر دست  
 دنیا بعب گذشت و دین فتن دست  
 ضائع کردیم پاره آب و هفت  
 او خود هفت آدم و حوا نه بود  
 عبادت اگر عفو خندارانه بود  
 در خانه دل چسب رخ ایمان افز  
 اندام کرم پر شسته عفو بدوز  
 بنگر که ازین سرای غانی چون شد  
 با یک اجل خنده زانان نایز  
 اگر کافر و زندوبت پرستی باز آ  
 صد بار اگر تو بکشستی باز آ  
 انگاه بگوئی او گذر باید کرد  
 این ناز حسنه پذیر میاید کرد  
 سر بگذشت و این دل زار بهمان

شرف از زلفی

ایسودانی

لادن

خوشتر و گویا نوی در

خلیفه استغاث

حسن بگلاری

اشرف صدقی

ابن یمن

افضل کاشانی

وله

زده الکبرادری

القصد ہزار گرم وسدو عالم  
 ظلم کہ کلاہ گوشہ بر می شکند  
 غافل کہ دل نازک مظلومانست  
 زشتی زشتین بت ہوا بشکن  
 از فغانہ برون سنگ حواریت باز  
 گرتن بلا ہائے قضا نتوان داد  
 در ہر چہ زشت گو چنین بایستے  
 گردو آئینہ کامل از سوئی سفید  
 چون ریشہ کہ از پنہ برون می آید  
 آئی کہ سر میت آسمان پایہ بود  
 تا ہست خدا تو نیز خواہیست برون  
 یا ذات بہر صفت گر آئینہ خوشست  
 از بہر چند اینچ عمل ضائع نیست  
 بر خود در روح و ذم سنے باید زد  
 عالم ہمہ آئینہ حسن از لیست  
 آنان کہ با وصل کار نیکو بینند  
 زان گونه کہ روی جامہ را فیاضان  
 باشی بس حساب اگر اسے بہدم  
 و رہند سنے را چو مضاعت ساز  
 سوز غم عشق بو العوس راندند  
 عمری بید کہ یار آید بہ کسار

ہر ما بگذشت و این دل زار چنان  
 در ویش و غمی بیسکہ گرسے شکند  
 آن شعیثہ کہ کوہ را کہ می شکند  
 در مان مطلب دل دو ارباب شکن  
 تا سر نشو و شکستہ پارا بشکن  
 از کف سر ریشہ کہ ضامن توان داد  
 نقیضہ فدائی بخت اتوان داد  
 بسیار شود حرص دل از سوئی سفید  
 طول امل مست حاصل از سوئی سفید  
 بر خاک جهان عدل تو میرایہ بود  
 زیر اگر تیشہ ذات با سایہ بود  
 فتنہ بہر آہنگ سر آئینہ خوشست  
 در غلہ نہ ہر در کہ در آئینہ خوشست  
 بیرون از حد قدم سنے باید زد  
 می باید دید و دم سنے باید زد  
 کار این سو بر اسے آن سو بینند  
 این دو دوزند حسن آن دو بینند  
 وحدت نخور و ز جوش کثرت بر عم  
 چہ چند کہ بشری نہ آید بر تم  
 سوز دل پروانہ مگس راندند  
 این دولت سر دمہ کس نہ بینند

ساق ز شمشیر

رشدی با جوی

دراز آبدی

سادت لاجوری

سیدالکلیان

من

من

من

مہرین

مہر

کل جسم از باد بر آشفست و بخت  
 بر عمدی عمر من که خونین دل من  
 محوی بواجی دل نواسے زنی  
 بیکانگی تمام عالم وید سے  
 ای موی ای کبر و ماخت گت  
 چندان حرکت بکن کہ از روحی قیاس  
 ہرگز نشدم بسوختن بار کسے  
 صد شکر کہ در حسان نبتہ ہرگز  
 افسوس کہ گلرغان کفن پوش شدینا  
 آنا کہ بعد ز بان سخن سے گفتند  
 مومن بیدی نیست کسے ماندت  
 لیکن چنان بری کہ خود میدانی  
 عشقی خواہم کہ جاودانی باشد  
 عمری خواہم کہ بر ترا مرگ بود  
 ای رب نظری بچشم خوبا رم کن  
 گرد خور آتشم ہر وزح مس پار  
 امر و کہ از خاک سری برزده ام  
 بر سر نہ تم و انداز سکے یارب  
 در برم جہان عبت نشند مہم  
 بستند ب دنیا دل و ہنگام سفر  
 در نہ ہب عاشقان قراری دگرست

وز حالت خود حکایتے گفت و بخت  
 سر بر زد و غنچہ کرد و لب گفت و بخت  
 و رکو چہ کس و ہر سراسے زنی  
 از نہار کہ حرف آست نامی زنی  
 ہر گہ کہ کند بر تو سلام این بندہ  
 معلوم شود کہ مردہ یا زندہ  
 وین و برہ نہ وخت چشم بر تارسی  
 سخت الخبکی بزیر دستا کسے  
 بو خاطر کید گر فراموش شدند  
 آیا چہ شنیدند کہ خاموش شدند  
 وین طرفہ کہ خلق تیک می خوانند  
 لیکن چنان باش کہ میداندت  
 یاسے خواہم کہ کامرانی باشد  
 مرگی خواہم کہ زندگانی باشد  
 رحمی بدل سہشتہ زارم کن  
 یک شعلہ ز برق طور در کارم کن  
 لرزان لرزان شدم بچشتر ز وہ ام  
 دستی کہ بدامان پیسہ زد وہ ام  
 آنا کہ بند اندہ پست اند مہم  
 جز با گنہ ہر نہ بستند ہسہ  
 ویر می عشق را بخاری دگرست

فیہ معانی  
 کافی اسرار الہی  
 مراد قرینی  
 سلک کالیفی  
 معنی  
 بون زادی  
 بون دہانی  
 من  
 من  
 عبد اللہ ولی بی بی  
 نزاری قسائی



هر عالم که در مدرسه حاصل کردیم  
 حدیث حسن بلاست سرستی تو  
 بی نقد عمل کس نه فرودش حجت  
 هر چند گدازه کز بجا و بے گاه  
 گروست نجات عالمی از ره عدل  
 و نیاخوانی مستکش عدم نیست  
 هم روی زمین پرست و هم زیرین  
 ایزد که فلک بقبضه قدرت آوست  
 هم سیرت آنکه دوست داری ست  
 با تفت تو که جسم ناتوانی داری  
 از دل غم یا چپه آمد سرت  
 بی چینی بچیان نیستون خندان شد  
 دل زنده کسی بود که چون شمع مزار  
 دنیا که در آن ثبات کم می بینم  
 چون کند رباطی است که از هر طرفش  
 آنکس که علم به نیک نامی او شست  
 نیکو نامان زنده جاوید آند  
 ای در چمن بیبران تازه گلک  
 یوسف تو اند که کن رفت ترا  
 دارم ستری سنگفت در پرده دل  
 انبارش بود قائل و اخفا منک

کاری دگرست عشق کای دگرست  
 خود نیست برابرست با هستی تو  
 بیسات بیسات از تمیدستی تو  
 تو میسوزد حشمتش نه با شتم واحد  
 بخشیده شوم بفضل انشا را شد  
 صید اجل ست گر جوان و پیرست  
 این صفحہ خاک هر دو رو تصور پیرست  
 داوست ترا و چیزگان هر دو دوست  
 هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست  
 چون شمع بلب رسیده جانے داری  
 تقریر بکن تو بسم زبانه داری  
 حیث از عسری که صفت زبانش  
 پیش از مردن قیم گورستان شد  
 در هر فرحش هزار غم می بینم  
 راهی بی میان عدم می بینم  
 در مزرع دهر خشم نیکوئی کاشت  
 مرد آنکه بمرد و نام نیکوئی گذشت  
 در فضل ساکنان لا بوت سلسله  
 آغاز دو عالمی و ختم سلسله  
 حاشا که شو و سار و اضاعتش حامل  
 گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

فواید عظام الاله  
 سنه  
 بعضی  
 بنایون با ایشاد  
 با تفت امضا  
 کای کای  
 بعبوب ترکمان  
 در فضل انشا  
 وصف انرا  
 و دایه از فضل علی



هر چند شاعت هر عصیان و فحاشت  
 ای خفتی از کثرت طوفان گناه  
 در خواب که جهان من شنید ای  
 دیدم که در و نبود میدار کسی  
 ماییم که در بجز رفتیم همه  
 تا آره ایم رفته ایم از عالم  
 جانان دم نزع دینی هست بی  
 ای وارد رخ قرآب در سنگه گل  
 سر بر مفرز و خاکپایه همه باش  
 با خلق نیامیختن از غامی تست  
 الطاف تو بر بنده عاصی چه عجب  
 نامت لب و تجلیت در جهان با  
 تا در زنگری نه سروانده ست و بنید  
 در بقان فلک خسر من عمر ما را  
 در آنچه من و هر نعمت آمده  
 ای خسر من سل اگر چه در بزم و بنوی  
 عارف که کجین شد آشنای ترسد  
 هر کس که با و شاه نزدیکترست  
 ای دل همه اسباب جهان خوبست گیر  
 انگاه بران سبزه شی چون شب بنم  
 از خون جگر چه راه کاسبی شستیم

این جسم شکسته کشتی موج فناست  
 مندریش که تا خدای این بحر جداست  
 چپشی بکشو دم از نپه بینای  
 من نیز بخواب رفتم از تنای  
 در کشتی عسر ناخند ایتم همه  
 در گوش زمان چون صدایم همه  
 احوال دلم شنیدنی هست بی  
 ز گریخ کاپر دینی هست بی  
 و لها محو اش در رضای همه باش  
 ترک همه گیر و آشنای همه باش  
 لطف و کرمت نیست سبب سبب  
 آن دم که برون روم زد نیایان  
 فی خارستان غم نگذار ایسد  
 سے میاید کیسل باد و غور شنید  
 ز انگونه که شایسته تست آمده  
 دیر آمده و سلمه درست آمده  
 بیگانه جا بل ز کجا سے ترسد  
 البته که بیشتر ز ما سے ترسد  
 باغ طربت بسزوا آراسته گیر  
 بنشته و بار او بر خاسته گیر  
 ز خسار بخون چنانکه خواسته شستیم

خجی

بی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

عاصی

چندان بگریستیم و در ارض تو  
 عینش بشکب این همه بیانی جیت  
 گویند که بعد مرگ امید وصال است  
 که بچند پی گردش افلاک شدیم  
 از آمد و رفت خود بهیچ نمیدیم  
 افسوس که بعد مان مونس رفتند  
 آنا که بهم نشسته بودیم  
 ایام بقا چه با نور روز گذشت  
 تا چشم منشا ویم بهم صبح وید  
 افسوس که پاک عمر را بنه کردیم  
 در نامه نماند جای یک نقطه سفید  
 در کتب آرزو و غمخواران تها که  
 یکبار لب و هم سره بالاکین  
 رخسار که ساقی و شربت آمد  
 تو که مشب افروز طلب می کردی  
 یا حکم قضا مستیزه نتوان کردین  
 تمیزید که علاج قضا یک کشت  
 چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست  
 مغرور شو بخود که حاصل من بود  
 و آنم کجاست و نفس را غیب بود  
 و گذشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کرم و کرم دید و سیاهی شیم  
 بگریستیم آنچنان که دشمن گریست  
 چند سے با مید مرگ هم باید است  
 بچند پی و انش و ادراک شدیم  
 که خال عمر آیم دور خاک شدیم  
 یا ران موافق و معذرس بقصد  
 هر یک به بیانه ز مجلس رفتند  
 روز و شب ایامت و روز گذشت  
 تا چشم کشاریم نه هم روز گذشت  
 در آنه نزدیستیم و واسه کردیم  
 از لبه شرف روزیاسه کردیم  
 تکی بر بون نفس بودن تها که  
 بر در که خلق بیبه سودن تها که  
 و اندر شب تیر و آفتاب است آمد  
 نوز شبید بخانه شربت آمد  
 بدست علاج نیزه نتوان کردین  
 آهین با سوم نیزه نتوان کردین  
 بیچارگان گرت همه دم تنجیست  
 گروی و شراری و نسیمی بدمیست  
 قالب طایفه و روح تها غیب بود  
 این چیزی من حاصل کار شب بود

عین کلکونی  
 لعلی تهرانی  
 عظیم کرمانی  
 صحن شادابی  
 عین اسرافاتی  
 نغمه دلانی  
 نغمه نازکی  
 عینی معصناتی  
 عینی کربکی  
 عین ابروی





یک نفر شوق مست چه فقر و چه غنا  
 در عالم کون رنگ فطرت در گرت  
 زین جنس تو هم که مجازش خوانند  
 در صومعه باید بتواضع بودن  
 یعنی نقص حقیقت یک رنگی است  
 آن معنی شوق که راه ابروان است  
 فی لفظ فتنه استعارات بقا  
 تا که در علم است نه معلوم شدن  
 مضمون ظهوری بخمال آمده است  
 گر سایه اشخص باز گردید چه شد  
 حق از عدم وجود ما مستغنی است  
 هر کس مضمون غایتت می راند  
 راحت می خواهی از نموشی ملایم  
 آهی آنکه بکج عالمی بار تو نیست  
 بر خیز کار خویش مگر کان و اکس  
 از یار به طرف سهاره داریم  
 پندار تو هم دونی کرد خراب  
 ای مولوی درسه گفت و شنید  
 چشم تو گر قمار سپید است و سیاه  
 در دانه غم زمانه بس جانکه دست  
 قانع بنشین در غم مخور شاد بزی

که پرده هر ساز جسد ای تو خال  
 خلق مغرور ناز و دست در گرت  
 گردست نشاندند حقیقت در گرت  
 در مضطبه سرخوشی تجس برع بودن  
 در عالم صنع سبب نقص بودن  
 بی ساختن حاصل نشود همچون مست  
 این مضمون بصیرت چند روزی است  
 فی خواهش نمشور نه منطوق شدن  
 ای بزرگان خسلق موعود شدن  
 در عکس ز جلوه دور به الید چه شد  
 خورشید اگر شمعان نمیب چه شد  
 از سطر نفس در سن فنا می خواند  
 کاین وضع بوضع نیستی می ماند  
 جز نعت و هم گره آمار تو نیست  
 چه پند انشاد مژه هم کار تو نیست  
 نایب نبود و ایم و باره داریم  
 یعنی نایم و کار و باره داریم  
 فکر تو به شکلات هر علم رسید  
 میدی بی کاش آنچه که باید بد  
 اول مدش بسوی دوزخ راه است  
 این معنی لاله الامد است +

از جمله اشعار  
 قابل





انظار حقائق بسنن هست خیال  
 در جزوه و فقر عیب پوشی هست  
 چون بر رخ مقصود انقباض است سخن  
 تا کی چو وای کردن اغنان خروش  
 گنجینه در بای حقائق نشنوی  
 ای طبع ترا گرفت و سوس سخن  
 امشای زبان بکشف اسرار وجود  
 یک خط به هنر کی بیب از بخش  
 چون جلوه آن جمال بیرون زد  
 در عام فقر بی نشانی اولی  
 ز آنکس که نه اهل ذوق اسرار بود  
 آید طلب کمال در دست چند  
 هر فن که جز ذکر خدا و سوست  
 یک لحظه گردل خرمیت پرست  
 اگر خداست نقش بر خاتم دل  
 ای مردگنگار در توبه کثافت  
 بشتاب سوی توبه که از یاد گیتی  
 تا یاد خدا و دل انسان باشد  
 خفاش نیسار که براید در روز  
 ای نذر چه سار شتر بیم است ترا  
 هر چند که غرقانک است مندریش

ای ساو دل این خیال با حق است  
 در نگاه عشق تیز موشتی هست  
 از گفت و شنید با نموشی هست  
 یکدم نشو ازین هر دو در املی تا موشت  
 نادام که چون صدت کردی همه گوش  
 میدارگر اهل دانشی پاس سخن  
 کین در نشو و صفت با لب اس سخن  
 دانکه تنق از جمال غیب اندر کش  
 پاورد اماک و سر کجیب اندر کش  
 در قطره عشق بی زبانه اولی  
 گفتن بطریق ترجمانی اولی  
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند  
 شرمی ز خدا بار این و سوس چند  
 آسودگی روشی ز عینت بدهند  
 عالم همه در زیر نگینت بدهند  
 انواع نعم بهر تو آاده نهاد دست  
 از کردن تا خیر بیست واقعه ز اوست  
 اندیش گیش ز نفس پوشیدگان باشد  
 هر چند که آفتاب پنهان باشد  
 دل بهید درین منکر و نیم است ترا  
 نوش باش که کار با کرم است ترا

حکایت و رای علم و آرزو باش  
 دل بست مقام گاه بگذار و بیا  
 دنیا و خوش مست و بعضی خوش باش  
 و بریت عایت بر آید روز سے  
 آن عقل کجا کہ در کمال تو رسد  
 گیرم کہ تو پر وہ بر گزفتی در جلال  
 کر روی دلم بسوی او خواہد شد  
 قصہ چکنم رشید امید دلم  
 آنکہ بسوی تو اشارت باشد  
 یا بانی بسیار سود تو حید  
 آنجا کہ از عشق یار بوی باشد  
 آنجا کہ رشوق بستجوی باشد  
 آن حلقہ کہ اول است و آخر  
 خواہے کہ بینی اسے نکوروی  
 اگر عالمی حدیث تو کم کنی  
 پس سوخت چند فراسم کنی  
 سود امی تواند دل دیوانہ است  
 بیگانہ کہ از تو گفت آن خوش است  
 دو شینہ شبم دل حسنینم گرفت  
 کتھم بسر و دیدہ روم بر در تو  
 خواہم کہ ہمیشہ در رضائے تو زیم

در بند گم باش روکان در باش  
 جان منزل آخرت رو جان باش  
 آخر کہ ترا گفت بنیاد خوش باش  
 بگذار تو ہر دورا ہوسے خوش باش  
 آن روح کجا کہ در جلال تو رسد  
 آن دیدہ کجا کہ در جلال تو رسد  
 حال دل خستہ ام بگو خواہد شد  
 با او چو کی شود و تو خواہد شد  
 وز سنی عزت عبارت باشد  
 بیچارہ ہمیشہ در خسارت باشد  
 لا بہر باشد گفتگو سے باشد  
 بی شہ زہر و دہانے ہوی باشد  
 وان نقطہ کہ باطن است و ظاہر  
 در حلقہ ہا تظہ کن آخر  
 راہ سر گفت و گو سے محکم کنی  
 بر گفتہ گریے و ماتم کنی  
 ہر جا کہ حدیث تست افانہ است  
 خوشی کہ نہ از تو گفت بیگانہ است  
 اندیشہ یار نامانینم گرفت  
 اشکم بر دیدہ استینم گرفت  
 فانی شوم و بر نیز پائے تو زیم

مقصود من خستند کونین تو فی  
 گر چه از در به هدایت توین  
 نامرگان بخش خواهی خواند  
 آتی آنکه جمال تو بیالم مشاوت  
 بر نقش که در صفحت هستی بنیم  
 کبر لب لعل دلبران خوش کردن  
 لمر و خوش مست لیک فردا خوش  
 باطل مخانه دو من بیباک ندیم  
 از بهر کیه منجیست خواره  
 بخشبی خیر باز ماند ساز  
 عاقلان زمانه سے گویند  
 بخشبی تا نظر بخورند کنی  
 چه کرا سو سے خود نگه باشد  
 بخشبی در میان مبین خود را  
 چه کس در طیفیل تو گردد  
 بخشبی از فراغ بیرون است  
 دل فارغ نشان بیکای است  
 قسقست و فساد کار هر روز ما  
 می خشد روزگار و ست گریه  
 گران خودی خویش بیرون آتی تو  
 در از روش چون و سپه ابر گزری

از چه تو میرم و بر اسے تو پریم  
 بنده را اجتهاد باید کرد  
 هم ازین جاسوا باید کرد  
 انوار و بود تو بهر شے موجود  
 نظار که رخسار تو باشد مقصود  
 آبنگ بر زلف منشوش کردن  
 خود را چو شے طعمه آتش کردن  
 عالمی طمش بر سر افلاک ندیم  
 صد بار کلاه تو بر بنام ندیم  
 در ز خود را نشانه ساختن است  
 عاقلی باز ماند ساختن است  
 مثل این کار مرده هم نکند  
 هیچ کس سو سے او نگه کند  
 قطره را چه سلی می خوانند  
 گر تو خود را افضل کس خوانی  
 غم دل به چرخ دل نه بود  
 عاشقان را فروغ دل نبود  
 پر شد ز حرام کاسه و کوزه ما  
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما  
 در پرده توحید دوران آتی تو  
 از خود شده دینی چرا و چون آتی تو

انتم

هم

نشان

بعض



حق جان جهان است و همان جلال پر  
 انبلاک و غماص و موالید اعضا  
 این کوزه چو من عاشق زاری بوده  
 این است که در گردن او سے مجی  
 و آدم دلی غمین بیامرز و سپهر  
 شرمند و شوم اگر چه سے علم  
 عقد بشکر که با بیخ کسم کاری نیست  
 گردول دشنام من باری هست  
 احمد خوبی که عالی بنده او است  
 عیسیٰ نفسی که جان ردول زنده او است  
 آئی دیدہ بیالقا سے منظور چین  
 در و ادوی این محبت بگذر  
 در شب بشال با جان کویت  
 باشد که بر آید ای صوم روز و ساق  
 چه چندی کنی عشق بیگانہ شوم  
 ناگاہی بری زخی بین برگزید  
 اگر تین گت بماند جان که دستم  
 گیتی که بوقت عجز دست کسیست  
 آئی آگه توفی حیات جان جانم  
 بیانی غنیمت توفی سے بیغم  
 بد کردم و باعثند از رید تر و گنا

اصناف ملائکہ جو اس این تن  
 توحید زمین است و دیگر حلیه و فن  
 در بند سزاف نگاری بوده است  
 آتی است که در گردن یاری بوده است  
 صد واقعه در کین بیامرز و سپهر  
 ای اگر مگر زمین بیامرز و سپهر  
 و از من بدل بیخ کس آزادی نیست  
 بر خاطر دوستان من باری نیست  
 یوسف روی که ماه شرمندہ او است  
 موسیٰ بقی که دوست خوابنده او است  
 آن چه در آن جمال و آن توفیق  
 به موت و دم و زنت و دم توفیق  
 بیکر دم کرد آستان کویت  
 نامم ز بسد بر پیمانگان کویت  
 با حافیت آست ناویم حن او شوم  
 یگر دم ازان حدیث و بیگانہ شوم  
 اظت تو امید است که بیدار استم  
 نایز ترازم خواه کالان استم  
 در وصف تو گریب ما جز و حیرت  
 دانائی عقل من توفی سے و ایم  
 چون هست درین بند و دعوی تنبا

دعوی و جو دود دعوی قدرت و فعل  
 پیشی طلبی فریج کس پیش مباحث  
 خواهی که ز هیچ کس تو بدرسد  
 ای آنکه ترا بکس تشالی نیست  
 و صفاتی من هم در حال رخ است  
 کثرت چونیک در نگری صین و صفت  
 در برسد و ز روی حقیقت چون بگری  
 هر نقش که بر تخته هستی پیدا است  
 در سای کمن چو بر زانو سبج نو  
 با همه خلق جهان که سپه از آن  
 تو چنان زنی که چو میری بر سبج  
 در سابقه چون قرار عالم دادند  
 زان قاعده و قرار کا خود را قضا  
 آرزو که روح پاک آدم به بدن  
 خوانند ملاکان لعین داود  
 صد سال در آتش اگر مسل بود  
 با مردم ناهل بسا دم صحت  
 اندر ره حق تصرف آغاز کمن  
 سزول هر بند و خداے دادند  
 سزود چه مقام سرودی یا دست  
 به پیش از شد ذوق و ساقی

لاول و لا توتة الا بالله  
 چون مرهم و سوم باش و چون پیش باش  
 بر گوی و بر آسوز و بدانیش مباحث  
 چون مال من در حال زنت عالیست  
 دین طرد که خود بر رخ تو خوانیست  
 ما درین ساندن شکله که ترا شکلیست  
 در صورتش به مینی و در ماه و کیست  
 آن صورت که کس است کان نقش است  
 خویش خوانند و در حقیقت در است  
 بیشتر می کرده و کتبه بر هست  
 چندان که تو میری بر هست  
 مانا که نه بر مراد آدم دادند  
 ای پیش کس بعد و نهی کم دادند  
 گفتند در آنی شد از ترس بن  
 در حق در حق در آ . در آ اندر حق  
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود  
 که مرگ به صحبت تا اهل بود  
 بیشتر به خود معیب کس با ز کمن  
 خود را تو درین سیاه انباشد کمن  
 منزل به قیام احمدی یا دست  
 چون انکس عشق بخوردی یا دست

ق

با قوت پهل مورخه باید بود  
 این طرفه نگر که عیب هر آدسه  
 آبی دل تا کی نفضولی و بوجو العجبی  
 سرگشته بود خواه بنه خواه ولی  
 عمر ناکم و از لایسته تو با غم نرم  
 از حضرت پیر تو که می شناسا  
 گو دست تضرع به عسا بر دارم  
 مکن بر تقضات معبود احد  
 افعال بر من ز خلق پنهان میکن  
 امر و نهوشم بر ارفرد ابامن  
 بر گوش دل ز غیب آواز رسان  
 یارب که بر دستی بر دان رهت  
 بر دل که چو گل شگفت آخر پیر  
 اینها هر کس بطرز خاص ای در  
 بر ظاهر امر مسلح و جنگ است اینجا  
 اعراض عیان و جوهر ذات نفعیست  
 گردیم تا شنا جو جهان من و ما  
 بر هر که نهاد دل بفرقان گوشه  
 دریا چو فرود رفت بخودش گرد آب  
 این موج نلورست و گرنه ای درد  
 جنگا نه و شورش کین همه بیسج

بالک و دو کون عورته باید بود  
 می باید دید و گو رسته باید بود  
 از من چه نشان یافت می طلبی  
 در وادی ما دوری ما یفضل بی  
 خورشاد و امید وار و غم نرم  
 محروم کسی زلفت وین هم نرم  
 بیخ وین که بهاز جسم بر دارم  
 فاصبر صبر اجمیلا از بر دارم  
 دشوار جهان بر علم آسان میکن  
 آنچه از گرم تو سه سوز آن میکن  
 مرغ دل خسته را بهر آواز رسان  
 این گم شد مرا بمن با در رسان  
 طبعی که چو شعله گرم گردید مشرد  
 پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بگر  
 در باطن شی در که دست اینجا  
 مشهور در جسم سطح و رنگ است اینجا  
 گشتیم درین با دید مانند صبا  
 بر بود چو آفتاب ز شور و عوی  
 و قنیه کشت و چشم گردید حساب  
 اگر داب و حساب و موج باشد همه آ  
 کاه سبکی و کوه تمکین همه سح



بوج است اگر زینج باشد سلیت  
 اینجاکل نیست پیده باشم شاید  
 گویند مراد تو خواب دنیا ویدی  
 آید ره هر آنچه مردم اینجاریند  
 بیرون عالم خوانی که نظرش آید  
 این اهل زمانه در دنیا کم کردند  
 از چهار طرف بخار و لمانچندان  
 امروز اگر اشک تو شود یک کاف  
 خود گو با خود حقیقت نامه خویش  
 در دل باید همیشه داری اخلاص  
 از شرک و نفاق سخت پرستیدنا  
 سبب بگشت هیچ که را نه حسد  
 چون طرف شکست باز خالی گردد  
 که بی حسب و روزگارانی بالفرض  
 مرگ و میری در چار گردد آخر  
 چندانکه خود بر و دفن با مارا  
 طاعت و مبارات آن جهان گردیده  
 که عشق نبود و دم عشق نبود  
 و با او نبود میزلفت که بودی  
 هر که در یکی ز در در آید که منم  
 چون کار جهان بر و قرایه گیرد

های شخص تو هیچ تمسک این به هیچ  
 برش نفسی مشید و باشم شاید  
 از یادم رفت و میرد باشم شاید  
 تا بخورد و تا برده و بلا و بدیدند  
 باطل الحقیقه روستی و دنیا و دیدند  
 بی هیچ عیب و عیبت بلا کم کردند  
 بر غناست که زنده ز زیر خاک کردند  
 فردا تو هیچ کس جزو یک کافند  
 زمان پیشتر است در دکه گویر کافند  
 بیوست میان سینه کاری اخلاص  
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص  
 آواز کردی که بی من کس در  
 هر چیت که برکتند میسازند حرص  
 دیدی همه خیر این جهان بالفرض  
 صد سال اگر زنده جهانی بالفرض  
 اسباب بقا گشته میسازد  
 زکی که در رخ بر برده اینجبارا  
 چندین سخن خوب که گفتی که شنیدی  
 بخار و معشوق به عاشق که نمودی  
 خود را بجایان ناید که منم  
 ناگاه اهل ز در در آید که منم

نور



هر او خود آورد و در وقت بی نبود  
 در میگرد از بسکه فراغ است بے  
 ای در وقت بیج کس نیست بود  
 نسبت اگر به تحقیق و راستی  
 بیس کی آینه بر اینسا بکشد  
 تا آن هستی بگفت بوش من آمد  
 پوزشید خطا بے مہ از نظر من  
 تیر کتہ ز شمع اصل چستی داد  
 نسبت بچقیقت اعتقاد عامہ  
 تو می گوید که باش اپو ستم  
 هر کس خبری و مد ز خود بی خوش  
 از نور محمد است و توری آتری  
 امد و محمد است پیوستہ ہم  
 در آیم دل خود بصیبت شاد کنے  
 دنیا ز تورفته و ترا دعویے ترک  
 ای حق گران تدریک سیر بنا  
 کفر و اسلام جنگ با ہم دارند  
 آرزو که در وجه شد روزی ما  
 برخاسته رفت از برابر پارسے  
 اہم ہنفسان کہ یار غارید مرا  
 اول ز زمین سپارید مرا

خوابی کنی سال من تماش کردہ  
 آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے  
 زنجیر ہجای جسم کردہ ست کسے  
 پوشید اگر کہ اکلاہ پشعی  
 چشمی کہ نماشت ست شرم چشمی  
 بار و جہان بر سر و بر ووش من آمد  
 آن جودہ کہ در چشم خطا بوش من آمد  
 گر چہ بنظر ناہر سستی دارد  
 خوابت کہ تیسرہ سستی دارد  
 قومی گوید کہ از خود میا رستم  
 یعنی غرض نیست کہ ما ہم ستم  
 کہ با ہر صدق در شہادت نظری  
 اعنی کہ میان شان گنجد و گری  
 چون غم و مدت خدای را با و کنے  
 کجنگ پریدہ را چہ آزا و کنے  
 ناپت نزاع حرم و دیر میا  
 ای صلح و دثالث با ہنہ میا  
 کم سب ہمہ فرخے و فیروز میا  
 داغ توشت بہر و لوسوی ما  
 آرزو کہ تابوت بر آرید مرا  
 بجگاہ بر متش گذارید مرا

در وقت بی

تو می

لا

دلق

چیرگی است و لاجموقع ما درین است  
 و امن درکش کنون از آفتاب لباس  
 عشق است که آن نعمت الهان من است  
 کفران باشد اگر کنم شکوه انور  
 شکر تو گنایم ز بانے تا هست  
 آسوده نمیم از تقاضای غمت  
 تا هست ز دل اثر ترنا هم هست  
 ناصح این بند و بند سودی نکند  
 تا دل پی کس بقیاری شده است  
 زمین و آسمانی صبر و خرد خشم ز آنکه  
 فی خوب مرا قبول دارونی درشت  
 یارب بکجا روم بفراسے که من  
 رفیق و یمن جسم حقیری مانده است  
 زبان دل که تو دیده بودی بجان کسی  
 خود را در جوی نگاه می باید داشت  
 در دام کسی با و افتد ناگاه  
 در یاب که تویم جوانی بگذشت  
 اسی شوخ بیبا بگذر ازین جور و وفا  
 دل در غم عشق دلبران خواهد نیست  
 زمین شعله که سر زود گریبان دل  
 در نور کمنداری چشم مست است

کی این هنگام تکلف بپیر من است  
 لکن موی سفید تا رو بود و کفن است  
 روح من و روح من و یکجان من است  
 جان من و دین من و ایمان من است  
 تا بخت آریم توانی تا هست  
 باقی داریم نعیم جانے تا هست  
 تا هست نظر ذوق تا شایم هست  
 بگذر که تا سرست سودا هم هست  
 آما دو صد هزار خواری شده است  
 صبر فوقی خرد فزاری شده است  
 فی در محرم راه نر ویم چه کشت  
 فی در خوره و زخم نه شایان بهشت  
 حیاتی بعنم و در و اسیری مانده است  
 با من کنون عشر عشریست مانده است  
 از تا کس و کس نگاه می باید داشت  
 دل را بقیس نگاه سے باید داشت  
 بهشتاب که وقت کامرانی بگذشت  
 زبان پیش که بشنوی فلانی بگذشت  
 یکروز نه بلکه جوادان خواهد نیست  
 ماند آن آخر الزمان خواهد نیست  
 یکجان خور دست عالمی از دست

در دل من می شود افزون ز روز و  
 در تاب و قیام تمام شب سے گذر  
 القصد بطول لهما شب و روز مرا  
 باینک و بد و در سر باید برود  
 آنرا این زندگی بسه سے آید  
 آن خوش چنگیم خدا سے دانند  
 یعنی کہ ز دوری تو اسے کہہ جان  
 آنرا کہ بود او را دگر خویش رود  
 بی را ہنہا کہے کہ سالک گر دو  
 اسی عشق مرا ز قید کردی آزاد  
 ممنون تو ام بندہ غوثیم خواندی  
 اے کریم دست عطا سے بخش  
 دادہ ہر چند پر گناہیم دے  
 اسی ہنسان بن اگر حرف زنی  
 دیریت کہ از دو عالم بیزار است  
 تجھ پر براہ عشق کہنے نشود  
 باید و وہ جان گذشت چوں نعلین  
 جسمی کہ نہ فرمان مناری کردند  
 ای بن سگ آنا کہ چو اصحاب الکعب  
 جز غم این جان حسرت اندوزند  
 و چو تو آن غمزدہ ام کہ عمرش

ایشیت علاجم کہ علاج جسم مکنید  
 روزم بہ در پنج و تعب می گذر  
 بید دست بہ تشویش عیب سے گذر  
 اگر لطف و گریہ رسد باید برود  
 یک چند بہر طور رسد باید برود  
 و خوش چنگیم خدا سے دانند  
 و قید فرنگیم خدا سے دانند  
 باید پی مرشدی صفا کیش بود  
 چون دعوی بی لیل کی پیش رود  
 یعنی از رزق و شہید کردی آزاد  
 از منت غموزید کردی آزاد  
 ہم پو شد عیب و ہم خطا سے بخش  
 ما ابر رخم تو خدا می بخش  
 سنجیدہ بینان نظر و فن زنی  
 با من از عالم و اگر حرف زنی  
 تقریر چو نیست سینہ صافی نشود  
 ہر بہتہ پاسے بشر صافی نشود  
 در سکن نایبیت قرار سے کردند  
 از خلق رسیدہ جا بجا سے کردند  
 جزو اغ فراق بیچ و سوزند  
 صد سال گذشت عید و نوروزند

حجر آرد و جهم و جان غنما کم خورد  
 بر خاک نشاند آه این درد مرا  
 هر دل که بر روزگار من سے سوزد  
 آن سوختنی منم که تا گرم شده است  
 حبه هم بدل تو هیچ تاخیر نه کرد  
 گرم بس یا حبه انوسل انوسل  
 خوابان بمن آنچه ست شنیدم کردند  
 بازی بازی مرا نشاندند بنون  
 ای داده بدل را در آموزی چند  
 الفی روزی رسم بر اوت بنسب  
 نامی او غم فسرده ام فراموشی دید  
 و کنگ باش اینمه بسینه ارشور  
 فردا که با بل ز بهنت بخشند  
 بانی عمان نیز ایسری داریم  
 ز راه گلشت باغ سے باید کرد  
 اصلاح فراخ از ضروریات است  
 آن چشم سیه است بینید آخر  
 منم کلید دیگر از کف دستان  
 بجز آمد و میرش من انداختنم  
 ینال ایدل بقدر وسع امکان  
 هر چه که بود در ایم عالی ادراک

این آدم خوار و خست میباید کم خورد  
 چند کلمه کج بکیسی خساک خورد  
 بر جان گنا بگاز من سے سوزد  
 دوزخ در انتظار من سے سوزد  
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد  
 تریه موافقت بقدر یکر کرد  
 باقی ستم قطع ایسدم کردند  
 آفرین کافران شیدم کردند  
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند  
 که ز غم نماند دست مگر روزی چند  
 در دست الم فشرده ام خواهی دید  
 بعد از دوسه روز مرده ام خواهی دید  
 در جاتر ه نای و فوش و نعمت بخشند  
 شاید که مرا به دست بخشند  
 کسب فرج از باغ سے باید کرد  
 یک تنقیه و ماغ سے باید کرد  
 تنگی که مرا خست بینید آخر  
 آن دشنه و آن دست بینید آخر  
 زمین درد و غم و غصه ضرورت ضرورت  
 لیکن ای دیده گریه تنه المقتدر  
 و ز طبع بند بهتقین انسانک



کردیم تنزیل و به شعر افتادیم  
 از آدمی تو شد دل شاد ای عشق  
 کردی از بند ننگ و نام آزادم  
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق  
 نیکی کردی با چه نیکی کردی  
 چند تن زبوس شدیم بهر قوم ضعیف  
 اکنون خوابیم گوشه بنشینیم  
 ای کرده مرا هیچ فراق با یک  
 باز آئی که داریم از فراق تو دل  
 آئی تو که از نغم و فانی ننگ  
 خواهیم که شکایت دل سخت ترا  
 این راه که هست سخت جانگاہ ایل  
 اندیش ما را هر چه با دا با دا  
 از طالع تیره بید ما غم چه کلم  
 شبها نخلت ز روی پروانه کشم  
 کلماتن چون تو منتقلب حال نیم  
 با من بخت از قضیه نامعقول است  
 از ابل جهان وضع جدائی دارم  
 شرمند که یک قطره نیم زمین وریا  
 از ابل دول ما چشم انعام  
 او کیه نشان غیب بتیستی نیست

از شومی این کار نشستم سناک  
 عالم عالم نشا طرد و داد ای عشق  
 شایبش ای عشق و آفرین با دای عشق  
 فایز از ننگ و عار کردی ای عشق  
 اسنت چه خوب کار کردی ای عشق  
 افسوس نشد و چه چار یک با شفیق  
 توفیق بخش یا و لے التوفیق  
 گشتم از دوریت بردن نزدیک  
 چون گور گنا بگنا ننگ و تار یک  
 با صلح گران ناز تو پیوسته بیگ  
 از خفا ن فولا و نویسم بر سنگ  
 چون پیش تو آمد دست ناگاه ایل  
 سر کن متوکل علی الله ای عشق  
 از بخت بیاد داغ و غم چه کلم  
 در ماز و بر و غم چه غم چه کلم  
 غنا موش ز تکلیف خود مال نیم  
 غنا موش که من قضیه و مال نیم  
 عیش و گرا از نسیبش ندائی دارم  
 مانند صدق رزق هوای دارم  
 چه شند اگر با تو به گرسه تمام  
 بر نام خندان اند چون سخام

از سلسله فی سربلایان تو ایام  
 ما هر دویم بر گردان زورت  
 یارب از مصیبت تبر شد حاصل  
 از قمر بود خندان عیسا تم  
 مستوجب عهده و مادم ما نیم  
 سوزیم چراغ کعب در جنت نه  
 افتاده هوای عشق دیگر بسرم  
 بر عقل فشاندم آستین ای هم  
 ای دنیا کارخانه ات عقی هم  
 امروز جو پرده پوشی من کردی  
 در ایست که دستکش صیبا دیم  
 سر و دم و خدیوم ر باقی در خواب  
 بر چنین بنهده دوستان صد نام  
 ای دیار خویش بودن تا سکه  
 آنروز که میرفت ز کف صفت دلم  
 لاجل و لاقوه منم خوارم من  
 کرده هر دو دست شده دشمن کام  
 سگفت ای که تیرش می زد بر سنگ  
 آماج ز غم بود و دنا بود نشین  
 تیر تو شد بلای جانست مقل  
 جان سیرا از نسیم هر دو دارم کن

از علقه بی برگ و فویان تو ایام  
 شستیا سده آنگاه یان تو ایام  
 زمین در در آستانه ات می نام  
 در لطف و بشوی نامت اعمالم  
 شایان ملامت و دو عالم ما نیم  
 بر نام کن دوده آدم ما نیم  
 ای وای که خون گشت زدل تا بکیم  
 دستم بزار تا گریبان بر دم  
 اینجا حکم تو نافذ است اینجا هم  
 یارب خدای پرده من فردا هم  
 عمر ایست که در دام بلایا شادیم  
 در ساعت سنگین تقص افتادیم  
 از دولت عشق من جهان چنانم  
 خای بروم که کس ندان نامم  
 هر چند که دادم پذیرفت دلم  
 داشت و اعداست گفت دلم  
 در کندن جوی مشیر چون کرد اندام  
 منی اسیر ب سنگ الاتام  
 این زمین چرخ آفت اندر نشین  
 نود ایست که گزرا و آسود نشین  
 در چرخه و شدن هر دو دارم کن

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم  
 ای راحت جان تو دل آزرده من  
 صد بار بیامدی و خودم غمخو روی  
 دیدار غنیمت است نشین بنشین  
 این یک دو نفس که او تو کجایم  
 آید دست بسی غمین شدم شادم کن  
 بسیار خراب گشتم آبادم کن  
 واقف غلط است اینک خداوانی تو  
 دل مجو بتان و بر زبان نام خندان  
 واقف صد نقد زاده اگر یه تو  
 چندین هموره راه بطوفان دادی  
 لطف تو جمال من چرا نیست گجو  
 می نامم در دولت نمی یابم راه  
 آن ترکس پر خمار سبحان الله  
 آن ناز آنغزه آن خرام آن تماشا  
 سرور کارت کنم انشا الله  
 دل رفتن بفرمان تو الله احمد  
 واقف پرورد از آستان یاری  
 من خود احرام طوف کوشش بستم  
 گزینست ترا بوسه وصول باره  
 خواهی که در همت تجلوت حاصل آنته

نزدیک بمر و غم مرو دور از من  
 طبع تو چو گل شگفته ز انسدون من  
 یکبار نیامدی به غم خودون من  
 ای یار غنیمت است نشین بنشین  
 بسیار غنیمت است نشین بنشین  
 وز بندگی فراق آن آدم کن  
 چندانکه فراموش توام یادم کن  
 بد حال ز حسرت نکونامی تو  
 حیران تو ام عجب مسلمانم تو  
 شورجی بجهان منت او اگر یه تو  
 اینجا خراب داد از گریه تو  
 خشم و غضب ترا سبب بیت گجو  
 ایمان کسے در دل تو کیست گجو  
 وان سنبلی مشکبار سبحان الله  
 سبحان الله بزار سبحان الله  
 من ناز و نزارت کنم انشا الله  
 جان نیز نزارت کنم انشا الله  
 بایده بوی کبوتر و و آرسے  
 لبم الله اگر تو اسم سر حج دارے  
 بر جاوه شرح بایده ت بارے  
 زمین شایع عالم پاهرون نگذاری

ایمل روزی که عشق می درزیدی  
 اکنون تو گرفتار بلاگشته و من  
 ای کاش دوای درد دل می بود  
 گویند علاج این مرض صبر بود  
 طالب که وصال را طلبکار شود  
 که نقطه سوی دانه گردد مائل  
 پیش از دو جانم و کم خویشتیم  
 بنیم که همچو صورت دورت  
 شد بیک دل از آری مردم و من  
 پیری از قید خویشم آزاد کرد  
 رخساره نمود همچو ماسه مبر  
 آمدست و بر در مجلس گرفت  
 در دهر کسیکه از حبسندی داند  
 ازین گروی خسته ایجا وزین  
 کجای دارند ازین رومی بر او  
 اتاده نمازنده همین زشتن  
 چون نیست در افتادیم کس را شک  
 دعای برابری ندارم به کس  
 برشست که سر پای صد در دست  
 در بندگی کندم رفیقان مندر بود  
 چو ستر کج اندر او در سفرم

پند من خیر خواهد را شنیدی  
 شادم که سزای خویشم را دیدی  
 تا این بیار یک نفس آسودی  
 من بجز بگردم ام ندارد سودی  
 از خویش اگر رود همه یار شود  
 آید محیط و خط پرگار شود  
 خورشید جهان دشمنم خورشیدیم  
 فر دیم و بزرگ عا که خویشتیم  
 مهرم بخورد و بخلی عالم کینم  
 عینک بنظری نتم و خود بعینم  
 ز دشمن بترکان سیاست همه را  
 می داد بگردش نگاه است همه را  
 عیبش مکن از چه خود پسندی دارد  
 هر کس بتمام خود بلند می دارد  
 ساکن بستینه تو از مشهور کو تا  
 این سخن قبا یا ان بجاوات نگاه  
 بر خاست از چه در و بخت هم هر یک  
 بانگ چسب را بر هم کرد بانگ  
 از رخ بال آنکه از میان خیرت  
 چو چینه که همیشه از نفس پاک بترت  
 زانکه نشسته ام ز پا در سفرم

بنویس

نویس



بر چند مساقم بود یک کف دست  
 بر کس که بکنج آنز و انباشند  
 در خانه خویش هر که پیوسته شست  
 تا عشق مرا بر همه آورد فلک  
 سخندین تواند بخت سیاهم روشن  
 بر عمر و گان اهل جهان من خندند  
 در بزم طرب بیان نیناسی شراب  
 تا خراج فلک جو آسایاست بگرد  
 اما کاسه فداییم که در یوزه کنیم  
 مستان همه خفته اند در سایه تاک  
 دنیا گویند مرزنده آخرت است  
 آنکس که نه وزد و وقت ساعت پلوی  
 چون رشته سبوسوزد از آتش حرص  
 تا تفرشته و قیوم کاشان ما  
 فیتن بدر خاز مردم عیب است  
 طمان که بلکه حرص کرده است  
 تا درون تن خاک رفت از طول اهل  
 آبی کرده ز رویم ترا دشمن دین  
 از روی سی پاک نگردهی همه گز  
 هر چند که از رویه را بی نشدم  
 موی سیم سفید گردید و بسوز

عمریت که بچو آسیا در سفرم  
 کی بر در کس چو نقش پانزینند  
 نقشش چون کین در همه جا بشینند  
 بر داشت ز روی قضا پرده شک  
 بر در خورشید بود سایه محک  
 از جوش فرج بصد دبان میخیزد  
 مای گرییم دیگران من خندند  
 چون بیع کند ایم غدا جز دم مو  
 در یوزه برای کاسه می باید کرد  
 از گری خورشید قیامت بیابک  
 آنچه بجز بر بزدانه سحر بخاک  
 پیوسته بود جاذب قوت از پیوسته  
 در نعمت اگر فروز و دوتا به گلو  
 از گرد اهل تنی است ویرانه ما  
 امروز که فاقه هست در خانه ما  
 در سعی عیبت نمی کند کوتاهی  
 تا بر زاده درم ز پشت ما سپه  
 نقش گن از لوح جبین تو بین  
 تا سر زنی بسجده مانند نگین  
 آنگاه در یک حرف کما سپه نشدم  
 واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

و فصل بهار بار سالتوان شد  
 خصی نبرد هیچ کس از زاهد خشک  
 بی نعم اگر چشم بدوزد کتاب  
 کی نمور کند در سخن بے مغزان  
 سر آئین در آستین دست توییست  
 ابل در ویم تنگد ستمد غنی  
 صد شکر که از حرص و هوا آستم  
 چون گل درم بود ز ناخن پیدا  
 هر که بپوشتن گمانه ۱۰ ارد  
 عمریست که در باغ جهان گزید  
 آنرا که نباشد بکفت از رزق برآ  
 از عمر وی پیش نصیبش نبود  
 آجان رفت و رفت در دجا کاه  
 اگر چه سیدیم بفسدال ۱۱  
 آبی و طلب کمال سرگرمش تا با  
 هر چند عقیقست آتش هرنگ  
 که درم هر چند جستجو در عالم  
 افسوس که بچو مهره سطرنج  
 بگر جو وی چند بر میان نبشت  
 از تیره دلی پاک نشد خاکستر  
 افسوس که رفت نشد عهد شباب

بجم حجت در باب ریالتوان شد  
 سیرابند موج جریالتوان شد  
 نوازند وید روی سخی در خواب  
 نواصی بچینست مقدر و جباب  
 بر خاتم دو لقمه گین دست توییست  
 دستیکه فزانست همین دست توییست  
 چشم بوس از متاع دنیا بستم  
 دو پشت نذوری نیازی دستم  
 چون در نگری عیب تنانے وارد  
 بر سوه که دیدم استخوانه دار  
 کی سعی طلبیش دهد از مرگ بجات  
 هر چند جباب سرزد از آب حیات  
 دل نیست ز خواب راحت آگاه  
 آسایش منزلست در راه هنوز  
 در صورت کس ملین و سخی در یاب  
 دارد و بر بان نشد خاصیت آب  
 یاران موافق بجان کم دیدم  
 یک رنگ نیند منشتیان با هم  
 سرش نیکیش نیتت و دست  
 هر چند که بالکش و آتین نشست  
 سرخوش نشدیم یک دم از باوه

از بر تماشای جهان بچو جباب  
 هر که بنرسد زید و رعالم  
 دیدی که بوقت رشته تابی خیاط  
 دازم و روی که است جا کنده مرا  
 هر چند که نیست منک این در دوی  
 تا زین تو و اگر دبر است در غیر  
 چون سایه دلیل گشت آن ناسیاد  
 آنگاه چند اول انسان باشد  
 خفاش نیار و که بر آید در روز  
 آن شعله که با قوت دلم رازنگ است  
 روشن شده زو جهان و غافل بخلق  
 غارت و اندر حقیقت است پیار  
 بر موج کزن محیط برست نمیند  
 گشت اندر گفتش پر زورم  
 نقشی خواندم و سبب است خواندم  
 دیدیم جل نرا زلم افزون  
 این نماند ز آفتاب چون صبح پرست  
 در دیده دید و دیده می باید  
 تو دیده خدای که پیشی او را  
 هر پایه که جز قادی در نظر است  
 بر تخت روان سوار باشه هر چند

۵

بعضی

۵

تا و اگر دیم چشم رفیقم بخواب  
 دست از بن فریش و آتش اصغر  
 می ساید دست از ناست بر سیم  
 باشد ای کاش عسر کوتاه مرا  
 در نام تا مرگ است همه او مرا  
 بر روی زمین نیست نشانی از وی  
 از کبر و میت گذشته شد تابع غیر  
 اندیش که از نفس در شیطان باشد  
 هر چند که آفتاب بنان باشد  
 گویم محیط است و شر در رنگ است  
 این منی رنگین چو قدر بر رنگ است  
 آینه ضرورت رخ زیمبارا  
 آنگشت اشارتی بود و انانارا  
 گفتا غبار گفتش مجورم  
 تصویر خدای کشیده ام معذورم  
 در دل دخی بود غیب از بیچون  
 این نقش ز آینه نماید بیرون  
 و از هر دو جهان بر دیده می باید  
 عالم جمله دست دیده می باید  
 چون راز نمان جلوه کند در دست  
 آرام فرود آمدنش بشیر است



تخصیص سخن لب از سخن و وقتی است  
 جز ترک سخن نیست و دلیل بسخن  
 جمعی که براه حق نفس سبوتند اند  
 چشمشها از کار و امانان سبکار  
 جامعیتی کنند تا غیر فقر و جوش اند  
 لیکن نه ستمی که ماریت دارند  
 با دعوی ز به فصل عصیان تا چند  
 بر خیزند که دلق زرق ساپاره کنم  
 شادم که محیط در در سینه نماز  
 و سینه نماز جز صفای دل هیچ  
 جمعی که در آن کوچه زمین پوش کنند  
 صدر رنگ بسوزانند بر آرزو  
 هر چه جز بجای خود نکوست باشد  
 هر چند که سایه بر نماید شب ماه  
 ای آنکه دولت ز مرغانی سیرست  
 غافل مشواند آرزو دهان  
 آرزو هر ترغم بلاست شوم  
 جز و لکننی نوازش گردون نیست  
 بسید افلاک فضل و هنر خواهد  
 اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی  
 آنگشتی شوق نانشه ایاید بود

خاموشی گنجه منی اند و وقتی است  
 شمع ره خواص سخن موخنی است  
 دل را یک چند غزلت آموخته اند  
 از به کشادگی دست اگر در غمته اند  
 چو افکار از تن فرسوده شد پوش اند  
 بیاد در روز از دل خویشتن فراموش اند  
 با معنی کفر لاف ایمان تا چند  
 این ز به عیان و فسق پنهان چید  
 گنجی است بجای خوشی گنجه نماز  
 حقیق ز دم آنقدر که آیت نماز  
 برقی تحویل تنگ و ناموس کنند  
 این خوش نگمان شکلاطوس کنند  
 بر عیب نظر کنی هنر بناید  
 در پر تو آفتاب خوش سے آید  
 چشم تو جوان است و حمل سیرست  
 کشتی چنگست آهنگش شعیرست  
 آواز مخالفت همه جای شوم  
 زمین و آرزو بانگ آبیای شوم  
 بی رنگی باطسح در گرسه خواهد  
 فرزند چسب امرگ پر رسه خواهد  
 یعنی ز جسمه روح جسد ایاید بود

آن صلیان  
 علی



انبار زمانه دشمن کیدگر اند  
 تو من گشتیم کفر نپان باقی است  
 مردم و سر نفس کافر چه علاج  
 با کما اساس مبتدی ماعالی است  
 آینه یستی برستم چون شعاع  
 با جان حساب و خطا هر محوم  
 نهایت ز نظر با من و بلستے بیچ  
 فانوس خیال هر دو عالم ما تیم  
 آینه صورتیم بے صورت خویش  
 جمع است حسن با هر ویان نظر  
 لبریتگی شد و بیر این من  
 ائی صاحب و الا که در آری است  
 بیخاست قر و عز و کمال تو فلک  
 ائی یا تو روح جان حیات نفس  
 حرفی ایشان شهید احسانم کن  
 آرا کن من که بند بودم همه را  
 زنده کنس و قافله بگرد که من  
 و عالم بود فاکسی خرم نیست  
 آنکس که درین زمانه در آنم نیست  
 خرم دارم و تنگساری با نیوست  
 در بر اعیان می باید و هست

از خویش گم گشته با خدا باید بود  
 جنگ آن شیخ ناپوشیمان باقی است  
 آدم گردید خاک در شیطان باقی است  
 ویر و وزیر او که شد اجلائی است  
 هر چند که خانه بر شد اما خالی است  
 چون نکلس چراغ روشن و بی نوم  
 چون مسطح کج بر استے مشوم  
 چشمه دریا سکون شبنم ما تیم  
 چیز کینه بد نیست آن هم ما تیم  
 من آینه دار آفتاب در گم  
 فانوس چراغ خویش من چون گم  
 از نادانمندی و لذت چهره کشای  
 آنجا نب عرش رفت از تنگی جائے  
 در اول خود پیش تو گم چه کم  
 طوفانی افعال چندین هستم  
 در بنده جای خود ستودم همه را  
 دیدم همه را و از سودم همه را  
 شادی و نشاط در بنی آدم نیست  
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست  
 در دست من آن نگاری باید نیست  
 اشراف حضور با دست باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست  
 غم گشت مرا و کس برادم نرسید  
 از بسکه مراد دولت دیدار کم است  
 ریختی است فرقت که گشت بسیار است  
 ای که که می عشق بجایش کردند  
 اگر بیایم بنگاهای جهان و یک جا  
 تا کی دولت از پیش خویش خواهد بود  
 خوش باش که روزگار پیش ازین تو  
 در داد که این رنگ و نامیم هنوز  
 شد عمر تمام و ناسایم هنوز  
 ای از تو حیات جاودانی خواهم  
 ای کام دل در دست جان می خواهم  
 اندر دل خود بغم غم چکنم  
 حیثیت مرا چاره بود اندیشه  
 اگر نیست ایس دل غم پرور من  
 سویم بر آب چشمه آید و لبس  
 دور از تو صبری نخواهد دل من  
 آهسته آهسته دست که دل هر گسست  
 ای ز اچه خام از خدا دوری تو  
 تو طاعت حق کنی با سیه پشت  
 ای در دوام قرین ترین ما چه کنم

متر

در شکل من امید آسانی نیست  
 با صد که درین شهر مسلمان نیست  
 گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است  
 عینش هست وصال ترک که بسیار کم است  
 از دور می آید و تنوحا مشن کردند  
 جمع آمده بود عشق نامش کردند  
 با محبت و در دشمنین خواهد بود  
 تا بر چنین بود چنین خواهد بود  
 در وقت دشمنید خاص و عامیم هنوز  
 صد بار سویتیم و خاسایم هستند  
 ای عیش تو غم جهان است خواهم  
 آئی که رضای تست آن می خواهم  
 در زندگی خویش بجایم چه کنم  
 لیکن من چه بپاره ندانم چه کنم  
 تا پاک کند اشک ز چشم تر من  
 آن نیز روان می گزرد از بر من  
 وصل تو حیات خویش داند دل من  
 ز نهاد چنان مرو که مانند دل من  
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو  
 ز دور تو نه عاشقی که ز دوری تو  
 دین پرده روی تست این را بکنم

ساده العین آلی

کلیه بگو

نرالمایش غیر قوتی سازم دل  
 خوش بیزه بر ترخی توان بودن  
 و لکن کج قصص تا گرفت دانستم  
 سر و کار ال لطف و کرم است  
 بخشیدن برق بین و جوشن باران  
 اگر شاد ز مانی و گر دستور سے  
 اگرست طر حقی و اگر دستور سے  
 دل بفر حقیقت است و بن پوستین  
 بر چیز که آن نشان هستی دارد  
 آنجا که آفتابش زشت و زیباستند  
 ایستی خود نشان جانان در یاب  
 یقوت و دبور و سنگ می باید دید  
 فراز و زمینک تو بهم فریاد  
 تا آنست مگر گلی است یا کریم  
 یک بنده بر زور و تجسلی دارد  
 سقلب ز روی تقاضا ابراهیم است  
 از خلوت ز ابر ریائی چندین  
 آن علم مال خاطر ما نشست  
 تحتی مل بنبر بشو بختی چه کند  
 از دافس حساب دنیا و ریاب  
 حال تو همیشه صرمت استقبال است

صابر  
 ۲  
 شای  
 احوال کانی  
 مفر

فکر تو حجاب مست این آنچه کنم  
 سبار بی می و ساغر نمیتوان بودن  
 که در پیشست مگر نمیتوان بودن  
 از مصیبت بیاد کاری چه کنم است  
 رحمت چه فزون غصب چه بسیار کم  
 اگر باز شکاری و اگر منصور سے  
 آماره بخود بند و کوه سوز سے  
 در کسوت پوست جلوه دوست بین  
 بی پر تور و بی دوست یا دوست بین  
 آینه ناکس خویش بر ما بستند  
 کتوب پری ببال عطا بستند  
 آمین و آب و زنگ سے باید دید  
 یک گل هزار رنگ می باید دید  
 اگر شیشه رقیب رنگ پیدا کرد دید  
 آینه شکستیم و تماشا کردیم  
 این نعره ساد و از سپهر و بنام است  
 اینجا است که در گردیدین اوست  
 این کرد با آب از پاشست  
 آن آب گمر خبار و ریافتست  
 چون کان کفت مست گوی جیبی دریا  
 امروز گذشت مال فردا ریاب



دست بدل نگارم از بس پیچید  
 انداز من بوی گل سے ماند  
 آن جلوه که در رنگ زمین دارد  
 انشا بظن غبار یعنی نیست  
 دنیا که شبا تش نبوی سبک  
 با خواب و خیال نسبتش عین خطا  
 در هر اسیر شناختی نشوی  
 را شکر این بساط پذیر ببط است  
 یک نشیخ ندیم که تو اش سنگند  
 ای مایه داد این چه بیدار گریست  
 آنجا که صفات جوش زکی هم هست  
 از ناله خاشاکان یقینم گروید  
 گویند بتم تماشا حسن دارد  
 اگر سایه ز باج چرخ افتد بر زمین  
 تا جلوه سراغ آن دل آساید  
 در هوای نفعی خود بذوق انبات  
 قرط و دکن گان بوس و اگر دم  
 عنانی اقبال بیریگی شد  
 اینی که نشاط و غم هم سے روی  
 از سینه غم ام چو برگ لاله  
 فی مصر و شام و فی مین سے ماند

فی لاله زمار انشاست چو پیچید  
 یعنی ہمکس شنبه و گوشت انصاف  
 آئین برشت خاک چوبان دارد  
 ای دیدہ سائی که دیدن دارد  
 بر صفحه انی است بیاب تصویر  
 اگر خواب بود سپهر انداز و تعبیر  
 یعنی که تماشا جبہ انی نشوی  
 ز نمار که ساز ہنس انی نشوی  
 یک گل نشکتم کہ تو این رنگ نہ  
 سلفی نشنیدم کہ تو اش جنگ نہ  
 یعنی کہ بزم صلیح جنگ ہم هست  
 در شیشہ تصویر ترنگی ہم هست  
 کا فادان من حکم نشستن دارد  
 کی بوم دست و پا شکستن دارد  
 چشمی بطلم غوشتن و اشہ ام  
 گم گشتہ ام آنقدر کہ پیدا شدہ ام  
 بوی بنبل رنگ سودا کر دیدم  
 خانوس دیدم و داغ پیدا کر دیدم  
 دردی کہ بیرون پیدا کر سے روی  
 ہم پیچہ و بسم داغ الم سے روی  
 فی چین و ندرنگ و فی خلق ہی ماند



اگر در سپاه پیشمار آتش کار  
 یک چند هوای نوکری در زمین  
 یک کویچ سبب غبار در عالم است  
 تنبست ز خاندان بروم بر دهن  
 گفتند بسوی دوست او کبیر دلی  
 بزبانک رو خاطر فرسای خودم  
 صد پرده درم ز خود نیلیم هر روز  
 آسینه میدان نفس نزدیک است  
 از من بنزیر بال و پر بگریزد  
 حالی دارم که دیده نادیده شود  
 آرزو که دل و دماغ شوریده شود  
 صبح است و خروش گلستان می آید  
 این ناله مرغان سحر پیغام است  
 در قرب بصد بلا قرین باید بود  
 سیدم با پای نظر باید شد  
 بر چرخ تو مرگ بنشینم با دا  
 گر فی تو دو کام دل نفس بر آرم  
 آبی خالق خلق رحمتی بفرست  
 کار من بچاره گره رگر دست  
 شب نیز که ماشغان شب از کند  
 هر جا که هستی بود و شب بر بندند

بر قاست نسر وان کفش ماند  
 یک چند پرده کف چپم  
 صد بار پای امتحان گردیم  
 تا درین غفل و اژ گو نم بر دهن  
 و ز راه خرابات بروم بر دهن  
 بی رحمت ره آبله پاسه خودم  
 صد مر حلیبیم و بر جای خودم  
 آزادی این مرغ قفس نزدیک است  
 گر جان داند که با چه کس نزدیک است  
 طبعی که پسندنا پسندیده شود  
 بینائی دید و پرده دیده شود  
 بر خیز که سنگ در فشان می آید  
 کز بهاران بختگان می آید  
 پرده آن خوی آتشین باید بود  
 سر رکعت و جان در آستین باید بود  
 منظور و دیده آستینم با دا  
 یارب نفس باز پسینم با دا  
 ای رازق رزق در کشتای بفرست  
 طغی بنب گره کشتای بفرست  
 کرد سر کوشی دوست پرواز کند  
 الا در دوست را که شب باو کند

زمان ماه پر پیکره پاکیزه سرشت  
 یعنی بحدیث عاشقانه کا غذا  
 یارب دنیا غم تو انگر گردان  
 کارین بیچاره و سدا گردان را  
 آنجا که جلال و جاه جانان است  
 اگر جلد جهان بر سر تو خضم شود  
 بت می شکلی که سنگ راه دین است  
 خود را بشکن که بت شکستن سهل است  
 یارب دگناه زشت خود منقطع  
 فیضی به دل از عالم قدس رسان  
 یارب بر با نهم ز حسابان چه شود  
 پس گبر که از کرم مسلمان کردی  
 جایت دل و جان من ختم تنم  
 جان رفت که آرد دل من از کویت  
 از باد و صبا دم چو بوی تو گرفت  
 اکنون ز من هسته نمی آرد یاد  
 ای خورده شراب غفلت از جام هوس  
 ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی  
 آمدن که ذکر ساق و و با بست  
 تا چند چو مزدور و رزق زنی  
 حیا و ازل که داند در دام نهاد

آمد و رفتی ساد و چو عوران بهشت  
 چون محرم خود ندید چیزی بهشت  
 دوزخ و یقین دلم سوز گردان  
 بی منت منسوب میسر گردان  
 عالم همه در پناه جانان است  
 پیش و پس تو سپاه جانان است  
 نمی میفکری که آب فسق و کین است  
 دنیا بکن که می فلکدان این است  
 در فضل بود قول بد خود بجزم  
 تا محو شود خیال فاسد زدلم  
 راهی دهم بکوی عرفان چه شود  
 یک گبر و گری مسلمان چه شود  
 دوزخ غیر برده ختم آهنم اینم  
 صد حیف که در با ختم آهنم اینم  
 بگذاشت مرا و بستجوی تو گرفت  
 بوی تو گرفت بود دغوی تو گرفت  
 مشغول شو بحر صی چون بانگ جرس  
 مستی رود و در صورت ماند و بس  
 الصبر پرست از جهان کیا بست  
 بزنان آرد که نقد فتح الیا بست  
 مرغی گرفت و آدش نام نهاد

این غزل  
 از  
 نظری

مقدم

هر نیک و بدی که در جهان می کنند  
 در سماع عشق همه نیکو اند کنند  
 اگر عاشق صادق ز کشتن مگر نیز  
 بی دل بسجود بندگی تو ام باش  
 زین غره که در کار گزینت است  
 بی دل نیست که طلب در برم  
 صد پرده مشکا فقیم و حیرت کشود  
 بی دل اگر از عالم چو دست غیر است  
 ساغر خورشید کن و اقبال طلب  
 بیج وانی که شیر مردی چیست  
 آنکه باد دشمنان تواند سخت  
 چنانا بقا خانه زدی چندند  
 زدی چند اندکس نه اند چندند  
 عاشق آن دست کو بی روی وصال  
 عاشق آنست که ترک مراد  
 دل با تو دم رخم بر اند ایشان را  
 در عمر من اندر سر و کاره توشو  
 هر ساعت اندرون می شود غم  
 الا آنکس که روی لیلی دیدست  
 که عالمی حدیث تو که کنی  
 دل سوخته چند فرامی کنی

بیت

عشق

خود میکند و بهانه بر عام نهاد  
 لاغر صفقان زشت خویش کند  
 مردار بود هر آنکه او را نکند  
 با بار نفس بروش داری خم باش  
 اسیر می توان شدن آدم باش  
 در معنی عشق جهان بنی خبرم  
 اکنون بر خیز تا اگر بیان برم  
 انمار تو با حق زهر بر تبر است  
 همان گرم با فضولی مهر است  
 شیر و زان دانی کیست  
 آنکه بار وستان تواند زیست  
 با مردم کم عیار کم پیوندند  
 بر نسید و نقد برده و عالم خندند  
 نقد جان را بدستان بخشند  
 هر چه هست ست را آنان بخشند  
 و ز تو برم ستیزه ایشان را  
 مهر تو میراث دهم غویشان را  
 آگاهی نیست مردم بیرون را  
 و اند که چه در روی کند مجنون را  
 راه سر گفتگو که محکم کنی  
 بر گفته بگیر می و ماتم کنی

جسے دروز و زباز اگر ہم چو نڈی  
 ای آنکہ برین صورت نامی خدی  
 در داکہ درین سوز و گوازم کفست  
 در تفر دم جو ابرہہ است  
 سیر آمد کہ ز خویش تن سے باہر  
 بر پر کاری نہر بندہ افزون است  
 در داکہ غم کو دیکھا افتاد دست  
 این واقعہ طرفہ براد افتاد دست  
 آتش بود دست خویش و زخم خویش  
 کس دشمن من نیست نہ دشمن خویش  
 تقدی کہ راست تبتش بست بسی  
 کہ در دو جهان خیم من آینه بکلم  
 این سوز کہ ناست با کہ تو آن گفت  
 این دم کہ راست با کہ تو آنم زد  
 دیندگرہ کشا سے باہر بود  
 یک لحظہ نہ ارسال ہی باہر است  
 دارم نفسی کہ ہر نفس نہ گرد  
 ہر چند بچید لاغر شش گردانم  
 دل را نہ آدم نہ زوا است نسب  
 فی زہرہ کہ با دگداز ہم بر لب  
 تا جان دارم ہچ نلک سے پویم

جان را نہ شود ہرین سخن فرمندی  
 محیون نشدی ہنوز و آشنندی  
 ہر او درین سادہ و از ہم کفست  
 اما ہچکرم مرم را زم کس نیست  
 بر خاٹہ ز جان و تن سے باہر  
 زین گرم روی ہند شکن ہی نہ  
 معشوق دل سوچہ ماہ افتاد دست  
 درویش لبش باہر شاد افتاد دست  
 چون خود ز وہ ام چو نالم از خویش  
 ای وای من دوست من و دشمن  
 آنجا نہ ہیچ گدا سے لے  
 ہرگز نہ بقدم دست کے  
 ہرین واقعہ راست با کہ تو آن گفت  
 ہرین غم کہ راست با کہ تو آنم گفت  
 گروشہ در ہنہا سے باہر بود  
 یکجا ہی نہ ار جا سے باہر بود  
 گفتہ کہ ریاضت در شش نہ گرد  
 از یک سخن نفسوال فرہ گرد  
 جان را نہ زمین نہ آسان است طلب  
 فی صبر کہ تن ز ہم زہے کار عجیب  
 وز در دو وصال او سخن ہی گویم



آن چیز کہ کس نیافت آن ہی طلبم  
 چہند آنکہ بر عشق سے پویم من  
 کو سوختہ کہ جان او سے سوزد  
 آنجا شکم گس فسرو می گیرد  
 بنگر کہ چہ صحرای طلبد کو آزا  
 آئی دوست اگر تو دوستدار خوشی  
 ہر چند کہ بہتر نئے آموزی  
 مردان بخش میل بہستی نکلند  
 آنجا کہ مجردان حق سے نوشند  
 ای آنکہ دوائی درمندان دانی  
 احوال دل خویش چہ گویم با تو  
 در حضرت ما دوستی کیلہ کن  
 یک صبح با خلاص میا بر در من  
 آئی واقف اسرار ضمیر مہ کس  
 یارب تو مرا تو بہ وہ وسند پذیر  
 مستان بجز ابات خروشان از تو  
 خوابی ہمہ ناز تو در سر دارند  
 کفر منالالہ رخا ولد ارا  
 گفتا کہ بر و خواب بے ما آنکہ  
 آئی در دل من اصل تمنا ہوتو  
 چہ چند بر در نگار دستے گرم

بہ صحرای طلبد کو آزا

و آن چیز کہ گم نکر وہ ام سے جویم  
 در در دم و در عشق می جویم من  
 تا بو کہ بر اند کہ چہ می گویم من  
 صد واقعہ پیش و پس فرستے گیرد  
 در ہر دو جہان نفس فسرو می گیرد  
 تکی نہ ہوا بر سر کار غوشے  
 این می کند م کہ برتدار خوشی  
 خود بینی و غولیشن پرستی نکلند  
 خرم خانہ حق نکلند مستی نکلند  
 درمان و علاج مستندان دانی  
 ناگفتہ تو خود ہزار چندان دانی  
 ہر چیز کہ غیر ماست آزا لیلہ کن  
 گر کار تو بر نیاید آنکہ گلہ کن  
 در حالت عجز دستگیر مہ کس  
 ای تو بہ وہ وسند پذیر مہ کس  
 ترسا بکلیسا صمٹھوان از تو  
 مارا در سر ہوا سے خوابان از تو  
 در خواب ناچہرہ مہ بیما را  
 خوابی بنگر خواب بیٹھے مارا  
 وی در سر من مایہ سودا ہوتو  
 امر در مہ توفی و سر وہا ہوتو

خودم چون بود چو بسید آورد  
 خود فرموده و آنکه تا اسیدی کفرت  
 غصیان فلانم ار چه صحرای صحرایت  
 بر چند گره ماست کشتی کشتی  
 شوریده دلم و غصه گردن گوگردون  
 کا کشتی و شعله خرمین خرمین  
 تن بیو می ته ای تو انم کرد  
 گر بر تن من زبان شود هر سوخته  
 دنیا جسم را و قیصر و خاقان را  
 و دوزخ بد را و بهشت مرتیکان را  
 هر صورت دلکش که تراروی نمود  
 رودل کسی ده که در اطوار وجود  
 ای آنکه تو حال دل نالان دانی  
 اگر هست از سینه سوزان شدنی  
 دانی که سپیده دم غروب سحری  
 از آینه صبح نمودند او را  
 مردان خندان خاکدان دیگرانند  
 سنگ تو بدین چشم ایشان کارندان  
 تشنه و خنی چو کج آتیا نوسم  
 القصه درین زمین چو بسید بخوان  
 نالان سرعایت فروشته دارد

روی سیر و روی سفید آورد  
 فرمان تو بروم و ایسید آورد  
 در دست عنایت تو یک بله گیت  
 غم نیست که دست تو در یاد ریاست  
 هر غصه زکوه قات افزون افزون  
 گریان چینی و اشک همچون همچون  
 اسان ترا شمار نتوانم کرد  
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد  
 قبیح ملک را و صفای رضوان را  
 جانان مارا و جان ما جانان را  
 خواهد فلکش زود چشم تو بود  
 بودست همیشه تابو و خواهد بود  
 احوال دل شکسته حالان دانی  
 و روم نزد غم زبان لالان دانی  
 از هر سپید ای کند نوسه گری  
 که عمر بسے گذشت و تو پیگیری  
 مرغان هوا از آشیان دیگرانند  
 قانع زود و کون و جمان دیگرانند  
 پیمانان چو شمع در خافوسم  
 سے بالم دهم در طرف معلوم  
 بہت ہوں پلاس پوشے دارد

اینجا که بیک سوال بخشید و کون  
 ای یک نظرت جلیب بیار بیا  
 و شوامر بفضل خود آسان کن  
 آئی اگر بیک خویش پابند تویی  
 کارین بچاره قومی بسته شد  
 آئی در صفت ذات تو میران که تو  
 علت توستانی و شنا هم تو رسه  
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان  
 یارب تو برستی مردان خودت  
 من گمتم آتش بول با فرختمه  
 در راه و فاجونگ آتش زده ام  
 در جست که تیر فقر را اما جسم  
 یک شده ز فلسی خود بر گویم  
 آئی اگر منزه بی دینی هستائی  
 عالم همه خفته است و در با بسته  
 آمد بر خشت خاودان سنگ نیست  
 در بیخ زمین و بیخ فرسنگی نیست  
 ستر تو چه بلا شدی کونام شدی  
 آخر چه سبب شد که ز آمد رسول  
 گوشت تضرع بر عسایر دام  
 لیکن ز تفضلات معبود بحق

استغنا هم سر خوشی دارد  
 بایتم گرفتار گرفتار بیا  
 ای فضل تو آسان کن و شکر بیا  
 در ظلمت شب صبح نمایی تویی  
 بکشا سے خدا با کشتای توئی  
 در زهر و دوجان قدمت در گاه توه  
 یارب تو بفضل خویش بستان در  
 مرغ دل خسته را چه آواز رسان  
 این کم شده که مرا بمن باز رسان  
 در غم عشق دانه انداخته  
 شایه که رسم بصحت سوخته  
 بر ظلم اخلاک فطرت تا جسم  
 چندا که خدا غنیست من محتاجم  
 کس ما بنو ملک باین بیبائی  
 یارب تو در لطف بما بکشتائی  
 که غم دل و دیده بر درنگی نیست  
 که بر خشت نشسته دل سنگی نیست  
 از دین جو دسوی اسلام شدی  
 برگشته مرید لجن و رام شدی  
 بیخ دین کوه لانه جبار دام  
 فاصبر صبرا جمیل از بردام

از دست  
 از دست  
 از دست



هر دم عمل خیر سه تبه خواب سگ کرد  
 از مصیبت فرزند شود مغفرتش  
 آنکه ستم فحش فروست آید  
 بالاتر ازین کاخ گلستان کتوی  
 اسرازل رانه تو دانی و زمین  
 هست از پس پرده گفتگوی من تو  
 عالم بجز دوش لاله الا هوست  
 دریا بوجود غولش موجی دارد  
 تا یک سر سوی در تو هستی قیامت  
 گفتی بت بنده ارشادت رستم  
 حق است عیان در کرب تقریر کنم  
 تحصیل نیتوان نمودن حاصل  
 ای پر تو جلوه تو آثار وجود  
 ذات تو غفور محض و من بملکانه  
 چند آنکه علم بچرخ افزاشتن است  
 بر اوج زمانه دل بنایر بستن  
 آنجا که بساط بزم ارکان چیدند  
 هر ذره بمنبران کم و میشی کرد  
 اگر تهم دستانت و کرد اخلاطون است  
 هر کس طوارق نشانی دارد  
 صورت نه اسیر جانم گفتاریم

و اتم بخظا نامه سیه خواب سگ کرد  
 هر چند عطا گشت گنه خواب سگ کرد  
 ذوق فرحم از همه سوسه آید  
 جایست که از بهشت بومی آید  
 دین حرف معما نه تو دانی و زمین  
 چون پرده برداشت نه تو دانی زمین  
 غافل بگمان که دشمن است این یادوست  
 خس پندار و که این کاشکش باکوست  
 این دکان خود پرستی باقی است  
 این بت که تو بنده ارشادت باقی است  
 این است بیان که ام تفسیر کنم  
 من خواب نذیره ام که تعبیر کنم  
 ممنون تو آنچه هست و عیب تو شود  
 تقصیر حاتم غفو باید من بود  
 تخیلی بجنیض مرا کاشتن است  
 کاشتن او بقدر بر دشتن است  
 آئینه ابطال نسیان چیدند  
 مار اجباب جبر و نقصان چیدند  
 نقش ذنگار خسته چون است  
 یک نیت خاص صفت صد چون است  
 سینه در خم و بی الفت و ستایم

بیا من ز تانی  
 صبحان  
 شیخ شمس  
 بزم  
 از راه  
 چون



افزائش رزق مانجه خواهد بود  
 انفسوس که جمیع مهرکیشان رفتند  
 چون نقش دستم بجاک خورای مانیم  
 حق تعالی غم و عالم امرکان را  
 بی آئینه شخص روی نتوان دیدن  
 از بیدل و عطا که در غسل می آید  
 این مال بتیاج پیوسته است و نه  
 در مسلک عشق پیغمبر سے آید  
 این راه با نشد بیابان کشفی  
 کشفی بوس کنا تا پسند برتر  
 با سوی سفید صحبت الله رخا  
 برتر چه غمغمی اسے ندیم سحری  
 پرویزان شب گریز است که باز  
 بر خیز که سے زساغ صبح ز نیم  
 تا بو که در می بروی تا کبک شایه  
 سحر اول من کو سید دیدن باشد  
 پیداست که تا کجا بود پروازش  
 آہم ز شمال گو سے دم سردی بود  
 بر توجہ دنیا شد م کا مروا  
 شب کاتش آہ افسرد سے کرد  
 ہر لحظہ سچے زیارت پر و انہ

مویم بر آنکه نفاست و ابریم  
 یاران و برادران و خویشان رفتند  
 ایشان رفتند و هر که ایشان رفتند  
 مرآت تجلیات کردانسان را  
 از دست خود و آری ساخته باشند آن  
 در جو در کرم کے نخل سے آید  
 ہر چیز کہ می رود و بدل می آید  
 خون در دل و سوز در بگری آید  
 از بستی خویشین سفر سے آید  
 داری دل و دید و ہر دو ہونیک  
 ای نامریا ہ از خداوند برتر  
 کا دور و سپید دم شیم سحری  
 خوش بختی می ہوزد نیم سحری  
 وز آتش دل گل بسر صبح ز نیم  
 از حلقہ چشم خود در صبح ز نیم  
 کنی از غمش سر پریدن باشد  
 مرغی کہ پرید نش طعیدان باشد  
 سبزی ز بہار در خزان دردی بود  
 نامردی من بکارت مردی بود  
 خواب و نشان چشم تر سے کرد  
 می آید و برگرد دسر می کرد

شد غم و بخت هم زده را را بیری  
 بر نام و دین میان تو گشته و شب  
 گز آنکه ز عمر حاصلی داشتندی ست  
 گریه بیایدم ز اسباب جهان  
 هرگز در آشنائی کس نزدیم  
 پاکار گره بر گره خود هم گز  
 ماه شب چهل و ساز و سوز آوری  
 محمودیات جاوردانی باشد  
 فاعل نشین که خوش زمانست عزیز  
 عمرست که آیدست و خواب بر نیتن  
 این عمر با بر نوساران ماند  
 ز شمار چنان بزی که بعد از این  
 آماره غار اهل تزویر نخواه  
 از زاهد خشک ز معرقان طلب  
 ای که ام روز ترا فرصت کاغذ نیست  
 تو مشه راه نمانا توانی بردار  
 هر کس در خود بهار و باغ دارد  
 تو غم و مشه که ماسه در باغی  
 آن فرقه که خویش را و بی سید است  
 آمد و رسول بر زبان می رانند  
 گیرم که سریرت ز بلور و شیشم ست

گز ناز عیان دید و ابر و اثر می  
 تیراز و گری بود و کمان از و گری  
 در کوچه عشق منور و داشتندی ست  
 از بهر نغم توام دله داشتندی ست  
 یک طعن بیوفائی کس نزدیم  
 چشمی بگرد کشائی کس نزدیم  
 وز با و چه باغ جانفروز آوردیم  
 ز خوش لبی شبی بر روز آوردن  
 هر دم که بر آید از تو جانست عزیز  
 ضائع کنش که سیهانی ست عزیز  
 بین پیش بسیل که مهالان ماند  
 آنگشت گزیدنی بدندان ماند  
 بوی عطر طینت سیر نخواه  
 بیانی از آینه تصویر نخواه  
 گوشه بردار که فردا سفری در پیشست  
 اگر تمیدست درین پیشه بی لریست  
 در کلبه تاریک چراغی دارد  
 نموک لب جوی هم در مانع دارد  
 بیچاره عوام را بجز دمی خوشند  
 چون در گرسه خلیفه شیطند  
 سنگین بنهار د آنکه او را چشمست

این سندانم و سوره و شهاب  
 دشت نام اگر در خمیسی  
 گر پای کسی سگ گزیده  
 این خر و دوزخ که بنام است  
 امروز اگر بلند پستی دارند  
 ای طبع کجاست سرشته با کبری  
 هر جا که روی لاف اصالت چینی  
 هر چند که در راه ادب گرا هم  
 گریح مرا نیست بهیتم کافی است  
 غریبی که روی بشهر و دیار  
 دوست را اگر نمیتوانی دید  
 بجز دوست هر آنچه هست اندیشه  
 با جام شراب سخن اقرب زده ایم  
 از دیوان روی تو رسیدیم در خود  
 صد شکر که از شوق تماشای خست  
 هر نشه که هست از می ناب من است  
 کس را چه خبر در تپه عالی من  
 ستر با قدم چو دیده می باید شد  
 چون شیشه پر شراب با صدستی  
 این سستی من برون ز آب خاکست  
 چون درک کند زاهد چپاره مرا

ق

ق

تا اینده  
 بعضی

هر دیدم نور یا نشینان چشم است  
 چهاره نبود بجز شمشیر  
 با سگ نتوان عرض گزیدن  
 در دست را نه هم انگشتر  
 فردا که بخوابد همه یکسانند  
 و آله تمام خلق باد و نونی  
 چون اهل تو اول است یا آخر  
 آگونیده لا اله الا الله  
 که جمله است رسول اللهم  
 روی در سجد مصفا کن  
 خانه دوست را تماشا کن  
 چون شعله آتش است در پیشه ما  
 یعنی همه دوست در رگ در پیشه ما  
 یعنی که حالت همه دیدیم در خود  
 چون برق پلیده آرزیم خود  
 بخت چینی ز باغ شاداب من است  
 چون عالم بخت شتی خواب من است  
 یعنی که بخود رسیده می باید شد  
 بر طاق بلند چید می باید شد  
 وز آتش و آب و انجم و فلاك است  
 کل این میست من کن و جو پاک است

برتشت بخار خوش آبی زده ایم  
 نقاش میا که بر رخساره خود  
 درگفت و شنید اوست مشهورم  
 با این همه خیر و شرمین منسوبست  
 تاملی بود او حرص مائل باشی  
 اکنون که گذشته را آلفانی خواهی  
 خاک نشینی ست سلیمانیم  
 بست چهل سال که سے پوشش  
 آدم عمران دلبر نوین جبران  
 شربت باد که سن بسویت نگران  
 ساقی اگر می ندی می میرم  
 پیائے هر که پر شود سے میرد  
 جمعی چون امام در نشست در بیست  
 چون وقت شد از تو جملہ روزا  
 دیوانہ دلم که طالب یار بود  
 غیر از طلب یار ندارد کاری  
 در بند گره کشای می باید بود  
 یک لحظه هزار سال می باید بست  
 در دیر شدم با حضری آوردند  
 کیفیت او مرا از خود بخود کرد  
 دیر و ز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شترانی زده ایم  
 هر جا گلین آفتابی زده ایم  
 دیر و شده اوست لیکن نظرم  
 نمی نوشد دیگر سے و محمودم  
 زان رو که بریدنی ست غالی شی  
 از خجرا انفصال بسجل باشی  
 تنگ بود افسر سلطانیم  
 کند نشد جائے عسکریانیم  
 گفتار تو بر خاطر من باگران  
 باشم قومی چشم بسوی دگران  
 و رسان من زکف نمی می میرم  
 بیایه من پوشد تھی سے میرم  
 ایام که ترا اکنون ز پیرو بنیاست  
 بر هر که می کنی سلام اچھ پیاست  
 اتقاد میان فرغتش کار بود  
 دیوانہ بکار خویش ہشیار بود  
 اگر شدہ رہنما سے باید بود  
 یکجای ہزار جا سے باید بود  
 یعنی ز شراب ساغری آوردند  
 بروندم او دیگر سے آوردند  
 لیلی گو یان برون شد از خانه ما



امروز شنیدم انابلی می گفت  
 تملکی اش می سرو بن مسیح باش  
 تاملی گوئی که من چه خواهم کرد  
 ای شب کنی آنهم پر خاشاکه  
 دیدی چه دراز بود و ششید ششم  
 ای آنکه ز تو گوش پز و دیدی  
 تو مردی که چینی ز آویز تو گوش  
 یاد داری که وقت زادن تو  
 اینچنان زدی که وقت مردن تو  
 از یاد سوی بدین چون کردم تک  
 از کرم و مقام و مجر و ز من مملک  
 می آیم و می آورم از بارگی  
 مصلحت رسالت آنکه بر او شناس  
 تو بسم ازل مراد میری  
 تو بسم آن روز بسبب همان  
 سیر آرد ز خویش تن سے باید  
 بر هر کاری بنزاید افزون است  
 گیر که نهار صحف از برداری  
 سواد زمین چمی نمی هر خدا  
 پیاد چون می بیخاندگر سیت  
 امروز گل بن بست پیاپی تو

گه با تک و گرشنود و دیوانه ما  
 خاموشی جو در سخن مسیح باش  
 تو بیخ نه هیچ کن مسیح باش  
 راز دل من چنان کنم خاشاکه  
 بان ای شب وصل اینچنان کن  
 خوش آنکه ز گوش پیاپی بر دیدی  
 از گوش بر رون ای که بر دیدی  
 همه خندان بدند و تو گر یان  
 همه گر یان بودند و تو خندان  
 رفتم بوداع قبله السن ملک  
 آواز آنکه که لبتنی کنت مسک  
 پیغام حرم بجزم با دشمنی  
 عفت و رشاعت روسی  
 دیدی آنکه بسبب گزیدی  
 رد کن آنچه خود پسندیدی  
 برخاسته زبان و تن سے باید  
 زمین گرم روی بت خشک می باشد  
 آنرا چینی که نفس کافر واری  
 آنرا بنزین بند که در سرداری  
 گفت از پی آن مرا که این گزیدی  
 اما خاک تو فرو اگل پیاپی کست

گر آدنی ترا بنر با بستی  
 نیز خوردن و خواب چون ناری کاد  
 که ناکند فرشته بر پاکی ما  
 ایسان چه سلامت بلب گو بریم  
 یک نیم عمر در بطلت بگذشت  
 عمری که از اول جهانی آرزو  
 آن فکر که با چنج می زد و پهلوی  
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته  
 فطرت تپوزگار نیزگی کرد  
 آن سینه که عالمی در روی بگنجد  
 از آن چور و دروان پاک من تو  
 از گاه برای خشت گور در گران  
 اسرار حقیقت نشو و مل بسوال  
 سمانون کنخی دیده و دل نچو سال  
 از بهر محبت علی بستی ماست  
 دل ساغر مهر ساقی کوثر است  
 اولاد علی خلاصت ابرار اند  
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند  
 یدان موافق همه از دست شذیه  
 بودند تنگ شراب و مجلس عسر  
 تا سکه بشا ط متمم باید بود

تول تو بلوغ و معتبر با بستی  
 گوش تو ازین دراز تر با بستی  
 که دیو کند عار ز ناپاکی ما  
 احسنت برین بستی و جلالی ما  
 ایک نمیه به تشویش و خجالت بگذشت  
 قبل بچو حیلت و حوالت بگذشت  
 بر درگاه او شمان نهادند سر  
 بنشسته همیگفت که کو کو کو کو  
 نتواخت بهر و خواجه آهنگی کرد  
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد  
 خشتی دو نمند و ریغاک من تو  
 در کالبدی کشند خاک من تو  
 آنی نیز بر ربا نعتن خشت و مال  
 اگر گزیده بند ما هست از قال بجال  
 گلچینی این بهار تر و سستی است  
 از سیکه گو غصه بر خرم سستی است  
 چون والد خویش محرم اسرار اند  
 از نفقت مزاج دین چه دارند  
 در پای اهل یکان یکان پستند  
 یک لحظه زاپیشتر کست شدند  
 تا محرم اسرار الم باید بود

فطرت  
 کنگره  
 ایضاً

اینها شرف سلسله آدمیت  
 پیش تو بکنده لب کنون غلظت  
 ز خمار نمک سرشک باید انباشت  
 در خاک بیجان برسیدیم بجا بر  
 گنابرد و چون خاک تحمل کن ای نقیه  
 خواهیم که آن تازه گل از روی نصیب  
 لکن بظرفی که ز ما خاک نشینان  
 موعده در پای ریزی زرش  
 امید و هر آسش نباشد ز کس  
 مغلسا نیم آمده در کوس تو  
 دست بکشاجانب ز نیل ما  
 دارم گنهی ز قطره پسان بیش  
 ناگاه ندانم که مترس ای در پیش  
 این بنده ز مرد خانقاه مست و دینه  
 چه فایده هم خات اش حمله توفی  
 بچند درین شهر پریشان گشتم  
 در طالع ماکسا و بازاری بود  
 سست اگر تو به شکسته من است  
 دل بد نکتم که تو به هم ساخر نیست  
 یارب شده ام تبه یا مرز مرا  
 در داله کجی گنه نکردم کاره

صاحب این  
 شعر  
 در  
 شرح  
 حدیث  
 است

لفظ  
 در  
 شرح  
 حدیث  
 است

در  
 شرح  
 حدیث  
 است

گاهی دور از بهشت هم باید بود  
 بر خاک چو نقش بافتاد ان غلظت  
 نقد بی ترشتم تو دادن غلظت  
 گفتیم مرا تبرجیت از جهل پاک کن  
 یا هر چه خوانده همه در ز پر خاک کن  
 گویند که با هر خس و خاشاک نشینند  
 برو این اویج بخاری نشینند  
 و اگر تیغ بندی بنی بر سرش  
 همین هست بنیاد فوسه و بس  
 شیا بقدر ان جمال روسه تو  
 آفرین بر دست و مبادوی تو  
 و در هر گن گنند ام سر و پیش  
 مادر خورخو دکنیم تو در خورخوش  
 نی با خبر از دقعه ز آگاه ز سیر  
 فایده باخیر ب و انم باخیر  
 گفتیم گران شویم از ان گشتم  
 آینه فروش شهر کوران گشتم  
 کر سنج خار رفته بودم از دست  
 که عادت گر بشکندش توان است  
 شد روی دلم سیه یا مرز مرا  
 بخشنده هر گنه یا مرز مرا

قشاق کجائی بر یار بیسا  
 مخرم مشور و جوشش رحمت عالم  
 باشت که شود حصول مطلب اشپ  
 قشاق چه گوینت که بر دل پیوست  
 در زیر سپهر کنت دیوار تحسب  
 در خواب سفر ضرر نمان می باشت  
 ای نور مجسم چو رخت بر نوبت  
 شد گرد ربت سر نه چشم خورشید  
 سودائی آن چشم سیکست که ربت  
 قشاق بزر چسب خ مانند کمان  
 قشاق خلیفه سوم عثمان است  
 و او دست رسولش شرف نئی پوین  
 زمین گنبد و لپ ز ریسے باید رفت  
 از بختن دل چه بر کشاید آخس  
 در دهر بود باعث خشت دولت  
 تدبیر کن برای دولت قشاق  
 فی الدنیا آه جگری می بایست  
 از بهر ثبات که بند و سیم و زر نو  
 آتین ناله من کی بی اثر افتاد است  
 دین دل که غمسم به چکه خون ماند  
 در روی آه سرد سده مانگد خشت

سر چو زنی پرورد دیوان بیسا  
 گر بگینھی و گر گنگار بیسا  
 داریت شوم ز دین دند بپ اشپ  
 حالی عجب ز شور یارب اشپ  
 نامل ز فریب چرخ نوخو از اشپ  
 قشاق نکا بدار بشیار تحسب  
 از جلوه نور تو جهان معمور است  
 هر شک ربت غیرت که و طویرت  
 آشفته فرگان و نگه کست کفیرت  
 دل چاک از ان روی چه کمر کفیرت  
 اوهای کفر و جامع قران است  
 اور و فن ایمان الا جان است  
 زمین گلشن سبب نعلیری بایریت  
 زمین خاند چو باگر بر می بایریت  
 سرمایه آبروی غرت و دولت  
 حاصل نشو و نیز قسمت دولت  
 فی پیشرو و و راهبری می بایست  
 قشاق بدان سیم و زر می بایست  
 یارب بزبان هر بشر افتاد است  
 مانند سر شک از نظر افتاد است  
 در گری آتک گرم گر مانگد خشت



احوال غم فراق جانگاہ سپرس  
 این قصہ دروغ غم نبی باید گفت  
 با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق  
 ہستم بعضا بصیغہ و پیری محتاج  
 چون نپہ سنیگشت موی سرو تن  
 ایمل بجیال زلف خمار پیچ  
 سر شہ قفل و ہوش از دست در  
 سرعلقہ اصغیا ابو بکر بود  
 از صدق خویش یافت خطبہ یقین  
 دنیا مطلب نوشت می دانند  
 مولا طلب و براہ مولای باشن  
 فی حیلہ و فی مکروہ و قیل سے باید  
 نساخ شنو کہ بہر آمرزش خلق  
 این بیز ملک غلم نہانی دارد  
 نساخ زلفت نزمان بے نظرم  
 عاشق بغفان و گریہ ضبطے دارد  
 نساخ بچیت مست از خود فرستہ  
 گرانگ و گوی خون جگر سے بار  
 بزخیر و دمای وصل آن آہ کن  
 اگر تہمت ستم ز تیغ ابروی عسر  
 نساخ شک یہ پیشت کفر از خویش

نساخ چہ گویت چہ بر ما گہ پشت  
 این حالت پرالمعنی باید گفت  
 نساخ بیار ہم نمی باید گفت  
 تیر غم و درد را دم شد آماج  
 شدہ قد خمیدہ ام کمان علاج  
 بر خبت رسای شاد ز ہنر پیچ  
 ہرگز بنہم طرہ طرار پیچ  
 تویر رخ صفا ابو بکر بود  
 این صاحب معطلی ابو بکر بود  
 عقبی مطلب نخست سے خوانند  
 کاین سخت ہست ساکش مخوانند  
 فی علم مذاہب و ملل سے باید  
 در حضرت حق سن عمل سے باید  
 زان خوف بدل لفظ و جوفانی دارد  
 این راستیم خط المانی دارد  
 معشوق نیاز و عشوہ ضبطے دارد  
 ہر کس بیحال خویش ضبطے دارد  
 اشب قرہ ام لعل و گہری بار  
 نساخ ز آسان اثر سے بار  
 خندان رخ صدق داد از روی عمر  
 اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو گری درم بخوید هرگز  
 گی گوش خرد تراست حرف پهل  
 بآتش و شمشنگ یاریست هنوز  
 موی سیم سپید گشت ای سناخ  
 آجی شتر خضای شمشیر بوس  
 زن دام کجی نگر نجات ندبند  
 نقش کن ز زمین و کیش درویش  
 نساخ گو کلام گستاخانه  
 از سبک و ساغر و سبوی و غرض  
 فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ  
 جانم که لب رسید ای یار و رفیق  
 پرده ز رخ آهن و جسم المینا  
 نساخ زانک چشم نساخ چه پاک  
 از دیده و دل که دشمنان باشد  
 حضرت تو گنا هگلا آمده ایم  
 دایم که بحر رحمت در جوش است  
 فی تحت دن تاج شمان می خوانم  
 مهر تو بدل زبان زمان می خوانم  
 کهن سینه میر زبانه سرو سامانم  
 بر صنوبر هر نقش من بیکار است  
 در عالم اگر گنا هگلا است منم

جز و طلبت قدم نبود هرگز  
 منور سوای حق نه گوید هرگز  
 آن سنی و آن شرابخوار است هنوز  
 در دل بوس میاه کالیست هنوز  
 ای میک تو بدت پی تیر بوس  
 ای پای تو پای بند زنجیر بوس  
 از دست مرده ادب پیش درویش  
 بشمار ز راه دل ریش درویش  
 و ز آب شراب بشت و شوخ و غرض  
 آن ساقی است و تند خوب و غرض  
 شد پیش نگاه من جهانمار و رفیق  
 در زنجیر کمن شربت و دیدار و رفیق  
 و ز آتش آه دل غناک چه پاک  
 اگر مرگت یار ستناک چه پاک  
 از کرد و خویش شرمسار آمده ایم  
 انسان خیزان و بیقرار آمده ایم  
 فی غاتم و سنی هر دو نشان می خوانم  
 حمد و نعم تو جهان جهان می خوانم  
 و آنی ز ما نویست بر دایمانم  
 نساخ مگر حزن غلط را مانم  
 از کرد و خویش شرمسار است منم

عمر بسز زلف بتان شد بر باد  
 چون چارگتا بندگی را یاران  
 نساخ جو آنکا یکی نان گفت  
 نساخ دلم کجاست در سینه من  
 احوال جهان صاف عیان کردم  
 سر با گدشت و ما هسانیم جهان  
 این روز و شب و سال و وقت نشا  
 و گلشن اسلام بهارست علی  
 او و در دل آتی و باب علم است  
 در سینه من کینه ندیدست که  
 چیزی تو سفش که جلی می بینم  
 پانچا خفاست از بازی یک بار  
 با ناکر نشان نشین که در یک هفت  
 باکی و منزهی و بے ہمتائی  
 خلاقان ہر خفتہ اند و در بارستہ  
 غازی زنی شما دست از رنگ و پوست  
 خود ای قیامت این بان کے ہاند  
 چشمی دارم بہر پر از صورت دوست  
 از دید و دوست فرق کردن نیکو

در دہر اگر سیاہ کاسیت منم  
 تو مات و زبور و انجیل و فرقان  
 تو منکر ہر خطیفہ را کافر دان  
 آئینہ با صفاست در سینه من  
 این جام جهان ناست در سینه من  
 گر با گدشت و ما ہانیم ہمان  
 بر ما گدشت و ما ہانیم ہمان  
 تا بندہ خور نصف نہارست علی  
 نساخ خدیو ذوالفقارست علی  
 از دست قدح بگیر دستم ساتی  
 خم بر سر محبت شکستم ساتی  
 آئینہ ناسینہ ندیدست کہ  
 خورشید در آئینہ ندیدست کہ  
 در ہر قدمے بر ویدت صد گلزار  
 صد برگ با نخت گل نیک و شادنا  
 کس راز سد ملک ہرین زیبائی  
 یارب تو د لطف با مکتائی  
 غافل کہ شہید عشق فاضلہ از دست  
 کان کشتہ دشمن است و این کشتہ دوست  
 این دیدہ مرا خوش است چون دوست  
 یا دوست بجای رہید یا در ہنودا دوست

نظر غازی  
 بلو دے

انشی اولی اللہ



ای دل ز شراب و سمن پیش مشو  
 هر چند دوست بیشتر بینی ناز  
 دلک بتر روزگار بر زرق شدن  
 چون مردم ناشنا و راندر گرداب  
 ز ناکه نسبت بنش عار آید  
 این طرفه که با این بنزونی کوشش  
 از بارگه خمید دیشتم چه کنم  
 فی و صفت کافر نه مسلمان جلایم  
 گردل زغم دوست سلامت بود  
 گویند قیامتی دیدی ای هست  
 سناح بدو چشم سرنه بنیم هر دم  
 گویند خدایم سر توان دید  
 زان می گویم چشم سر در صورت  
 این عالم صورت است و ما در ویم  
 آفاق همه آینه یکدگر اند  
 گردشی می طلبی آینه وار  
 تهر تو چه مر از گینم زود  
 من خود رفتم و یکد خوانا چه چشم  
 ای رنگی من و تو انم همه تو  
 توستی من شدی از انی همه من  
 مهم که بر یوزم و دها شده ام

وز با و که قرب است و در پیش مشو  
 در عرض نیاز کوش و خاموش مشو  
 یا شقیقت بقای چون برق شدن  
 دستی زدن است و عاقبت غمخیزان  
 تسبیح ز رنگ من بزمنار آید  
 خواهم که مراد دست خردی آید  
 فی راه سجده نکشتم چه کنم  
 فی لائق دوزخ دیشتم چه کنم  
 آماجگ تیر ملاست بود  
 ای کاش که امروز قیامت بود  
 از پای طلب می نه نشینم هر دم  
 آن ایشانند و من چنینم هر دم  
 زیرا که ز معنی مست اثر صورت  
 معنی تزان دیدم در صورت  
 چون آینه از هستی خود بخیز اند  
 در کس سنگ تا همه در تو نگرند  
 سودای تو از دل جز نیم زود  
 تا و من مرزا استیتم زود  
 جانی در دل ای دل و جان همه تو  
 من نیست شدم و تو از انم تو  
 شستم که درین لباس پیدا شده ام

کاشی  
 اشرفی  
 اصغر بنی  
 اکبر بنی  
 کاشی  
 ادب  
 ادبی کران

کاشی





پیش عارف که دامن و اندام است  
 در کعبه و دیر نیست گنجایش حق  
 هر کس که دل از مدار نیاید است  
 گویند زمین بر سر گاو دست ببل  
 یک چند زمانه گر بگیرد دست  
 در بزم حرفیان بد هر جام مراد  
 چون نوبت میکشی بنص و افتاد  
 و گفتن را عشق بیانی کرد  
 بچهر با هر که دوستی چون او باش  
 چون دانه با خلق دوری ننگی  
 حاجی بر کعبه در گریخته شو  
 مستانه بنیخان در آن شبی  
 دانا ناز و عتاب بر می داد  
 می در دل و در دهنه تاثیر کند  
 هر چند که چون روح محر و پاکم  
 مانده متساب پیاپی به کس  
 قدر ویشا نیکه از خدا دم زده اند  
 دین هر دو جان ایشان دو بود  
 با آنکه صباح و شام و کوی توام  
 بی طالبیم نگر که همچون سایه  
 پیدا و نمان چو شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست افسانه است  
 دولتمای شکسته لالین خانه است  
 عبرت و شمار کار دنیا برو است  
 گاو دست هر آنکه با دنیا برو است  
 سفر و مشو که زو در ساز و پیشت  
 و اندر پس دیوار بگیر دستت  
 از باد که کند در سرش شور افتاد  
 کم حوصله را شتر اسپه بر زور افتاد  
 گر یار تو بند دست تو هم بند باش  
 آینه صفت با همه کس یکدوش باش  
 در بادیه لبیک زمان هر زده بود  
 یک ناله کش و هزار لبیک شنو  
 کم حوصله کی شراب بر می داد  
 هر جانم می است آب بر می داد  
 آلوده و پا بند جهان خالم  
 می انتم و نور دیده افلاکم  
 پابر عرشش هر دو عالم زده اند  
 اگر گفته بهر دو دست بر همه دنیا  
 محروم و وصل متد و لجوی توام  
 از وصل تو بی نصیب به لجوی توام  
 مشهور و مخفی چو گنج در قیاسم

کجای لایوی  
 جانی لایوی  
 هم کانی

سیال لای ایضا  
 سیال بخای  
 همی زدی  
 هم  
 سیال

الفقه درین زمین چو سید مجنون  
 با تامل مسافران این را بگذریم  
 یاران همه آمدند و فرستند هنوز  
 هر قدر که ز روی زمین بودست  
 گردش از آستین بازم نشان  
 پادشاهی که بجان درازی بچو نفس  
 آبی که تجوز نده توان بودن لب  
 سیه می بچم جان و دل منزل کن  
 جز معرفت الذی هست همه  
 یار که ترا خود را ندوگرست  
 ما سکر را از سجد و کعبه نه ایم  
 عشقی داریم که دین و ایمان است  
 هر عشق جانشو دین من سے میرد  
 دردی کشی با دو مجست ما یم  
 آینه بنقاد و دولت ما یم  
 آن نیست ره وصل که انکاشه یم  
 آن چشمه که غور و فضا از آب بقا  
 افسوس که از سوزنمان نتوان گفت  
 دردی که نتوان گفت که گویند زبان نه  
 حسد سال اگر سخن ز ما خواهد فرست  
 هر کس گوید بنجاک خواهیم رفتن

می با لم و در ترقی معکوسم  
 رفعت بخدا چه سخت کوی نظریم  
 باز آمد و رفت خویش من خیریم  
 نور خورشیدش نه هر چه بینی بودست  
 کا نهر رخ خوب ناز بینی بودست  
 ناری که زمین و دل بسوزی بوس  
 خالی که به دست با درگشت کس  
 قطع نظر از صورت آب و گل کن  
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن  
 کاری که تو هیچ بهانه درگشت  
 را بسیکه بمقتود رساند درگشت  
 دردی داریم که سیر سالان است  
 گوید که شریف خازن جان است  
 پیمان گسار ز هم الفت ما یم  
 یا ایتمه شنه تو بصورت ما یم  
 در آن نیست جهان بان که پنداریم  
 در خانه ماست لکن انباشتیم  
 یک شمه از آن بعد زبان توان گفت  
 فریاد ز روی که از آن نتوان گفت  
 آخر بیخفت فریب و اخواهد فرست  
 فکری نه حاصل سن کجا خواهد فرست

دقت در این بیت

بانی

باین کلام

شاید

شاید

شاید

شاید

شاید

شاید

شاید



در خلق جهان آنکه خبردار ترست  
 در باغ بسیره باغبانی می گفت  
 از خود بیرون چون پسته پوداشد  
 گشاد ز خود رسیده پیغام خداست  
 این خلق که در نمود و بود آمده اند  
 معراج این مست در حقیقت کائنات  
 کس می نهد بر نشان ز آب گل من  
 ایهیست هر دو را خون شد دل من  
 یارب چه خوش است بی بان خندیدن  
 بشین و سفر کن که بغایت خوب است  
 در خلقت وجود فرمان از دست  
 ما بر وای در و دل کار نمیست  
 ایدوست میان ما جهانی همه که  
 با غیرت تو مجال غیر تو نماند  
 ناقص سخن راست ز ما و کن  
 پروا ندی بی خواب ما آمده گفت  
 آینه خردم در غم انبیا توفیقست  
 من ذات ترا بوی که دانم  
 هرگز بول من ز غم محروم نشد  
 بقادر و سوال فکر کردم شب و روز  
 آبی جلوه یکسان عالم را کس

منقلب تروی میباش تر و یکا حجت  
 خوش میوه ترین درخت کم بار است  
 در دل از عشق گفتگو پیدا شد  
 هر جا که بود انانند هو پیدا شد  
 چون زره زهر در نمود آمده اند  
 از کوی عدم سوی وجود آمده اند  
 عملی نشود درین جهان شکل من  
 تا خود بگویم راه بود منزل من  
 بوی اسطوخودوس جهان را دیدن  
 بی رحمت باگرد جهان گردیدن  
 در میان دل بسیر و سامان اوست  
 دل از تود در و از تود و بان اوست  
 چون من تو ام این نمی وانی مانی  
 پس در نظراین غیر مانی مانی  
 شرکان بنده است گناهی تر کن  
 شب رفته چه مرد و چه فرخی بر کن  
 آسایش جان بجز مناجات توفیقست  
 دانند که ذات تو بجز ذات توفیقست  
 کم مانند ز اسرار که معلوم نشد  
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد  
 یک جوی لطف تمام عالم را بس

عشق ازین  
 عیب  
 خانی خانی  
 خانی  
 خانی  
 خانی



من بیکسو کسی ندارم جز تو  
 یارب در دیکه دل بدان خوش گرد  
 در بوی محنتم که از می چند ان  
 جز نقص هیچ با می بودی نیست  
 باز که دل خویش که با زار جهان  
 خود را سزاش و خاک پای همه باش  
 با خلق نیا سخن از غیر دیت  
 اگر بر رخا خلق کوشی مردی  
 مردی نبود پیشش نشان در یک  
 بگذار طلب چنت شای نشین  
 خلوت بود گوش نشینی تن  
 چرخ و سه در تنای تواند  
 ارواح مقدسان علوی شست رو  
 کل بر وی بت عشوه فرشی بود  
 خانی که درین چین برو می گندیم  
 عاشق همه مملکت دست کند  
 ما چرم و گند کنیم او لطف و عطا  
 حسن است و خراب روی پست آدم  
 بان خلق نبری که باز گردم پیشار  
 تا مهر تو دیدم زورات که گشتیم  
 چون جمله جهان منظر آیات چو در

از لطف بجز یاد من بکس رس  
 سوز که سر پای من آتش گردد  
 کین قلب زری تا سره پیش کرد  
 سودا چه کنم خیز زبان سودی نیست  
 خواست دنیا ال و این دور بودی  
 اولی محرابش و در ضای همه باش  
 ترک همه گیر و آشناس همه باش  
 در جوش غضب گر خردوشی مردی  
 عیب و گران اگر پوشی مردی  
 بر سایه رحمت الهی بنشین  
 بیخ و شو و هر کجا که خواهی بنشین  
 سرود گل و لاله در تما شای تواند  
 اجد خوانان لوح سودای تواند  
 از گس چشم پاله نوشی بودت  
 پای و سری تو چشم و گوش بودت  
 عشوق کر شد که نیکوست کند  
 اگر کس چیزی که لائق اوست کند  
 بدوش زیاد است آمده ام  
 بهم مست روم از ان که مست کرده ام  
 زمین جلا صفات از پی آن است گندیم  
 از طلب از مهر زورات گدشتیم

منجی

بازگشتی

توبین

تین لعلی

توبین

تین

تین توبین

توبین

هشتاد و یکمین جهان دون خواهی رفت  
 آخر بطها پنجه منعی جمل  
 با همت اگر عمل برابر گردد  
 مغرور بر این مشو که خواندی وقتی  
 از عشق رسیده کار هر کس بتعام  
 در دل عشقت به که بود در عقل  
 قدره هب با جمله کیسان می باش  
 این است طریق عشق جانانانما  
 در مجلس دوست ز هر دو پیمان کی است  
 در سحر و در حق پرستی غرض است  
 این پیش تا زیم نه از بر ریاست  
 اینک تو ختم افتاد که در وقت نماز  
 عمر نیست که دارم من و در ایست  
 القصد بالحبست خاصیت مرا  
 وحشت گره از خاطر خود و او کنی  
 آرزو قبول در که دوست شوی  
 چون پیر شدی ز صبح نظیران میباش  
 چون رفت ترا نقد جلالی است  
 آخر می نماند از خندانانما  
 بنیز که پر گیم چون از زسه  
 گری بخوری طعمه مزین ستانان

چون آمد زمین که چون خواهی رفت  
 ازین دانه چون صلابت زنی است  
 کام و در جهان ترا میسر گردد  
 زانروز خد کن که ورق بیز گردد  
 بی آتش عشق مست بود ساهم غام  
 در خانه چراغ به که کتاب بیام  
 در دانه کفر بایمان می باش  
 ز نام بگردن و سلمان می باش  
 آه سحر و ناله مستان کی است  
 گزافانه و دواست صاحبان کی است  
 حق می دانند که از ریاست شمی است  
 بیشتر بخلاق است در دیم بعد است  
 زخمی کنی آن بت ز نام پرست  
 یار است صفر پرست وین یار پرست  
 تا دیده برای دوست بینا کنی  
 کز رو و قبول خلق پر و او کنی  
 از صحبت ناله گریزان می باش  
 پیوسته زید و اشک زینان باش  
 کلهای رند خراباتی دیوانانما  
 زبان پیش که چه کن چوب نیانما  
 گر تو بودی تو به گنم زیدانان

زانروز  
 صبح  
 زانی  
 از صبح  
 در وقت  
 طالبی  
 در وقت  
 طالبی  
 در وقت

تو غمزدین کنی که من می نخورم  
 بر تیر و بیا بنا ز بهر دل ما  
 یک کوزه می بیدار تا نوش کنم  
 خرم دل بود من پر غم را  
 من تلخی عالم تو خوش می کردم  
 خواهی ز فراق در غمان دارم  
 من با تو محو میم که چنان دارم  
 آبی دل ز زمانه هم احسان طلب  
 در آن عطشی در و قوافزون گردد  
 چون نیست بهر چه هست جز با دست  
 پندار که هر چه هست در عالم هست  
 امروز ترا دست من فردا نیست  
 ضائع کن ایندم ابروت نشانیست  
 آبی چرخ فلک خرابی از کینه است  
 بی خاک اگر سینه تو بشکافت  
 دوری که در و آمدن و رفتن هست  
 کسی می زند دست دین نامی بر آ  
 ساقی چو زمانه در شکست من هست  
 گر زانکه دست من ز تو هام میست  
 آسوار جهان چنانکه در و نقر است  
 چون نیست درین مردم نامان الی

صد کار کنی که می غلام است آنرا  
 حل کن بحال غولش تن مشکل ما  
 زان پیش که کوزه با کنته از گل ما  
 هجر تو خیزن کرد دل خرم را  
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را  
 خواهی ز وصال شادمان دارم  
 ز انسان که دل مست چنان ابر  
 و ز گردش دوران مرسمان طلب  
 باور و بساز و بیچ در مان طلب  
 چون نیست بهر چه هست نقصان  
 انکار که هر چه هست در عالم هست  
 و اندیشه فردات بجز خود نیست  
 کین باقی عمر را بها پید نیست  
 بید او گری عادت و پیرینه است  
 بس گوهر قیمتی که در سینه است  
 آشنای پدایت ز نهایت پید است  
 کین آمدن از کجاست فقر کجاست  
 دنیا بسرا چه نشست من و کست  
 میدان تعیین که حق است من کست  
 گفتن نتوان زانکه وبال سوست  
 نتوان گفتن هر آنچه در خاطر است







خونی و نجاستی و شستی رنگ و پوست  
 آبی مروز و حدیث فرزند است  
 امر و زمین هر که خردمند است  
 دل سرحدات ماکماهی دانست  
 امروز که با خودی ندانستی هیچ  
 اگر از بی شهوت و هوا خواهی رفت  
 بسنگ گریه کسی از کجا آمد  
 یکی و بری که در نهادش است  
 با هیچ مکن حواله کا در ره عقل  
 این کوزه چون عاشق زاری بود  
 این دست که در گردن او می بینی  
 خیا از بهر گف این نام چیست  
 آنرا که گف نکر و غفندان نبود  
 چشمه که روزگار شورانگیز است  
 در کام تو گر زمانه لوزینه نهد  
 چون آسید بچو بیار و چون باو شبت  
 تا من باشم غم دور و زه نخورم  
 طاس خلک او پیش دلاری است  
 این نفسی ز مرگ می توان رسید  
 از هرزه و بهر روی نمی باید داشت  
 از طاسک چرخ و کعبین تعریف

در کار نبود این چرخ اولی است  
 در دهر زون لاف نماند است  
 و آنکه همه جهان چنین یک نفر است  
 دعوت همه اسرار الهی دانست  
 فردا که ز خود روی چو خواهی رفت  
 از من خبری که بنیاد خواهی رفت  
 میدان که بومی کنی کجا خواهی رفت  
 شایوی و غمی که در قضا و قدرت  
 چرخ از تو هزار بار بیچاره زست  
 در بند سزای ننگاری بود است  
 دستی است که در گردن یاری بود است  
 در غم و غم خاک و پیش و کم است  
 غفران در برای گنه آمد چیست  
 این دشمن که تیغ و دوان غیر است  
 ز نهاد فر و میر که زهر آسید است  
 روزی که از عمر من و تو بگذشت  
 روزی که نیاید است روزی که گذشت  
 آسوده درین جهان نیاید چیست  
 پس فایده در جهان بیفایده چیست  
 با نیک و بد زمان می باید داشت  
 هر نفس که پیدا شود آن باید داشت

با دشمن دوست نماند که نیکوست  
 با دوست چو بدگنی شود دشمن تو  
 دنیا نه مقام است نه جای شست  
 بر آتش شوم با دو آبی سیران  
 چنان آمد نم من نه بجز روخت  
 بر خیز و میان بند ای ساقی است  
 ای دل چو نصیب تو به خون شدت  
 ایگان تو درین تنم چه کار آمد  
 خیام منت بجهنمی ماند راست  
 فراتش ابل در هر دیگر منزل  
 با انگ با جنگ نزار عجب است  
 قاضی که خرید با دو وقت فرخت  
 آبا و اجدادت ز می خوردن است  
 اگر من نه کنم گناه رحمت چه کند  
 در هر شتی که لاله زاری بودت  
 هر برگ بنفشه کن زمین می روید  
 چون دی و پری با بیکار گذشت  
 امروز با بچه میرسد خوش میاش  
 از گردش چرخ هیچ سفوف نم نیست  
 هر چند بکار خویش درستی نگرم  
 پیش از من تو لیل و نهایی بودت

بدی کند آنکه سلیکیش نمازت و دوست  
 با دشمن اگر نیک کنی کرد و دوست  
 فرزانه در خراب و او بیست است  
 زان پیش که در خاک روی بار دست  
 دین رفتن میراد عیب است درست  
 کانه و جهان بی فروغ و ایم شست  
 احوال تو هر لحظه در گون شدت  
 چون عاقبت کار بیرون شدت  
 جان سلطانت و منزلت در بقا  
 از پا نماند نم که سلطان بر عیبت  
 اگر سر برانگ نزار عجب است  
 در در رس کردن نزار عجب است  
 خون و دهنار تو به در گردن است  
 آتش رحمت از گنه کردن است  
 آن لاله زار خون شهر یاری بودت  
 خالیت که بر رخ نگاری بودت  
 شادی و غم و محنت و تمار گذشت  
 کین سر خانیست آمد از کار گذشت  
 جز پنج زمانه هیچ موهوم نیست  
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست  
 اگر دنده فلک برای کاری بودت

از شمار قدم بنجا که آهسته نهی  
 ساقی قدیمی که دست عالم طلعت  
 ایجان و جهان و هر چه در عالم است  
 ساقی می معرفت مرا که دست است  
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ  
 این گنبد لاجوردی وزیر حضرت  
 یک چند را قضاوی در آن قضا  
 این خاک ره از خواجگی بخاری بودست  
 هر جا که قدم نهی یقین می پندار  
 یک جرعه می زنگ کاوش به است  
 هر ناله که در نمی بسج گاه زند  
 ساقی قدیمی که کار عالمه است  
 خوش باش نه هر چه پیش آید جهان  
 این لعل گران تو ز کاشه گذرست  
 اندیشه این آن خیال من بودست  
 ای دل جو زمانه می کند غنا است  
 بر سینه نشین و خوش بزی رنجی  
 بجز حق حکمی که حکم را شاید نیست  
 هر چه که هست اینچنان می باید  
 چنان با و بوی مسند آدم چنانچه  
 از ضعف کون چون نفس بلبلان

کان مرومک چشم بخاری بودست  
 جز روی تو نیست در جهان آب حیات  
 مقصود توئی در بر خود صلوات  
 در مشرب بنی مرقان مصیبت است  
 مقصود ز آدمی همین معرفت است  
 بسیار گشت است و در گزاف گشت  
 تا نیز چه دیگران رسیدیم و گذشت  
 در وقت خود او زنگ گویای بودست  
 کان دست که چشم سوازی بودست  
 در تحت قباد و مملکت طوس است  
 انزاله را هر آن سالوس است  
 از شادی از و یک نفس آن میرفتی  
 هرگز نشو و چنانکه دلخواه می است  
 وان در یگانه را نشانی و گشت  
 انصاف عشق را از بانی و گشت  
 تا که بر و در تن روان پاک است  
 زان پیش که سینه برود با خاک است  
 هستی که ز حکم او برود آید نیست  
 آن چیز که آنچه آنچنان نمی با نیست  
 زمین پیش که حیا و شرم بود است  
 می آید و می رود می ساکن و نیست



پس خون کسان که چرخ میانک بر بخت  
 چرخ جوانی ای پسر غره مضو  
 سیمو آنچه نه آید خردمند است  
 از دست بخت بگشت سر برز انوست  
 طوایب است که صد هزار موسی در بخت  
 قسرت است که صد هزار قیصر بگشت  
 در عشق اگر دست قرار است باشد  
 سر نیز جو خار باشد با یار چو گل  
 ساقی دل ماکه دانه مهر تو گاه است  
 و این مغان را نام زبال نیاد  
 ساقی در دست سفر نخواهیم گرفت  
 ایتم که ز خاک بر نگیری سربا  
 ساقی دل من ز غم و دفر سو و دست  
 چرخ بچگون دیده و این شوم  
 ترک بطلبانچ چو بکام تو دمی است  
 با دل خرد نشین که اصل من و تو  
 دنیا دیدی و هر چه دیدی بیچست  
 سراسر آفاق و دیدی بیچست  
 ایست که این همه مجسم بیچست  
 در باب که در کشاکش موت و حیات  
 در اول خاک پاشیم درخت

پس گل که بر آمد گل و پاک بخت  
 پس غمچه که شکسته بر خاک بر بخت  
 بی میان را باغ جهان زندان است  
 در کینه ز سره بان گل خندان است  
 در ایست که صد هزار عیسی در بخت  
 طاعت است که صد هزار کسری در بخت  
 با صحبت این دکان چکرات باشد  
 که در برو گاه در کلمات باشد  
 مهر تو نرفت تا ابد خواهد داشت  
 کرد این تو دست نخواستیم گشت  
 گویم کبشتی سینه رخو ایتم گرفت  
 با سر زره تو بر رخو ایتم گرفت  
 کوه بر زمین زمین دل آلوده است  
 و اما آن ترم شود و آلوده است  
 تو را در کن از هر چه هر دم هست  
 گردی و شراری و نسی و بیچست  
 و آن نیز که گشتی و شنیدی بیچست  
 و آن نیز که در خانه خریدی بیچست  
 وین و از نه و وسطی بیچست  
 مایه یک قوم بچه دیدی بیچست  
 صد دشمن و دوست بر ترا شدیم درخت

نسی قاریانی  
 غم خیزیم



با چون و چرا ای تو مرا کاری نیست  
 جز آن ابل و بیم فتنه هستی تست  
 من از دم عیسوی شدم زنده و جان  
 پاهم بر دوشیک را از نتوان گفتن  
 حلالی دارم که شرح نتوان دان  
 در خواب بدم مرا فرزند می گفت  
 کاری چه کنی که با اهل باطن نیست  
 نشاوری مطلب که حاصل عمر می است  
 احوال جهان و اصل این عمر که است  
 این گفته را با طراک عالم نام است  
 بزنی است که و امانده صدمه نیست  
 از باد صبا و لطمه چو بوی تو گرفت  
 اکنون درفش بیخ منی آید یاد  
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت  
 بهرام که گوری گیسوی - دارم  
 با حکم خدا بجز رضا در گرفت  
 هر سید که در تصور عقل آید  
 هر کوفتی ز عقل در دل بیگناست  
 یا و طلب غنای بزوان کوشید  
 آهی و آهی بران دل که در و سوزی  
 روزیکه توبی با ده بسخر خواهی برو

چند آنکه بد آشتی به پاشیم و رفت  
 در نازنا شاخ بقا خواهد بست  
 مرگ آمد و از جو و من است شربت  
 دارم سخنی در از نتوان گفتن  
 سازی دارم که باز نتوان گفتن  
 که خواب کسی را گل نشا و منی گفت  
 بر خیز که در رخاک می باید خفت  
 هر ذره رخاک کی قیادی و بچی  
 خوابی و خیالی و فریبی و می است  
 آرام که ابلق صبح و شام است  
 قصری است که تکیه گاه صد بهرام است  
 ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت  
 بوی تو گرفته بود خوبی تو گرفت  
 روی بچ که دو شیر آرام گرفت  
 امر و نگر که گور بهرام گرفت  
 با نطق بجز زوی ز ما در گرفت  
 که دریم ولی که با تقضا در گرفت  
 یک روز ز غم خویش ضایع گذشت  
 یا راحت خود گزید و ساغر برداشت  
 سو و از دلم هر دل افروزی است  
 ضایع تر از آن روزی که در نیست

من آینه مایه شای تو کجاست  
 مار آن بهشت اگر بیاعت گشت  
 هر دلی که درو مایه تجرید کم است  
 جزینا طرفایخ که نشاطه دارد  
 در مجلس هر سازستی پست است  
 زمان چه ترک می پرستی کردن  
 بیگانه اگر وفا کند خویش من است  
 گریه هر موافقت کند تر یک است  
 دانی ز جهان چه طرت پرستم هیچ  
 شمع طرم دلی چه پرستم هیچ  
 آنک که تو ابطاعت من هیچ فرود  
 بگذار و گیر ز آنکه معلوم شد  
 چون رزق تو آنچه عمل خیرت بود  
 آسوده ز هر چه هست می باید شد  
 چون عمر همین رو چه بعد او چه بلج  
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی  
 جانم ایفدای آنکه چون اهل بود  
 خدای که بدانی بقین و دوزخ را  
 آنجا که گرسنه شد آنجا که نونند  
 این سفله جهان کس نماند جاوید  
 بوسید هر قدر انملین غای چند

تا یک دلم ز موعای تو کجاست  
 این بیخ بود لطف و عطای تو کجاست  
 بیچاره همه عمر ندیم ندیم است  
 باقی همه هر چه هست با سبب غم است  
 بی پنگ و زنا می و نه دلم و در است  
 جز محبت شهر که دایم است است  
 در خویش جفا کند بر اندیش من است  
 در گوش مخالفت کند پیش من است  
 و ز حاصل هر چه هست در دستم هیچ  
 من هم چشم دلی چه شکستم هیچ  
 در مصیبتی که رفت نقصانی بود  
 گیرنده دیری و گذارنده زود  
 یک ذره ز کم شد و ز خواهد افزود  
 و از او در هر چه هست می باید بود  
 پیمان چه پر شد و چه شیرین و چه تلخ  
 از سلیخ بغزه آمد از سفره به سلیخ  
 سر در قدش اگر نم سهل بود  
 دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود  
 هر یک بر او خویش یک یک بر او  
 رفتند رو نند و دیگر آیند و نند  
 تا رفقه ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز طامات العن لایم پیچ  
 شرم همه دانا سے فلک می دان  
 کیم که بزرق خلق را بفریب  
 چنان کارنه بر مراد ما خواهد بود  
 پیوسته نشست ایم و حیرت آنکه  
 آن مرد نیم کز مد تم همیم آید  
 جائیت مرا بباریت داد خدا  
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد  
 عشق تو در خاک فرو خواهم شد  
 کم آن ملع از جهان بیری خو بسند  
 خوش باش چنانکه این فلک  
 در عالم جان پوش می باید بود  
 بهم وز بان و گوش بر جا باشد  
 این کوزه گران که دست و کلان  
 شست و کله و پیا چینه تا چند نهند  
 لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود  
 آخ جو و جو دمن نماند موجود  
 شب نیست که عقل در تحیر نشود  
 پرست نشود کاسه سراز سودا  
 آنکه که محیط فضل و آداب شدند  
 ره زین شب تا یک نبرد نبرد

بر نام کشته تگونی چندی  
 گو سوی بودی برگ برگ می دان  
 با او چو کنی که یک یک می دان  
 اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود  
 دید آمد ایم رفته می باید بود  
 آن بیم مرا خوشتر از این بیم آید  
 تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید  
 وان را بد و حزن مختص خواهم کرد  
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد  
 وز نیک و بد زمانه گسل بیزد  
 هم بگسلد و نماند این روزی چند  
 در کجا جان خوش می باید بود  
 بی جسم و زبان و گوش بر جا باشد  
 عقل و خرد و پوشش بران بگازد  
 خاکی بد بان ست چو نمی پندارند  
 یعنی لب من نیز جو لبهای تو بود  
 لباس چنین سود بفرمان و دو  
 و در گریه کنار من پراز در نشود  
 آن کاسه که سرگون شود نشود  
 در کشف علوم شمع اصحاب شدند  
 گفتند فسانه و در خواب شدند

تا خود و ولم ز عشق محروم نشد  
 اکنون که مبی بیگم از روی خرد  
 تا چند اسیر رنگ و بو نخواهی شد  
 گر خسته ز بهری و اگر آب حیات  
 اجرام کساگان این ایوانند  
 بان سر رشته خردم گم گفنی  
 در و همد بهر آنکه نیم نانی از  
 ز خادوم کس بود نه بخود کس  
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود  
 در حسن صفت کوش که در روز  
 قومی ز گرفت در غم و افتادند  
 معلوم شود چه پردا بر و اند  
 گویند بهشت حور عین خواهد بود  
 گرامی و مشوق پرستیم دوست  
 گویند بهشت حوض و کوشش است  
 بر کن مشوح با ده و بر دستم  
 آن قوم که در مقام تکلیف رفتند  
 سکین سکین برگ جمی گفتند  
 در راه خرد و بجز خرد را پسندند  
 خواهی که همه جهان ترا پسندند  
 خواهی که ترا بت اسیر پسند

کم بود اسرار که معلوم نشد  
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد  
 چند از پیشه هر شست و کوفه ای  
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد  
 اسباب تر و فرودمندانشد  
 کانا که در بر تو سرگردانند  
 از بهر نشست آسانی دارو  
 گوشه بازی که خوش جهانی دار  
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود  
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود  
 قومی ز سپه حور و تصور افتادند  
 که کوی تو در و در افتادند  
 و انجالی ناب و انگبسی خجی ای  
 چون عاقبت کار همین خواهد بود  
 و انجالی ناب و دهنه و شکایت  
 اقدس ز بهر انسیه خوشتر باشد  
 با آخر کار جسد سکین رفتند  
 دان طائفه کاندرو تکلیف رفتند  
 چون بست رفیق نیک بر چسبند  
 می باش بخوشدلی و خود چسبند  
 میسند که کس را از تو آزار رسد



از مرگ بیندیش و غم زرق خو  
 اندیشه جرم چو بخاطر گذرد  
 لیکن شیطیت بند چون تو بکنند  
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد  
 و آنگاه قرآنه ریزه قلب مرا  
 گویند بچشم گفت گو خواهد بود  
 از محض جز کوفی نماید  
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد  
 زنده که سرایه این ملک جهان  
 و آدم بایسد روزگاری بر باد  
 زان می ترسم که روزگارم نهد  
 سس باید بود و مردمی باید بود  
 و ایم سبقتی ز عشق می باید خواند  
 مسکین تن من که در غیری نرسود  
 عمرم گذشته و یک زان شاخه بود  
 آورد باضطرأیم اول بود  
 رختیم باکرادند ایم چه بود  
 آنما که ایشک در معنی مستمند  
 سر رشته اسرار یافت کس  
 آنما که خلاصه جهان از استند  
 در معرفت ذرات توانند فلک

کین بر دو بوقت خویش نامچار  
 از آتش سینه آیم از سر گذرد  
 محذوم بطف از سران در گذرد  
 برین بر نخست در عشق املا کرد  
 نقاح خزان عمر معنی کرد  
 وان یار غریبتند خو خواهد بود  
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود  
 گذرد که جزیشا و ماننی گذرد  
 عمرت چنان کش گذرانی گذرد  
 تا بود روزگار خود روزی شاد  
 چند آنکه روزگار بستام و او  
 سر تا بقدم بدر و سس باید بود  
 در کوی دوست گردمی باید بود  
 آواز ز خانسان نمید ای سود  
 تا عاقبتم آسبل کجا خواهد بود  
 جز حیرتم از حیات چیزی نلفزود  
 این آسن و بودن و فرین مقفون  
 در ذرات خداوند سخنانا گفتند  
 اول ز نخسته زنده و آخر خفته  
 بر اوج فلک براق هست نشد  
 سرگشته و سرگون و سرگردان

خوش باش که در هر سیکه آن خواب  
 خسته که در قالب تو خواب بود  
 آنسوی که نامه جوانی مطب شد  
 وان مرغ طرب که نام او بو شیا  
 قومی که خواب مرگ سر باز نهند  
 تا که گوئی که خبر باز نداد  
 اکس را پس پرده فضل از نهد  
 هر کس در سرقیاس چیزی گفتند  
 یک نام بد در در گذر شود حاصل  
 نامور که در چرا با ت بود  
 اگر یار سفید ترک طامات کنند  
 چون در گذرم خاک مراشت کنند  
 آنها که جهان زیر قدم فرسودند  
 آگاه نمی شوم که ایشان شب بید  
 تا خاک مرا بقالب آینه اند  
 من بهتر ازین نمی توانم بود  
 از دفتر عمر پاک می باید شد  
 ای ساقی سه نفا تو خوش خوش  
 بدخواه کسان هیچ مقصد نرسد  
 من نیک تو خوامم کو بخوابی زمین  
 سودی تو دین قوم چه کردی کز

یر چرخ ز اختران نشان خواب بود  
 دیو از سرای دیگران خواب بود  
 دین تاز به بهار شادمانی می شد  
 فریاد که آمد و نغمه که شد  
 تا شتر ز قال قوسیل خود باز نهند  
 وز بجزری از چو خسته باز نهند  
 وز سز خند آید کس آگاه نشد  
 معلوم نه گشت و قده که نماند  
 وز کوز به شکسته دم آبی سر  
 تا خدمت چون خوری حیران بگرد  
 غمناک مرا بے سکافات کنند  
 در خسته دیوار خرابات کنند  
 و اندر طبعش هر دو جهان پیوند  
 زمین حال چنانکه هست آگ بود  
 بس خسته که از خاک بر نمانند  
 کز یو نه مر زمین بر دل نمانند  
 در دست اهل بلاک می باید شد  
 آبی در ده که خاک می باید شد  
 یک به کشته تا بخودش صد  
 تو نیک شرمی و بین بد رسد  
 دانش چه بری که او تو را نماند



خوش باش که عالم گزین خواهی بود  
 این کاست سربا که تو سینه کین چند  
 متن دامن ز هر تو به طلی خواهی کرد  
 پیا که عمر من به نقتا در سید  
 آن قوم که سجاده پرستند خرد  
 دین از همه طرفه ترک کرده ویران  
 اسرار ازل با ده پرستان دانند  
 اگر چشم تو حال من بدانند عجیب  
 خشت سیر خم ز ملک جسم بهتر  
 آه سحر ز سینه حساری  
 بایا چو آرمیده باشی همه عمر  
 هم آخر عمر خلعت باید کرد  
 چون حاصل آدمی درین جای بود  
 خرم دل آنکه یک نفس نده بود  
 هستی مکن و فریضه حق بگذا  
 در خون کنی و مال کسی قصد سخن  
 دی کوزه گری بدیم اندر باز  
 دال گل بزبان حال باو بگفت  
 کار همه عالم بمرادت شده گیر  
 گفتی که بکام خویش دستی بزنم  
 از چرخ بکام سرباز فرشته گیر

روح از بی تن نعره زنان خواهد بود  
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود  
 ماسوی سفید قصدت خوام کرد  
 ایندم نکتم نشاطت که خوام کرد  
 زیرا که بزیر بار سالوس در آمد  
 اسلام فرو شدند و ز کافر تر اند  
 قدست و جام ننگه ستان دانند  
 شک نیست که حال مست ستان دانند  
 بوی مشوح از غنای مریم بهتر  
 از ناله بوسید و او هم بهتر  
 خوابی باشد که دیده باشی همه  
 لذات جهان پیشیده باشی همه  
 جز در و دل و داون جان نیست نگ  
 و اسوده کسیکه خود نزا و از مادر  
 در عهد آن جهان ستم با ده پیا  
 جان لغت که داری ز کسان با و آ  
 بر باره گل کنند بهی زو بی آ  
 من بچو تو بوده ام اینکو و آ  
 دین عمر زفته و اهل آمده گیر  
 کز تو توانی و گر توانی زده گیر  
 و ز عمر تمام بهر ویر داشته گیر



از گنج و گهر هر چه مراد اول است  
 دنیا هم سرسبز بزرخواستی گیر  
 پس بر سر آن گنج چو جواهر است  
 عمر تو به دو صد و چو سی صد چه هزار  
 گریه و شوی و بگریه که گمائی با دار  
 ای دل به اسباب جهان خواستی گیر  
 و آنکه در آن سیزده شی چون شبنم  
 گر گوهر حاجت زلفتم هرگز  
 نویسد نیم ز بارگاه که گریست  
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه  
 اگر ز هر دم ترا خردمند نوشت  
 حکمی که از او محال باشد پر بهر  
 آنکه در میان امر و نهی شش عاجز  
 آنست که نیم و فلک نسبت باز  
 با زبیر بی کنیم بر نطق و چو د  
 لب بر لب کوزه هر دم از غایت  
 با من بزبان حالی گفتن این  
 آئی بر همه سروران عالم فیه دوز  
 یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار  
 می بر سیدی که چسبیت این نفس خاک  
 نفسیست پر یار آمده از دریا

برداشتی گیر و باد بگذاشتی گیر  
 صد گنج بزر و گمراهی است گیر  
 روزی دو مرتبه نشستی و بر غایت گیر  
 این کت سر از رون بر تبت تا چای  
 این همه و یک نفع بود آخر کار  
 باغ طربت بسبزه آماستی گیر  
 بنشست و با ما ادب فرماستی گیر  
 و گر و کن در رخ زلفتم هرگز  
 زیرا که یکی را دو گفتیم هرگز  
 در نا اهلان نیز از فرنگ گریز  
 در نوش رسد دست نا اهل برین  
 فرموده و امر کرد که در سه بوی  
 در مانده جهانیاں کج که دار و شو  
 از روی حقیقی و نا از روی مجازی  
 ز تقیم بپندوق عدم یک یک یاز  
 تا ز و ظلم واسطه اعسر دراز  
 عمر چو تو بوده ام دمی با من سلا  
 دانی که چه وقت می بود روح از فر  
 پنجشنبه و آدینه و شنبه شنبه و دو  
 گر بر گویم حق حقیقتش هست و داد  
 و آنکه شده بهتر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر مہر کس  
 یارب تو مرا تو پر دہ و خذر پذیر  
 از جاوشہ ز ماند آینه ہر سر  
 این یک دم نقد رغبت مید  
 مرقی وین مٹستہ برابر طوس  
 با کلمہ ہی گفت کہ افسوس افسوس  
 جہا می ست کہ عقل آفرین می زند  
 این کوزہ گرد ہر اگر جام لطیف  
 از نامہ ہازر و سخن چہ نہ خوش  
 بردار ز دنیا می دنی ہر خوش  
 بگذارد لا و سوسے عقل معاش  
 در بزم قلند ران معنی نشین  
 ایک مطلب دیگر ان مرہ خوش  
 شنایشتین و خوشیشتین غور غور خوش  
 غم چند خوری ز کار نا آمدہ پیش  
 خوش باش و جہان ملک کن این خوش  
 پندہی دست اگر بمن داری گوش  
 عقبی جہد روزت و دنیا یکیم  
 یکس یک ہنرمین و گندہ و خوش  
 از یاد ہوا آتش کین را مغرور  
 در کار کہ کوزہ گری بوم خوش

در حالت تجر و تکیہ بہ کس  
 ای تو بہ وہ خذر پذیر ہمہ کس  
 وز ہر چہ رسد چہ نیست پانیدہ ہر سر  
 از رفتہ سیندیش و ز آیندہ ہر سر  
 در پیش نمادہ کلمہ یک کافوس  
 کو با کلمہ چہ سہا و کجا تا کوس  
 صد ہوسہ ز مہر بر زمین سے و خوش  
 می سازد و باز بر زمین ہی زند  
 وز آمدہ با آب مکن در ہر خوش  
 زان پیش کہ دہر بر کشد ہر خوش  
 از ہستی خوشیشتین ہر چون او باش  
 آفادہ شو و شراب نوش خوش باش  
 خوش باش بہر در دل مرہ خوش  
 از ہوست آرزو کند ہمد خوش  
 سچ ست نصیب مرہم دور این خوش  
 کہ خورون غم قضا نہ کرد و کم خوش  
 از ہر خسد اجازت تو دیر پیش  
 از ہر وسے ملک ابرا مغرور خوش  
 ہر جرم کہ رفت حسبتہ صد بخش  
 ما با بر سخاک رسول اس بخش  
 دیدم و و ہزار کوزہ گو با خوش

دہر  
 غم چند خوری ز کار نا آمدہ پیش  
 کلمہ  
 جان مصدوم ہر مشکل  
 کلمہ  
 کہ تو سہ را کلمہ  
 خوشیشتین

هر کس بزبان حال بمان گفتند  
 پس پیران عمر که هر شب افلاک  
 هر روز بسی زمانه شاد و خفاک  
 از آتش آفرت نینداری باک  
 چون باد اجل چراغ عمرت بکشد  
 از بزم خصیصه خاک تا او جویل  
 بیرون جستم ز بند هر مکر و میل  
 آید و چون نخواست آنچه من خواستم  
 اگر حمله خواست که او خواسته نیست  
 از خالق کرد کار و زرب حسیم  
 اگرست و خراب بوده باشی امروز  
 اگر من گنهروی زمین کردستم  
 گشتی که بروی عجز دست گیرم  
 در راه تو ما اسپ طریقت ایم  
 قصه چه کنم که باب شناسانته ایم  
 با نفس همیشه در بندم چه کنم  
 ایام که من در گذرانی بگویم  
 تا کله نبری که من بخورم و جویم  
 چون بود حقیقت مرا از وی بود  
 مقصود ز جمله آفرینش بائیم  
 این دانه جهان چو انگشتر نیست

کو کوزه گرد و کوزه فرو کوزه فرو  
 بر دوخته و کوه گرد میان زنی پاک  
 از آب بر آورده فرو بر و بجا  
 در آب فراست نشستی مگر باک  
 هر دم که ترا زنگ نیندازد خاک  
 که هم همه مشکلات گردون اهل  
 هر چند کشته و شد مگر بنده اهل  
 کی گرد و راست آنچه مرغی شستم  
 پس بجز نظاست آنچه مرغی شستم  
 نوید شو بچرم به صیان عظیم  
 فردا بحث براتخوانهای رسم  
 عفو تو امید است که گیر و دهم  
 حاضر تر ازین خواه کاکلون اتم  
 با عیش و طرب می پذیرد انتقام  
 در منزل دره آشیان ساخته ایم  
 در کرد و نخواستن بدوم چه کنم  
 زمین شرم که دیدی که چه کردیم  
 یا این ره خو نخواستن بدوم چه کنم  
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم  
 در چشم فرو بردی چرخش بائیم  
 بله بر چه شکسته نقش گدیش بائیم



با دست اتفاق هر یک بر نیم  
 نیم و می ز نیم پیش از صبح  
 و بختیق توصیه گوید ماست بکنیم  
 اگر عمر و فتنه جفا های ترا  
 ای چرخ ز گردش تو غم ندیم  
 اگر میل تو با خیزد و نا اهل است  
 من بی می ناب ز بدین تو نام  
 من بنده آن دم که ساقی گوید  
 من با ده غم و لیکه مستی کنم  
 دانی غم نیست پرستی چه بود  
 ما خرقه ز هر در سر خم کردیم  
 باشد که درون میکند با دلیم  
 زین گونه که من کا جهان می نیم  
 سبحان الله هر چه در دست نگرم  
 در دانه وجود بر آمده ایم  
 چون عمر نه بر مراد ما می گذرد  
 پال احمد آمدیم و ناپاک شدیم  
 بودیم ز آب دیده در آتش دل  
 یارب من اگر گناه عیب کردم  
 چون بر گزست و شوق کلی دارم  
 بچند کبوتری با ستیاد شدیم

پایکی ز نشاط بر سر نیم  
 کین تسبیح بیس در که با دم نیم  
 در شکر زین عهد غم است بکنیم  
 باری که از آنکه قیامت بکنیم  
 آزاد کن که لایق بند نیم  
 من تیر چنان اهل و خرد مندیم  
 بی جام کشید و بارش نتوانم  
 یک جام دیگر بگیر و من نتوانم  
 لاله بقتح در ساز و سنی بکنیم  
 تا بچو تو خوشترن پرستی بکنیم  
 و ز خاک خرابیات تمیسم کردیم  
 عمری که درین مرید با گم کردیم  
 عالم همه سالکان بران می نیم  
 تا کای خوشترن دران می نیم  
 وز پای مردمی بزر آمده ایم  
 ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم  
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم  
 داویم بیاد عمر و در خاک شدیم  
 بر جان و جوانی و تن خود کردیم  
 برگزشتیم و تو به کردیم و برگردیم  
 بچند با ستادی خود شاد شدیم

۱۳۳  
 ۱۳۳



پایان سخن مشغول که مارا چه رسید  
 هر روز پگاه و در خرابات شوم  
 چون عالم سرو و انجفات توفی  
 بر زعفرش خاک خشکان می بینم  
 چندانکه ببحر اسه عدم می نگرم  
 ترسم که چون بعد ازین بعالم نرسم  
 امروز که در دیم غنیمت شمریم  
 با رحمت تو سن از گنندندیشیم  
 تا لطف تو سفید رود انگیزد  
 آید دست بیایانم فردا نخورم  
 بے بکشت نیست هر گدای که راست  
 محرم هستی که با تو گویم بدم  
 محنت زده سرشته از گل غم  
 بان با خجرات خروشی نرسیم  
 دستار و کتاب را فردیشیم  
 آن بکه در جام و باد و دل شادیم  
 این صیقلی رواق زندانی را  
 آن خطه که از اهل گریزان گروم  
 عالم زشتا اول بغزبال کشم  
 یک روز زبند عالم آزادیم  
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شیم  
 سمره قلندر ان بطانات شوم  
 توفیق همه تا بناجات شوم  
 در زیر زمین نشنگان می بینم  
 با آمدگان و رفتگان می بینم  
 با منفسان نیز فرام نرسم  
 شاید که بعد خود درین دم نرسم  
 با توشه تو ز هیچ رو نندیشیم  
 یک ذره زمانه سپید نندیشیم  
 دین یک دم نقد را غنیمت شمریم  
 پس با خرم آینه بهر چه بگویم  
 که اول کار خود چه بودست آدم  
 یک بند جهان بخورد و ببرد است  
 بر میکده بگذریم و نوشته نرسیم  
 بر مر سه بگذریم و جوشه نرسیم  
 و زمانه و گذر شفته کم یاد کنیم  
 یک لحظه زبند عقل آوا گوینم  
 چون برگ ز شاخ عمر مرغان گروم  
 نمان پیش که خاک خاک نیزان گروم  
 یکدم ندون از وجود خود نشاوم  
 در دور جهان بنواستادیم



عذر من بخ یار و باد چه صدمه هست  
 شرمست نماید این تباہی کردن  
 گیرم که سراسر ایمان کلمه تشدد  
 تو آمد و باد شاہے کردن  
 چیزی نبندی وی و نباشی فردا  
 سخن سخن ز ما ساز آمدگان  
 رفتند یکان یکان طراز آمدگان  
 جز بوجوب عقل زندگی کردن  
 استاد تو روزگار چاکدست است  
 چون حاصل آدمی درین شورتان  
 نرم دل آنکه زمین جهان ز در دست  
 صیاد و صیدت بچرخ مسکن  
 چون پی حقیقت از تو معنی طلبید  
 احوال جهان بر دلم آسان میکن  
 امر و زنجوشم بار و فرود آید  
 یارب ز قبول و زردم باز بمان  
 ما بهشت یارم ز نیک بدی و ام  
 آنرا که وقوت است بلا احوال جهان  
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد  
 روزی که ز تو گذشت شد یاد میکن  
 از آمد و بگذر شد خود یاد میکن

انصاف بد چه عذر در زمین کردن  
 زمین ترک او امر و نو ای کردن  
 جز آنکه راه کسے چه خواهی کردن  
 باخوشی تن آبی زمین تباہی کردن  
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن  
 می گیرم و رق نظر از آمدگان  
 کسی نماند بر نشان باد آمدگان  
 شاید کردن و سے نمائی کردن  
 چندان بستر زندگی دانی کردن  
 جز خوردن غصه نیست تا کن کردن  
 و اسوده کسی که خود نیاید بمان  
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن  
 از دید و کن دوایت از دید کن  
 و انصاف برم ز خلق پنهان میکن  
 آنچه از کم تومی سز و آن میکن  
 مشغول خودم کن ز خودم با بمان  
 مستم کن و از نیک و بد بمان  
 شادی و غم و بچ بردش آسان  
 خواهی همه در و باش خودی بمان  
 فردا که نیاید است فریاد میکن  
 عالی خوش باش و عمر بیا میکن



تو ز س که مقدسان عالی کن  
 بجز آنکه ناله بخوان مرا آغشته سخن  
 در دیده آینه گوی نور دوست از تو  
 زات تو سزا است مرضا از نوری  
 ای آنکه چه بد گشتم از قدرت تو  
 صد سال باستان گنه خواهم کرد  
 پشت شکو او تا دوازده قوت تربت  
 صد کوه گنه کشیم وی نخواهم  
 تا که در گناه در جهان کیست بگو  
 من بد کنم و تو بدی کفایت  
 فریاد که عمر رفت بر بیوده  
 فرموده تا که سید رویم کرد  
 از زینت عمر پیش از شصت منه  
 زان پیش که کله سرت کوزه کنند  
 چند از بی حرص در تن فرسود  
 رفته و روند هر چه آیند در تو  
 آفتی است که در وجود ما ریخته  
 من زان به ازین نمی تو نام برون  
 هر تو چه که کردیم شکستیم همه  
 عیب بخشند اگر کنند جزو نیست  
 ای تکیه از کار جهان زین

گردم سواد با بد در کب تن  
 از خاک سر کوی تو بر غیر من  
 در پای ضعیف پند ز دوست از تو  
 بر وصف که نامناست دوست از تو  
 پرورد و دشمن بنا در دوست تو  
 با جرم من بست پیش یا رست تو  
 که هیچ گشته با دعوت ز ثروت  
 بر دشمن رود دست به گام خفت  
 آنکس که گنه کرد چون زینت بگو  
 پس فرق میان من و تو چیست بگو  
 همه لغوه حرام و هم فتنی بوده  
 فریاد ز کرد با سه نام فرسوده  
 هر جا که شد من نه بخیرست منه  
 رو کوزه فروش و کاله دست منه  
 ای دوست دوی گرد جهان تا بپو  
 یک دم براه خویشتن نابود  
 صد بود العجبی ز ما بر ایچخت  
 اگر بوی مرا چنین من در ریخته  
 بر خود در نام و تنگ بسته هم  
 از یاد عشق مست بسته هم  
 بنیاد به یاد است از ان هیچ

هر که نام من زین  
 عیب نام



شدند و جود در میان دو بندم  
 بیزحی و ایم خواب سستی خفته  
 می خورد و دست خفته و آشفته  
 عوه چه شوئے بسکن و کاشانه  
 بخواب باد سے و تو افروزی شمع  
 دنیا بگرد اور اندر گیر آخر چه  
 گیرم که بیکام دل با نوری صد سال  
 نایم بطف تو تو لا کرده  
 آنجا غنایت تو باشد باشد  
 آن آتش و باد و آب و خاکیم همه  
 با تن با ماست در جفا تم چه  
 جا میست درین راه نظر ناک شد  
 پس رنگدزی که بگذر و برین تو  
 ای نیک نگردد و برهیا کرده  
 بر عضو من تکیه که هرگز نبود  
 ای در ره بندگیست یکسان که تو  
 حکمت تو ستانی و سعادت تو دمی  
 در کار که کوزه گری کردم رسا  
 میگرد بسو و کوزه را دست و مهر  
 ای ادرم ذات تو عقل آگفته  
 ستم ز گناه و از رجا بر شیدم

اطراف بود و تو در میان سبج شد  
 وز گردش شور خانه تن رفت  
 اندر لطیف بباد و گفت  
 بر عمر که هست حاصلش امان  
 بر رگدزیر سل چه سازد حسانه  
 دین نامه عمر خواند گیر آخر چه  
 صد سال اگر بماند گیر آخر چه  
 در طاعت و معصیت شبر کرده  
 ناکرده چه کرده کرده چون کرده  
 در عالم کون در عالم کیم همه  
 چون تن برود روان پاکیم همه  
 تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شد  
 با خیمه از هر دو جهان خاک شد  
 انگاه بطف حق تو آگاه کرده  
 ناکرده چه کرده کرده چون کرده  
 در هر دو جهان خدمت و گناه تو  
 یارب تو فضل خویش بتان چه  
 در پایش چیخ دیم استاد و پدای  
 از کلام باد شاه در دست گدای  
 در معصیت و طاعت ما مستغنی  
 امید در رحمت تو در ام میمنه

ستارنده کار و دوزنده توفی  
 من گرچه بدم صاحب این شد توفی  
 بر سنگ زدم دوش بوی کاشی  
 پامن بزبان حال می گفت سبو  
 امیل زغم جبر اگر پاک شوی  
 عرش است نشین تو شترست باولا  
 پیوسته ز بهر شهوت نفسانه  
 آگاهند که آفت جان تراند  
 از مطیع دنیا تو همه دود خوی  
 دنیا که بر اهل دین زیانست عظیم  
 ای کوزه گر که بوشش گریستار  
 آگشت فریدون و سیر کخیر و  
 بر گیر ز غم حساب اگر با خبری  
 گوئی بخورم باد که سے با بر ما  
 بر کوزه گری بزرگ دم گذری  
 من دیدم اگر ندید جبرنی بصیری  
 بکشای دری که در کشاید توفی  
 منیست بیخ و سنگی سے زهر  
 یارب بکشای بر من از رزق و کم  
 از باد چنان مست نگند امرا  
 آبی چرخ چه کرده ام ترا است کو

دارند و این پنج بر آنگند و توفی  
 کس راجه گند که آفرینند و توفی  
 سترست بدم که کردم این او پشی  
 من چون تو بدم تو نیز چون من باش  
 تو روح معسی بر افلاک شوی  
 کاشی و مقیم خط خاک شوی  
 این جان شریف ماهی رخسارنی  
 آننا که تو دسار زوی ایشان  
 تا چسند غم بود و دود نابود خوی  
 اگر ترک زیان کنی همه سود خوی  
 تا چند کنی بر گل آدم خوار سے  
 بر چرخ سناوه چپی چنداری  
 کاول توجه آوری و آخر چه بر عهده  
 می بایر مردگر خوری و رنه خوی  
 از خاک می نمود هر دم تیر سے  
 خاک پدرم بر کف هر کوزه گری  
 بناسه ربه که ره سنایده توفی  
 کایشان همه غانی اند و پائنده توفی  
 بی منت مخلوق رسان ما حضری  
 کز بی خبری نباشدم در دهر سے  
 پیوسته مکنده مراد رنگ و پری

انہم مذہبی تانہرست کوی ایکوی  
 قواری کہ پسندیدہ آنام شوی  
 اندر پی مومن و جمود و ترسا  
 باد و قناعت کنن آبا و پز سے  
 شکر نبرونی ز خود و خصم مخور  
 بامن تو ہر آنچه گوئی از کین گوئی  
 من خود مقرر ہر آنچه بہتہم لیکن  
 آوین است آخوان درگ و پنے  
 گردان نہ از ضم بود دستم زلال  
 کر روی زمین بجلہ آبا و کئے  
 گر بندہ کنی بلفظ آزادی را  
 از کبر مدار هیچ در دل ہو سے  
 چون زلف تبار شکستگے عادت کن  
 دنیا نفسے کن در و یک نفسے  
 شکر ایم آنکہ زندہ خوش می باشی  
 زان پیش کہ از جام ایل است شو  
 سرمایہ پست آمدین رو کا بخا  
 ای آنکہ خلاصہ چار ارکانی  
 دیوسے و دوسے و ملک و انسانی  
 ہر چند ز دست و ہر نگلش باشے  
 ز نہاد ز دست تا کسان آب زلال

آہم مذہبی تانہری آب ز روی  
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی  
 ہر گوی بہا ش تا کون نام شوی  
 در بند فزونی مشو آزاد بزی  
 در کم تر خودی نگہ کن و شاد بزی  
 پیوستہ مرا متحد و ہمدین گوئی  
 انصاف بدہ تار سد کین گوئی  
 از غنا تقدیر نہ بیرون ہے  
 منت ہر ارادہ دست بود حاتم طے  
 چندان ہو کہ خاطر سے شاہ کنی  
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی  
 از کبر بجائے ز سیدت کے  
 زان پیش کہ بگلد ز تار نفسے  
 اندر نفسی چند توان ز و نفسے  
 این عالم بے وفا نامزدہ بکھے  
 زیر لکہ خاد و خما با پست شوی  
 سووی نکتے اگر تید دست شوی  
 بشنو سخنے ز عالم روحانے  
 باست ہر آنچه می منانی آنے  
 وز جو رو جفا سے چرخ ناخوش باشی  
 بر لب چکان اگر در آتش باشی

باد و سیار تا دوا می یابے  
 می باش بوقت بنیوانی شاکر  
 اول بخود چو آشناست کردی  
 چون ترک مکت نبود از سوخت  
 از دفتر عمری کتوم فلکے  
 می گفت خوش آن کسی که بخاورد  
 آن مایه ز دنیا که خوری یا توشی  
 باقی همه را لنگان تر از و بشدار  
 اگر تا وی خوشتر در آن می نانی  
 در اتم عقل تو پیش بنشین همه عمر  
 دانی که سفیدم مخرودی عمرے  
 یعنی که نموده در آئینه صبح  
 ای کاش که جاسے آرمیدان بود  
 کاش از بی هزار سال از دل نکل  
 عمری در حقیقی سرو پا کشتیم  
 یک چند بودی چون احمادیم  
 غلباب تعلق کم در ششم ندیدی  
 اوست نوش سفید نیشم ندیدی  
 دوستی و در مخالفت به یزید  
 اگر لیل و گرنار لغت به یزید  
 امیرک چو فرود غمی پیدا کن

از درد تنالی ما شقایق یزیدی  
 همانا قبت الامر نواست یابی  
 آخر ز خودم چرا جداست کردی  
 سرگشته به عالم چرا می کردی  
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی  
 یزیدیت چو ماسته پیشه چو طالی  
 سفدوری اگر طلبش می کوشی  
 تا عمر گر انا به بان نفروشی  
 کاسوده دلی را بنی بنشانی  
 سیدار صیبت که عجب نادانی  
 هر لحظه هر لحظه کند نو در گریه  
 که عمر شبته گذشت و تو خیرے  
 باین ره روی رسیدن بودے  
 چون سبز و اسید بر دیدن بودے  
 فارغ مال او غم تننا کشتیم  
 القصد ز سعی خویش رسو کشتیم  
 جز در غم دل سستہ ریشم ندیدی  
 شرمندگی از دست خویشم ندیدی  
 در فصل ری و بهار لغت به یزید  
 در هر نفسه هر لغت به یزید  
 ای غنچه داغ مطبوعی پیدا کن

جلال السیر



خواهی که بک دل سلیمان باشی  
 ز غنا ز غم وی جسدانی بگفتی  
 مست ز کلاه و کفش گردون گشتی  
 در بر دم تو هر دل که قدح تو شد  
 روشن هر چند روشنی افزاید  
 و عشق که قید تمامی و تنگی نیست  
 از بسکه نشسته تا دکش بر سر هم  
 پیوسته خدای ماطاعت میکند  
 تا صاحب آبر و شوی چون خورشید  
 یا رب دل نافع و تن آگه ده  
 یک بار مجرم کن از قید همه  
 از لذت درد آگه و آلی داور  
 شرمش با دانهک ماسوری  
 شد از بهر ناکسان گران داری تو  
 بگو که میان مردمان کار تو چیست  
 گرسن تو ازین چنین بخون خوار شد  
 در بحر هست کشتی بجز صد نوح  
 که سفیدون ز ابل نمکین گردد  
 از دولت عارضی کند خود را کم  
 از بهنغان تو که ترکند تیرس  
 چه این محبت تو تا که بد روند

از صافی سینه خاتمی سید اکبر  
 با غیر تحریر آشنائی بگفتی  
 زنده که از آن بی سرو پائی بگفتی  
 ز دو انبی و شوق وصل پیش تو  
 بسیار چو شمع چراغ خاموش شود  
 جز غول دل آب دید و راهی نیست  
 و سینه ما جای دل تنگی نیست  
 اوقات شریف صرف مظلومت میکند  
 بانان جوین خود قناعت میکند  
 هستی ز گریبان اهل کوه و  
 نزدیک خود از بی که دانی رفته  
 که چشم بطن مویسای داور  
 چینی که بر هم آشناسی داور  
 از از همه ابلهان نشان داری تو  
 چشم از همه مردمان نشان داری تو  
 کار همه کس شوق جنون خوا بر شد  
 مانند جباب سرگون خوا بر شد  
 در حال ز راه و رسم پیشین گرد  
 مانند پیاده که فورین گردد  
 در فسق و فجور پس بزرگند تیرس  
 یک پوست و صد ارگه ز گند بترس

در این  
 مجال  
 علم و سواد  
 و صفات و صفات

هر چند که سر به پناه آورده  
 در شتر با مسد زلال کمر است  
 لب دیر محبت است غوغای علم  
 هر گاه شید جلوه در خاک است  
 آگاهی چیست سیر دنیا کردن  
 چون هر سفر کن که بود کارزان  
 از فیض خیال چنین سیه شگفت  
 چون صبح لب از خنده جاوید است  
 آن دن را که با تخیل کاویت  
 در بزم تو ام حجاب تمنایست  
 قدر و هر بغیر دل و انا پوچست  
 گریه ای سخت کجاست پرسی  
 و ظاهرا که دست نظر کوتاه است  
 از روز ششم وصل تو خاطر خواست  
 اهی ذرات و صفات تو میرا عیب  
 رحم آ که عمر و طاعتم رفت بسا  
 دانی ز چه یک نام حق آمد غفار  
 اگر جانی از جمل نکردی گننه  
 گردل بصفا دوی غیره بایه  
 گراه اگر نالما شرت بایه  
 در دل چو گریه روی چو خاک بچو

در سایه رحمت چناه آوردم  
 چون نار از خود روی سینه انداختم  
 تو میدی عشق است تنای دلم  
 صحرای قیامت است صحرای دلم  
 در مملکت وجود سودا کردن  
 از سر نه شبانه دیده دنیا کردن  
 از دین رویت گل آئینه شگفت  
 هر گل که ز باغ دل بیا کینه شگفت  
 اگر گل بنظر جلوه گر آید خار است  
 هر پر تو وضع سایه و پوچ است  
 سر بایه هر کج و در پوچ است  
 اول از حجاب دست در پوچ است  
 دل را همه جایاد تو خضر است  
 خورشید گواهد است سحر آگاه است  
 یک نام ز اساسه تو علامت پوچ  
 نه قوت بود نام مرانه ایدوب  
 یعنی که بجز بان علامت نام آر  
 پس عضو همیشه می نشستی بیکار  
 گردیده پائینه نظر سے بایه  
 هر شور ترا شور و گریه بایه  
 چون ز هر دل رسیده یک چو

بسیار خوانده ام

تو فغان خود بجا آمد آسایش  
 در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا  
 و در دل بخت است و ساکن بیکدم  
 عاشق همه سال است در سو ابادا  
 در بهشتیاری خصمه هر چه جز تو بریم  
 دل بر تو خرم رغبت بلنوشان ا  
 اگر عمر من اندر سر و کار تو شود  
 بگریم شراب طرب آگیز و بیا  
 مست شویم خشم که منشین و مرد  
 خواهی ز وصال شادمان ا مرا  
 من مسیح گویم که چنان و ا مرا  
 این لعل کلام در نیاید مارا  
 از عشق به عمل گشت آگاه ز علم  
 اهی ساقی عشق خجیر ساز مرا  
 زین سستی خویش متن لولم بیا  
 بگذر چه قلند از جمال دنیا  
 اگر ترا شنید ریش پیش مردان  
 اهی عمر حیات جاودانت ادا  
 میفست نصیب دشمنان چون گنج  
 تسلیم و خماورد و دشمنان است مرا  
 کفنی ز چه اختیار کردی غم عشق

دلهای پلید و جامه پاک چه سود  
 طاعت همه فسق کبیر است ترا  
 خوش باش که عاقبت بخت است  
 دیوانه و شور بچو و شعیب ا با دا  
 چون مست شدیم هر چه با و ا با دا  
 در تو بزم سستی و ایشان ا  
 مهر تو بهیر است و هم خویشان را  
 چنان ز قیاس سفید بگریز و بیا  
 بشنوی ز من ای نگار ز خیر دنیا  
 خواهی ز فراق و ز فغان ا مرا  
 ز انسان که تو خواهی آنچه ا  
 این باد و بجام در نیاید مارا  
 این صید برام در نیاید مارا  
 در بغیر بی زور و ز بر ساز مرا  
 جامی بره و کسی و گرساز مرا  
 تا باز سبب ز قیل و قال دنیا  
 بهتر که دوست پیر زال دنیا  
 تا هست جهان بقای علی است ادا  
 در در توصیف و ستانست ادا  
 با عشق و محبت سر و کار است مرا  
 من کدیم و چه اختیار است مرا

دو سوره اولی

دو سوره اولی

پران

مهر با کف نظیر

ایم نرد

بکلی

نیمه فغان فغان

باز نیستند



برخاک نذرت ارشام خود را  
 چون آب روان سیل به بستر تمام  
 جز بخت آن گل که ربا بد ما  
 چون خند برق گریه ابروی ما  
 روزی دوسه دست و پا کشاید  
 گرد تو فلک حصاری از آینه است  
 خند پیبری ز بسکه گدازد مرا  
 از بخت من کون بتا زانگ است  
 سنجی دارم چه چشم خسرو و خواب  
 مسمی دارم چه جان مجنون بهر درد  
 تا خانه نشین شدی تو ای درخشا  
 من خانه تن فراب کردم بخت  
 داری زنی چشم بدای و خوشا  
 دین از همه طرف تر که از باوه جن  
 کلام همه نامه و خروش است شب  
 دو شمشیر خوش بود ساحتی پنداری  
 با بطنی گفت اسب نه و تب و آ  
 درد او درینا که درین دیر ز آ  
 آبی که ز جامم آرزوی تو ز رفت  
 از کوی تو هر که رفت دل را بگذشت  
 آلوده دنیا بگوشش ریش ترست

خودم که ز نخوت بر باغم خود را  
 شاید که بدر یا بر ساقم خود را  
 وز باغ جهان دل نکشاید مرا  
 بزخرف خویش گریه آید مرا  
 تا در پد و نیک آزمانید ترا  
 تا هر چه کنی همان مناسید ترا  
 هر کس که نظر کند ز شناخت مرا  
 این موی سفید رو سیاه ساخت مرا  
 چشمتی دارم چه لعل شیرین بهر آب  
 جانی دارم چه دلفیلی بهر تاب  
 پیوسته مراست از بخت و دیده پرت  
 تو خانه نشین شدی من خانه خرد  
 یک ز گل ناسفته در زیر نقاب  
 یک چشم تو مست است و در گشتم خود  
 فی صبر پدیدست و نه بوش مست  
 کفار و خوشدلی دوش مست  
 می گشت چو آتش سوزنده کباب  
 که بر سر آتشیم و گه بر سر آب  
 دزدان بوس سینه نموی تو فرست  
 کس با دل خویش تن ز کونی تو فرست  
 آسوده ترست آنکه در دوش ترست

در زمانه محض حضرت سید

عبد و ب

صاحب غلامی

بیر باقر

سید الدین

صفت سوزنی  
 در همه همین کوشه

مالک فی

الایضا



تاریخ ایوب انوری  
تذکره مشاهیر

هر که بردن کی در غیری است  
بجز شبشال پاسبان کویت  
باش که بر آید ای صنم روز صبا  
هر شیر ولی که عشق در زد مرد است  
ازین چو نشان عشق پرسی گویم  
آن روز که عشق تو بمن درنگریت  
هر روز هزار بار در عشق تو ام  
اول دل من بر سر غوغا نشست  
آخرو بدین کان همه بیچ ند بود  
فخ دل آنکه مرد حیران و گفت  
از ده تو در سینه خود گشت در رفت  
عممای زمانه را چه پایانی نیست  
چندین غم پیوده بخود راه مرده  
نی با تو می نشستم سامان مست  
اندر شبه دین واقعه سرگردان است  
ایزد که جهان در کف قدرت اوست  
هم میرت آنکه دوست داری کن  
ای قله هر که مقبل آید کویت  
امروند که کز تو بگرداند روی  
یاد آمد و گفت خسته می دار دولت  
باران شکستگان نظر با باشد

بوی محبت

تذکره مشاهیر  
تاریخ ایوب انوری

چون وز گری بار بر پیشتر است  
میگردم گرد آستان کویت  
نامم ز جزیره مسکن کویت  
عاشق که وفا طلب کند نامرست  
چشم تر و آه سرد و روی زرد است  
خلق هزار و میره بر من بگریست  
می باید مرد و بازی باید زیست  
هر دم هزار گون سود انباشت  
از جلد طبع برید و تنها نشست  
صد واقعه داشت کرده بیان و گفت  
در دو تو نگاه داشت در جان و گفت  
احوال جهان را سرد سامانی نیست  
کین مایه عمر نیز چندان نیست  
نی بی تو می نشستم ارکان است  
این واقعه نیست در بی دروان است  
در چیز ترا داد که آن هر دو کوست  
هم صورت آنکه کس ترا داد دوست  
عرباب دل شکستگان ابرویت  
فره ابد امید دیده بنید رویت  
دایم با میدلبسته می دار دولت  
لما خواست شکست میدار دولت

عجب که در آن تست لادن به است  
 دشمن که هنر دید به از دوست بود  
 عزم دل آنکه در غمت مرد و گفت  
 سر در گفن دفای چید و برت  
 گفت که مگر تخم بوس کا شتخی است  
 بگذشتی است هر چه و عالم است  
 آن را که در کار پیشانی نیست  
 غافل شدن و دل بجهان دین  
 گر بر فلکی سناک باز آردت  
 فی الجمله حدیث مطلق ازین بشنو  
 نزدیک کسی که از نیایش غیر است  
 هر تن که نه خاک است در و خاک است  
 با ذات بر صفت گرایند خوش است  
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست  
 از خوشی رسیده با چه سجد چه گشت  
 خلقی ز بی بهشت بے آمانند  
 سکین انسان که هیچ که فرغم است  
 گویند که فقر از بلا است امان  
 مادام که مرد با سه بند و نیاست  
 تن نان خواهد اگر چه جانانش گشت  
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن نذر که نه آن تست آهمن به است  
 دان دوست که عیب است شرم آن است  
 اسرار تو با بزرگ و با خرد و گفت  
 غمهای ترا با بنهان برو و گفت  
 معلوم شد که جمله بگذشتی است  
 الا هم دوست کان گمده است شتی است  
 با او اثری ز لطف یزدانی نیست  
 جز محض خری و عین نادانی نیست  
 اگر بر سر نازی به نیاز آردت  
 آزار سخن تا نیاز آردت  
 مسکینی و بجز دستگی مستبر است  
 هر دل که نه در ولایت و دوست است  
 غمزه بهر آنگ سرانید خوش است  
 در غله زهر در که در آید خوش است  
 توحید گزیده و ران خوبست نه شرت  
 دین طرفه که نیست جز در آلام شرت  
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست  
 این نیز در هیچ ابتلائی کم نیست  
 اطمانش دعوی بی معنی است  
 نرسد که وجود میرد اگر از عیب است  
 در نور و تو دوست و الای تو نیست

ایضا فضل المؤمن قهرین و

حضرت امیر خسرو

بلا طالبی استر ایدی

این رفعت که فلک بخوانی  
 بشو بخنی کابل برایت کندت  
 در خدمت کوش و در ادب تا همه جا  
 اهل دنیا که کرده باشوت نخوت  
 هر خفته که خواب از خوشی شیرین  
 تا چند مجاز و آرزو با سه شرت  
 عمری به واسه شومت نتوان گشت  
 در محبوبی هر آنکه او بیشتر است  
 گفتند با شقی که معشوق تو گیت  
 یک کس که از بوی وجود آنیت  
 هر چند در او ضلع جهان می نغم  
 در دو عالم از شمار و مگر بگشت  
 این واقعه جهان شنیدست کسی  
 غم رازدن و مرا گوید از غم نیست  
 غم خوی بمن کرده و من خوی جسم  
 آن دل که تو دیدم در خون شد رفت  
 روزی بهوای عشق سیری می کرد  
 همچون بزبان حال دوام در شوست  
 می گشت همیشه بر زبانش لیلی  
 یکسده ز عمر در بطالت بگشت  
 عمری که دی از دهبانی ارزد

گوراست شوی کی به بالای کوهت  
 در هر دو جهان کار کنایت کندت  
 در ویش و معاصی رعایت کندت  
 هر کس که سخن نزدیک کند دشمن اوست  
 بیدار کنند و رانی دار و دوست  
 تا کی سوی هر حقیقی کردن پشت  
 صلح سپنج من خری توان گشت  
 در حق عثمان کرم اندر بیشتر است  
 گفتا آن کس که لطف او بیشتر است  
 یک جوف که از روی شود آیت  
 چیزی که باو دلم فرو در آیت  
 دین قصد بهر محفل و حضر بگشت  
 سن قشقه آب و آب از سر بگشت  
 یاران تمام شکست از غم نیست  
 همچون سن و عمر و یار و عالم نیست  
 دروید که خون گرفته بر شون گشت  
 ای صفتی بهرید و مجنون شد و رفت  
 لیلی گوین چه گر و باری می گشت  
 لیلی می گفت از بانش می گشت  
 یک نیمه به تشویر و فحالت بگشت  
 بنگر که چه حیل و چه حالت بگشت

ایم حسین سلیمان  
 شیخ عبدالرزاق  
 حاجی زین العابدین  
 ولدی بی



مسکین دل من بر آتش عشق گداخت  
 آخرفردا بر وصل لائق نشناخت  
 سلطانی و گویو عالم سسل است  
 ز سنا که منکر کار عالم کنی  
 ای سطر به مشتاقان نوا تو کجاست  
 گیرم دل ما از نظرت افتادست  
 هر چند که حسن عشق ستور به است  
 هر سینه که در غایت خشت دوست  
 او مضاع زمانه لائق دیدن نیست  
 دانی ز چه پاکشیده ام در این  
 خوششید علم کوه ساران ز دوست  
 بلبل و ستان نوبهاران ز دوست  
 با آنکه دل بر دشمنی تنج افروخت  
 دین دوستی و گر که صد دشمن سا  
 از سر خدا فقیه شهر آگ نیست  
 دریا که خود دلش ناور نه حسد  
 دنیا و دهر روز اگر چه آسان است  
 چون آهوی رم خورد که لایق گز  
 جانلی که بود قابل نوا کجاست  
 گیرم که زین پرده کشاید مشوق  
 مردی که نشد مریض حرص و شوق

از مطلب تو نقد هستی در باخت  
 بخشست و بد لغ در و دوی در باخت  
 دین گنبد زرنگا عالم سسل است  
 عالم سسل است و کار عالم سسل است  
 ای ساقی جان آب تقای تو کجاست  
 گیر آئی فرگان رسای تو کجاست  
 آیات نیاز و نمان بشود به است  
 زان لب که نالید لب گوی به است  
 وضع خوشتر و چشم پوشیدن نیست  
 دنیا تنگ است و جگ خفیدن نیست  
 دلدار در آید و اران ز دوست  
 گل خنده بوضع روزگار ان ز دوست  
 دل دامن دوستیست از کف گذشت  
 از هر دل تود دوست می باید دوست  
 ظاهرمین راه اصل و دانش ز دوست  
 بان نموی کن که لاین سخن بی دوست  
 مغرور بشو که تا توئی آن دوست  
 رویش تو و دلش گریزان دوست  
 وان دل که بود محرم اسرار کجاست  
 چینی که توان دید رخ یار کجاست  
 هرگز خورش نمی رسد از دولت

فراچه فضل الدین نوروزی  
 در بیان این

ایضاً در  
 در بیان این

عظیم نظام الدین کاشانی  
 در بیان این



در اعلیٰ دل و اعلیٰ مولیٰ گزگری  
 گر بر سر شہوت و هوا خواهی رفت  
 بنگر که چه و از کجا آمد  
 روی چو هست که این از کاست  
 بر قامتی از سر بیان شکل نیست  
 روی شب خرم نصیحتی بنیان گفت  
 با کس غم دل مگوی زیرا که ساند  
 ای دید و ندیده که جانان می رفت  
 دل و این جان گرفت جان و دل  
 که دیده بیدین جمال تو خوش است  
 بیجا از تو بجز فراق تو ناخوش است  
 ترکم سر آماجک آمد سر است  
 چه تیر که چون نش ز خود و دل و دست  
 حتی خوش جو غم رفیق بگرفت  
 آنکم بر دید تا بگیر در ایش  
 هر جا که ز مهرت نظری افتاد است  
 در کوی وصال تو که آید آنجا  
 خوشوار و یار مریبان غمزه تست  
 بیار که جان و حسد فراوان هستند  
 آن زلف خوشی که دل بسند افتاد است  
 گفتم که چرا شکسته سر تا پایمست

غیب الدین بایجان  
 کلام شریف  
 غیب فانی  
 شیخ نظام الدین  
 سال الفی

حرفی نبود بغیر حرف علت  
 از من خبرت که بی تو خواهی رفت  
 می بین که چو می کنی بجا خواهی رفت  
 آراسته بی زحمت آراستن است  
 شکل ز سر کوی تو بر خاستن است  
 در گوش و دم گفت و دم با جان گفت  
 یک دست که با او غم دل توان گفت  
 برگردی من بچگونه زندان می رفت  
 او بر همه آستین نشانان می رفت  
 گاهی دل مسکین خیال تو خوش است  
 آن نیز باید وصال تو خوش است  
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست  
 نالان نالان میرفت و در خاک نشست  
 دل با غم جان رفته و این بگرفت  
 دردی برسد و این من بگرفت  
 سودا ز در بر بگذری افتاد است  
 هر پای که در بنی سری افتاد است  
 مردانگی مست و ناتوان غمزه تست  
 بیل که جان ستاند آن غمزه تست  
 بر قد چو صورت چو کند افتاد است  
 فرمود که از جلای بلند افتاد است

دارم سر آنکه شب آید بربت  
 تو پائی نمی نماند بر چشم و سرم  
 دل گیسوی جای نشست غم است  
 وین غم بچیله که دست غم است  
 ایجانه نظامیب نه طاعت بهتر است  
 بانقر و فاست کار نه ز بهر غم دور  
 اندیشه درست آنکه در اندیشه است  
 هر پیشه وری بکا بخود دست اندازد  
 نیز یاد حق را حاصلت از زندگی است  
 ذکر است همه فکر گاه و خروقت نماند  
 عاشق که بدل تخم و فالت کاشت  
 بر صورت دیوار اگر دل می بست  
 دنیا که بهر پای نشستی و گریست  
 همچون زنگان که بیجا هر نفسی  
 ای آنکه بزنگانیت دسترس است  
 این مرغ گرفتار که اشش نفس است  
 هر چند کسکی قفل و قفلش تهر است  
 رسوا شود آنکه می دروید و دو کس  
 عرفی کله سرن که جاسه گویست  
 هر چاه که هست یوسفی و روی است  
 چار تو آنب در رخ گل که داشت

سادب لهرت بر غم و بر برت  
 من هر غم از نیانه بر خاک دیت  
 جان کیست یکی هوا پرست غم است  
 روزی چند است و آن پرست غم است  
 و ز دیدن تکیه و در غما ستر است  
 از عجز گنه مجب عبادت بهتر است  
 بر فرق نشسته باد اگر تیشه او است  
 خوش دولت آنکه در قتی پیشه او است  
 شرمندگی حاصل این بندگی است  
 نه بندگی است ای که خربندگی است  
 ای کاش که دیده را بگل می انباشت  
 باسد که بهتر از تو پاسش می داشت  
 هر خط بندگی ده پیستی و گریست  
 آرا گمش کنایستی و گریست  
 مغرور شو که شعله همان حس است  
 بیرون رود و از آسانش نفس است  
 بر دشتن پر او ز کارش گانه است  
 از قلب بر آید و تک مدید است  
 توفیق رفیق هر تنگ حوصله نیست  
 صاحب نظری لیک هر قافله نیست  
 زلفه تو تکلیف چه سنبلی گمان است

اولی صمد  
 در شرف دل و در شرف غم  
 در آن نظری این خوب است  
 در آن نظری زینتی  
 شرف غم کی بکار  
 حلال گشتی

مولانا قاسم انصاری  
 ابو طالب کلچر مولانا  
 مولانا قاسم انصاری  
 مولانا قاسم انصاری

تمام آنچه بهار از گلستان رفتی  
 کس را در عشق محرم ساز گشت  
 مایل بکنار آب تا لعل سے جست  
 در دودل درین بی دوا افتاد دست  
 ز مرمت کفش ای طیب کار و لم  
 آه چو کفش چشم بخت باغرابی هست  
 هر چند که غافلان خرابیم آما  
 آبی ز غم عقل دورین نیاز آمنت  
 گویند مشر تا به میشد کار  
 هجران تو ای آفت جان زایم گشت  
 حاصل که بچ میکسی دور از تو  
 عشق آرزو گشت نه بر جام بخت  
 زمین واقعه هیچ دوست بهم گرفت  
 قصه فی گوید که دوست و خانه هست  
 ساقی گوید بجام و پیاده هست  
 با آخور شمع که آشنای دل است  
 با گفت و شنید در دو غم تر خوشم  
 دل و دوش هر چه چشم تو گرفت  
 می خرابی از لطف بریزی غم  
 بی بندید و دستان ز جانتوان رفت  
 فریاد موزن بشنو تا دانه

گل نوبت فریاد به بلبل گنگ گشت  
 سایه چو تو بچ کس پیو داین خشت  
 دیوانه پا برهنه از آب گزشت  
 بیچاره زرد لدا عدا افتاد دست  
 بگذارد که کار با خدا افتاد دست  
 بازم تبه سبوی ناسیجی هست  
 ویرانه ملا شب منانی هست  
 خوشید غلب زلس بساز آمدنت  
 جان او تن مروگان ز با آمنت  
 ویر آمدی و دست ویرام گشت  
 صبر کم و انتظار بنیام گشت  
 صبر گشت و عقل رفت آنش برگشت  
 جز زید که هر چه داشت و پیام بخت  
 ناله گوین که در دم و دانه است  
 عاشق گوید بکوی جانان دانه است  
 باناله که آنهم از برای دل است  
 کان گزیده صدمت با برای دل است  
 جان زنده ز لعل می پرست تو گرفت  
 آرزو ده ام از منا که دست تو گرفت  
 هر راه که نیست ز بهانتوان رفت  
 تا خواجه و بنگار گزیدانتوان رفت

سبک بود  
 بر آینه سینه گزینی  
 این نیست تو  
 در این سینه سینه گزینی  
 هم حضوری فی  
 بر شوخه این فکری  
 لایحی ای ای دلای  
 هم انعام  
 قوی سیم







از هر که نشان مردی پر سویم  
 ز شمار جو یار که دل سبابت  
 و آنگه دل خویش براری بستی  
 آنراخته ت بره و با قوت بست  
 جو یاری جوانی ست قدم بست  
 از سر که عشق که شور انگیزست  
 چو تو غم سرخوری چه کارست ترا  
 دیوانگیم جان بیوشه تست  
 ایوب نجاست آاز دوام کنیم  
 در روح همین غوطه زنگنه است  
 در زخم شد غسل ناکرده اند  
 سرگشته دلم ز آرزوی اندرست  
 این شیر همیشه بود زنجیر گسل  
 در پیش فسرده شور هستی بیجست  
 با هیچ پرستان زخه آبیج گوبه  
 آبیج است وجود زندگانی هم آبیج  
 از سیه و نقد زنده گاشنه هم ما  
 آبی بر همه نیکوان بیست ترنج  
 شمشیر بارسان که جو یاری ویم  
 در آنی ز هیچ عیب می خندد و بیج  
 این نگره چون مقام نندیرین نیست

گفت که درین دیار این قاعده است  
 آسودگی نیکو که اربابی یارست  
 از وی گسل که میوفانی عارست  
 کم نشت جوانی بود و گشته دست  
 هر کم شده در سایر و قاتلان بست  
 چو نیکو که شمشیر محبت تیزست  
 جای که سر برید دست او یارست  
 فریاد کنان دلم ز فانی شست  
 صبری که بار فراموشی تست  
 در ناز زمین شتا کند نقارست  
 نند قدمت بایه دیدارست  
 در خیز زان راه روی ماندست  
 و امر و چندین بسته سوئی اندرست  
 پرواز بر آید و پستی بیجست  
 پیش ایشان نند پستی بیجست  
 دین خانه و فرش پاستانی هم بیج  
 سر بر آید جو نیست جوانی هم بیج  
 وی سوزن غمزه تو دلدر بیج  
 اما دلم طلب حقیقیست صحیح  
 آنگه زخ نقاب می خندد و صحیح  
 بر نند نقاب می خندد و صحیح

از جان نیک  
 شمشیر نیک  
 صدق نیک  
 فی ملک آبی  
 یار بستگی نیک  
 نظام الدین کوچه  
 ملا دانست شاه  
 حکیم عاقلی  
 در آنجا کاتبین  
 حاجی کوچه

آئی کہ بغیر دولستان خوابی شد  
 طفلی و نذرگان جان صید تو اندر  
 تو را که درین زمانه پر غم و درد  
 هر روز فراق دوستی باید دید  
 تھوئی بسام دست از ان نشانند  
 عاقل و اندک دایہ گو ارنہ حفل  
 بقی دیدہ ہو و کہ جستجویش نکند  
 ہر دل کہ در و بوی و فانی نبود  
 پریم و سہ چو عشق را ساز آید  
 انداخت و باز تو کند اندازم  
 خوابان ہر صید صبح خیزان باشند  
 تا تو سگ نفس را بفرمان باشی  
 سگر تو جان کہ در و فنون آید مرد  
 از عمدہ محمد گریون آید مرد  
 سخن تا کہ بے تو نام تو بر تر  
 بلبل نہ کہ از نوای تو جاہ و زور  
 زن زن ز و فاشود ز یور نشود  
 بی گوہر گوہری ز گوہر شود  
 عشقت ہزار بادشاہ ہے ہرزو  
 آرز کہ رستہ بود بین زیبائی  
 دل حمد تو از میان جان سے گوید

و اس آتش صد ہزار جان خواہی شد  
 بیہات کہ نمشہ جہانہ ہوا ہی شد  
 غمناک دین و از نو غم پرورد  
 ہر لفظ و دواع ہمد سے باید کرد  
 تا آتش دل بجلیتہ بنشانند  
 از ہر سکوت طفل سے جیناند  
 بی کام وز بان کہ گفتگویش نکند  
 گویش سگ اقلقتہ بولیش نکند  
 ہنگام نشاط و طرب و نا آید  
 بر گردن عمر رفتہ تا باز آید  
 در بند رضا سے اشک ریزان باشند  
 آہویشان ز تو گریزان باشند  
 در عمدہ و فائز کہ چون آید مرد  
 از ہر تہ گمان ہری فزون آید مرد  
 طاؤس نہ کہ با تو در تو نگرند  
 آخر تو چو مرغی و ترا با چو خوردند  
 سہر ز خورد شود ز افسر نشود  
 سگ ساسکے از قلاوہ کتر نشود  
 وصل تو باہ تا با سہے آرزو  
 انصاف ہر کہ ہر چہ خواہے از  
 مستغرق تو ہر دو جہان سے گوید

سلطان اللغات ابو سیبویہ

کلیستانی

عطار قدسی

اگر شکر تو این زبان نمی آرد گفت  
 صدر مرخله زانوی خود خو هم شد  
 از زیبایی که در پس پرده نم  
 در باوید جهان وری بنامید  
 ای خلق درین دانه سرگردان  
 درو که دم پنج ارمان ترسید  
 در غیره عمر پالان آرد  
 از آن عشق نوبه سنی نیاید  
 از یکیش بکش عیالست ترا  
 عاشق که تواضع نمساید چه کند  
 اگر بوسه بد زلفت ترا تیره مشو  
 زودید و پیش آهنت دید شود  
 اگر تو لب نذغوش بیرون آئی  
 عشق از آنست تا او خواهر بود  
 فردا که قیامت آشکارا گردد  
 بیار ترا سست روان باید شد  
 که آدمی بساز با او میسان  
 و عشق نیز ایجان و دل بس کند  
 این راه کس بود که در مرقدیست  
 زنگار که در روان نیز نمید  
 زین گونه که تو محرم اسرارند

نوری که در  
 نورانی است

ایک یک سویم بصد زبان می گوید  
 نایب ز وجود ملک و در خواهم شد  
 ای مجیران عاشق خود خواهم شد  
 دین باوید سراپا و سره بنامید  
 سرگشته تر ازین در کجاست ساید  
 جانم لب آمد و بجانان ترسید  
 و انسان عشق او پالان ترسید  
 در سینه جمال ما جانے خیزد  
 که کشته دست زنگار می خیزد  
 شبها که بکوسه تو نیاید چه کند  
 دیوانه که زنجیر شفا بد چه کند  
 زبان دید و جهان دیگرت دید شود  
 کارت بد هر سر سپند دید شود  
 جویند عشق سینه صد و خواهر بود  
 هر دل که عشق ست در در خواهر بود  
 در گشت نمایان و آن با مید  
 و زود مکی باسان با مید شد  
 خود جان چه بود در پیش جان کن کند  
 صد جان بد هر که روی او پس کند  
 کمال صفتان بی نشان نیز نمید  
 می چند اری که در میان نیز نمید



آرد که بخت اندر آید زن و مرد  
 من عشق ترا کبکتم نم پیش آرم  
 تبه و تو بیلبلان گلستان بکنند  
 یک جرعه شراب شوق و جانم  
 در دو نیم از زلفت تو در چنگ آید  
 و سبب تو بجز آنست به شرم خوانند  
 رفقه که بیاسی تر سا و سیه در  
 از شوقت جسمال تو به جانم شدم  
 تمن بی تومی قرار تو اتم کرد  
 اگر تمن من زبان شود هر سوکے  
 چون پوست بلغ در زمین می آید  
 یعقوب دل نغمه زنان می گوید  
 گفتی که شب آرم ار چه بیگانه شود  
 بر خفته کجا گذر تو آنست که در آن  
 گر یک نفس آن جان جان تو آنست  
 در آینه خورش که روشن باد  
 آتایم در لعل و در طلب شامی چند  
 او کسوت خال آرد و عامی چند  
 ملازم فرسان ز عراق مست داد  
 با هیچ مراد نیست تو اتم شد  
 چند آن بر دین ره که دینی بهیچ

از بیم حساب زویاگر دو زرد  
 گویم که حساب من ازین باهر کرد  
 بے یار تو ماستان و بستان چکنند  
 و انگاه نظاره که ستان چکنند  
 از جان بهشتیان <sup>ای</sup> مرانگ آید  
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید  
 تر سا و سیه و جلد راری تو بود  
 کسب چنان ز فرزند تو بود  
 احسان ترا شمار تو اتم کرد  
 یک شکر تو از هزار تو اتم کرد  
 بوی زلفیما سوکے من می آید  
 فریاد که بوی پرین سے آید  
 باشد که زبان خلق کوتاه شود  
 از بوی خوش تو مرده آگاه شود  
 عیش خوش و مر جا و دان تواند  
 گرم زنی صورت جان تو آنست  
 شاد و برون ز خوشی تنگ می چند  
 بد نام کنند تو کوناسته چند  
 ملازم وصال و نه فراق مست مراد  
 طاقم مراد باک طاق مست مراد  
 درست و دنی ز هر وی بر خیزد

شیخ ابو القاسم  
 حضرت شاه اسماعیل  
 شیخ ابو العزیز  
 شیخ ابو القاسم  
 شیخ ابو القاسم  
 شیخ ابو القاسم  
 شیخ ابو القاسم  
 شیخ ابو القاسم



تو او نشوی ولی اگر بسد کنی  
 آن کن که بجز محقق شکایه نبود  
 در راه چنان رود که برضایه  
 چنانستی تو محض اقرار بود  
 هر کس که نیستی ندارد بوئی  
 در مصطفی عمر ز نامی چند  
 گوئوت پای که مرا گیرد دست  
 ز هر که حسد بی امیر تو شود  
 تا توانی تو دوستگیری میکن  
 دنیا طلب تا همه دینت باشد  
 بر روی زمین ز زمین و آرزوی  
 آرزو که مرگب فلک زمین کردند  
 این بود نصیب از دیوان قضا  
 نیم که همه ملک تو چین خواهد بود  
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو  
 سنگ بین که چه سیر شد چه فرم باشد  
 این عقل بر مردم نه ازان و او خدا  
 علمی که حقیقیست در سینه بود  
 در خانه کتاب خاز سودی نده  
 مردان ربهت که سر منی دانند  
 این طرف ترست هر که حق را بخت

جامی برسی که تو ستم ز خیزد  
 با غیر خدایت سرو کاره نبود  
 از گرد وجود تو بخار که نبود  
 بستنی تو سر را به انکار بود  
 کافر میر و اگر چپ و نیدار بود  
 سیر آرم از سر زلفش خای چند  
 تا پیش ابل باز روم گای چند  
 وز هر که فر و خورس اسیر تو شود  
 کان دست گرفته دستگیر تو شود  
 دنیا طلبی نه آن نه ایت باشد  
 بر روی زمین نه این نه نگینت باشد  
 و آرایش مهر و ماه و چه دین کردند  
 چه توان که نصیب ما همه این کردند  
 آفاق تر از این نگین خواهد بود  
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود  
 و ز خوردن فرداش چراغم باشد  
 کو خود بقیامت ز سنگ کم باشد  
 درسی نبود هر آنچه در سینه بود  
 باید که کتاب خانه در سینه بود  
 از دیده گوئی نظر ان پند تند  
 نمون شد و خلق کافرش میخوانند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد  
 از مهر تو بگسلد کرا و دوست  
 دور که بی غمت عشق مرا در جنود  
 از پرتی من عشق جوان شد گوئی  
 تمنی بند تو آنم که دلم بر زبان  
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق کیست  
 و چشم من آمد آن سحر و بلند  
 این دید تو شوخ سحر بر دل کبند  
 کوی تو مرو در پی آن سحر و بلند  
 بے فایده و پندم مرده ای دانند  
 بعد از چیلست نشاط و چستی نبود  
 در شصت امید خوشدلی کے باشد  
 عالم همه در دست دوامی خواهد  
 کس بے حاجت من تو اندر بولنا  
 عقل چس و سخت که تو امی گردند  
 مغرور شو بدین رفیقان کا نشان  
 معشوق بجا عشق چه نظر باز کند  
 این حرکت نیاز من با و از من نیست  
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ  
 هر چیز که در نیز اسکان دریم  
 یک دم با و فانی گوئی توان بود

یا با کس دیگر آشنا خواهد شد  
 و ز کوشو بگذرد کجا خواهد شد  
 برین در صد هزار شادی بکشد  
 از عمر من آنچه کاست عشق افزو  
 یا دل کیسه و به که جان آساید  
 در ملک خدا اگر نباشد شایه  
 بر بود و دلم ز دست و در چاک کند  
 خواهی که کیس دل نه سب و دیده بند  
 آنکست نمای خلق بود آنچند  
 من چون غم که می بر ندیم کسند  
 بعد از پنجاه غیر سستی نبود  
 بعد از هفتاد و تندرستی نبود  
 از خوان کرم برگ و نواسه خواهد  
 در ویش قد است اشتها می خواهد  
 کام و دو سه با تو آشت نامی گردند  
 یک یک در راه از تو و امی گردند  
 عاشق بهمان شیوه و از آن ساز کند  
 آئینه کین او با و نام از کسند  
 این سقف عرض چرخ مینو هیچ  
 با او همه هیچ بود ولی او همه هیچ  
 یک لحظه با و نظر و جوئی توان بود

منشی غم از این بگویی  
 حضرت خدیجه علیها السلام  
 حضرت علی بن ابی طالب  
 حضرت محمد بن عبدالله

حضرت خدیجه علیها السلام  
 صاحبان السراوات

این نمک بگویم که من حیران نا  
 کس آنچون غریب دینی یار مباد  
 در دوجران مرا بجان آورده  
 عالم همه در دست طیبی دارد  
 کس نیست که از عشق در و نونی نیست  
 گفتیم همه بید او نمنه باید کرد  
 گفتیم که چنان گوئی سخن تهاش نوم  
 در دوتی و دوان که کس از او بهره نبرد  
 در دوش بشکو و کاین چه عمر است و از  
 هستی که باصل خویش وحدت از  
 آئینه بینش شکست است از ان  
 گاهی چیزیت متقدمه سازد  
 یعنی که جهان بخود ز خویش نیست  
 هر چند زمانه شور و شکر آگیزد  
 نتوان بر موج آب دست دزد  
 عاشق را کد کینه که دید  
 غفلت و عشق ره ندارد هرگز  
 در هر که رسید یار می پندارد  
 بیچاره نواشناست در بحر وجود  
 آن بوا الوسی که در نزار و چکند  
 زمین خصه که سیل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود  
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد  
 هر جا که طیب نیست بیار مباد  
 یعنی که محبت حبیبی دارد  
 هر قدر در غور شنید نصیبی دارد  
 گفتا که ز خود یاد نمنه باید کرد  
 خندید که فریاد نمنه باید کرد  
 آرام نیافت فی بزرگ و فی خرد  
 منم نالان که آه می باید خورد  
 در دیده احوال تو کثرت دارد  
 هر عکس مرد هزار صورت دارد  
 بعد از یک چند باز روی سازد  
 او در نظر تو نیک و بد می سازد  
 بشکیب و گردن زان بر آگیزد  
 هر دست از من موج بر آگیزد  
 بر زمین صفا بیار و بریند که دید  
 بر جمده ان چشم در آیت که دید  
 در هر شورش قرار می پندارد  
 هر موجی را کنار می پندارد  
 مسکین سنگی که پر نوار چکند  
 دل از همه چیز بر نثار و چکند



ساکب نامین رتبه اعلیٰ خواهر  
 در سیر بند و پست و در پست  
 کس دل شکر و حبیب باشد چو کند  
 عشق خوابان بلا فراوان دارد  
 هر کس که در ترک اعتقاد رخورد کرد  
 نزاری در نیاید و غیره خواهر عشق  
 هرگز مورد معذوم نهی باید زد  
 عالم همه مراتب جمال ازلی است  
 اهی خواهر ترا قرین غم نتوان کرد  
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی  
 این عمر که مارا لایه بیش نبود  
 جوان و شباب و برق بر اوج نمود  
 دنیا که هزار است و مشید اوار  
 بیخ است و کرشمه اسه رخا داد  
 جان و دل اگر چه شرح غم کم کنند  
 در باب کرم و شستی سائل را  
 تا کس نرسد به عالمی کامل بود  
 و خفا و دنیا مطلب خاطر جمع  
 در این همه که خفاست از کشف  
 جلا و نیزه دست کند کاران سا  
 جمیست خلق نزار با خواهر چه کرد

هم رتبه اسطی و هم او نه خواهر  
 ظاهری بود پیر زمین با خواهر  
 بیچاره ولی نصیب باشد چو کند  
 آنرا که حسد اقیب باشد چه کند  
 او که حرف آنکه کار خود کرد  
 کس را نتوان بزر و در یار خود کرد  
 بیرون از حسد قدم نهی باید زد  
 سے باید دید و دم نهی باید زد  
 دین نماز و تکبیر تو کم نتوان کرد  
 معشوقی و عاشقی به هم نتوان کرد  
 دین شادی عالم که غم می بین نمود  
 هر چند در از شد و می بین نمود  
 ز هر بیت که در قفسه و شکر جا دارد  
 بیشت است و مقدمات زیر یاد  
 چنان تو یک لفظ ستم کم کنند  
 منظوریه ارتد و کرم کم کنند  
 جز غافل نیست گرنشیند خوشنود  
 اسباب طرب بجای آگام چه بود  
 غافل کند و کور و نه آگام کند  
 شرط است که چشم بندد و انگاه کند  
 آخر هر روی با خواهر چه کرد



چون نه بغير ماند است دارد  
 چو می که دل از زبان ابر زده کنند  
 بی نیست چشم و لب برین خیران  
 گرد دولت از کس شکایت باشد  
 ز نماز باستقام مشغول شو  
 گفته مسعود نیم بسمل بود  
 آسود و نشین که عنقریب از وقت  
 آسرا رود جو و خام نه بخت بهمانند  
 هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند  
 تمام بود عشق در دست ریخته اند  
 با جان در وان بولعه مهر علی  
 زبان پیش که از جان فرومانی فرود  
 امروز بکن چو می توانی کار سے  
 خردا که حساب شش بیست خواهد بود  
 دین صفت کوش که در روز جزا  
 فی جبر که بود و عشق و دیوانه بود  
 صد قرن بگرد و لنگره و پید ا  
 آبی و ای برانکه دستمانش برود  
 گفته که بر قنقره رضا و هیسات  
 فی دولت آنکه دید و رویش کرد  
 امی کاش رسا ز خبری قاصد از

فوقینیه فی ان زبان  
 مسعودی  
 فی ان زبان  
 بولعه مهر علی

فوقینیه

بولعه مهر علی

نخلم کمن این گروه که و انخواهی کرد  
 نظاره این سپهر گردند و کنند  
 هر لحظه هنر آیند و دگر نه کنند  
 در دولت توازه بغایت باشد  
 بدر ابدی خویش کفایت باشد  
 آن پای بخون خویش دگر برود  
 ز انسان بر و دگر نکت از دل برود  
 وان گوهر بی شریف ناسته بهمانند  
 وان نکته که اصل بود ناکفته بهمانند  
 وان در پی عشق عاشق آنگیخته اند  
 چون شیر و شکر بهم آمیخته اند  
 آن کن که نیاید شش پشیمانی خود  
 فردا چه کنی جو سیح توانی کرد  
 و بگو بخت معرفت خواهد بود  
 شرف بصورت صفت خواهد بود  
 فی هر مرغی منرا سے این دان بود  
 مردی که نفس خویش مردان بود  
 از پیش نظر مرد و دانش برود  
 چون زنده و زنا و هر که با نفس برود  
 فی قوت پاکر و کوشش سپهر  
 تاک و نفس بگفتگو پیش گفتند

آتر فلک از تو بچسبست گیرد  
 هر سود در میان ز دست خود بایست  
 قدر دیش شدن پیشم پوشش بود  
 کافیست اشاره از مقام تحقیق  
 ای آنکه دلم غیر جفا از تو نرید  
 قربان سرت کشوم بگوا در لطف  
 ای غم که حجاب صبرش گافست  
 شب تیره و یار دور کس مونسیت  
 دی روز که آن شکل از او نماند  
 بر سینه مجروح اسیران بلا  
 در عهد تو حسن راز کاتے نبود  
 سهلست اگر روی زمین گردانی  
 واحد که چو آتش سیرت می گردد  
 گر آب شود روان بود تو شود  
 بی خاطر صبیح مکره ان توان شد  
 با فکر صباش و شکر معنی سختست  
 در گلشن و هر محرم راز نبود  
 تنها توان ز من معیرو دایه کرد  
 لوح پوست سترانی سے خواهد  
 ترک طبع نعمت الزوان کردن  
 آذر بگذرد دست صبا کس رسید

بشیار بزی مبارستت گیرد  
 بی دست تو نیست آنکه سستت گیرد  
 غار منت بودن خبر ز غر دستت نبود  
 در حضرت او باد فرو شسته نبود  
 وی که تو حکایت و فاکس نشنیده  
 علت بلم چگفت کز من بر سید  
 بینا قی من در دیده بر ما فست  
 اسے چیر کیش که یکسهم یافتست  
 میگرد زبان حباب و لب می خندید  
 آن نیز در غم این تک می پاشید  
 بیان وفات را ثباتے نبود  
 این هم خالی از التفاتے نبود  
 اگر خاک شود خاک و رت میگردد  
 در باد شود گرد و سرت میگردد  
 بی مایه چو ایر در نشان توان شد  
 گو یا سخن بی لب نان نتوان شد  
 در بزم زمانه نغمه پرداز نبود  
 بستیم زبان کسے هم آواز نبود  
 دل سلی در و غور دنی سے خواهد  
 دوزان بیکر قشر دنی سے خواهد  
 چشم وصال خاک کسے نرسید

غناء و لایتنام  
 شرح مبارک الدین بیدار  
 ابوسید ابوالخیر  
 ابوالقاسم از ارباب بیان  
 ابوالقاسم از ارباب بیان  
 شرح غرض و القاصد  
 شرح غرض علی بن  
 علی بن

فردا که ز در و باکس آگاد نشد  
 کتبه بوصول قرصه کارافت  
 یک بار ترا دیدم و از خوش شدم  
 یاران دل خرد و بیوفایان مریه  
 بیگانه و نشان نشان دل کو طلبند  
 ایک چند دل از سپه تن گروه  
 گردیدند هر طرف چه ایم بسته  
 مستش بین از حجاب بیرون آمد  
 آمد جوی بر سر بالینم و گفت  
 دنیا طلب دنی بد دنیا از رو  
 در عالم ایجا دندیم حسرتین  
 آگهیر محبت رخ ماکا ہے کرو  
 از پیش بند سینہ غاسے کردن  
 گیر که فلک بدم و مہا ز آید  
 یاران موافق از لیبی مع شونہ  
 شادم کہ مراد دست غمین می خواہ  
 ایدل قوم کنون بہ غم دور و بیار  
 پیوستہ تبار زار و غمزم دارند  
 با این مہ اظهار شکایت کہ توان  
 کہ دیدہ و مذاقی بگناہت گریہ  
 ہر شب سکلے کہ می نویسد علت

فریاد کہ فریاد بجای سے رسید  
 ہجرت کہ در میان بسیار افتد  
 تا کہ و گرفتار ویدا افتد  
 آئینہ بہست خود نمایان مہید  
 در نماز نشان با شایان مہید  
 جانم بدت طغیہ اعدا گردید  
 را و سر کوی دوست پیدا گردید  
 حریان آفتق ز آب بیرون آمد  
 بر خیز کہ آفتاب بیرون آمد  
 مستنون تنہا چہ تنہا از رو  
 چیز سے کہ بلبستگی ما از رو  
 بجران تیز و کار جانکسا ہے کرو  
 دشوار بنو و مال کو تہا ہے کرو  
 ایام نشاط و طرب و نماز آید  
 دین عمر گذرشتہ از کجا باز آید  
 دل ساز غم خویش خزینہ بخواب  
 چون خاطر و دست بچین خواب  
 با در و و فراق ہنشتیم دارند  
 امن لاحق آیم کہ چشم ہم دارند  
 آگہ چشم تبار کیئے آہست گریہ  
 تار و زبنا مہ سیاہت گریہ

بہ اول آگہ باری

دین

دو لفظ از بیانی

شاہد علی

مہم زانوہان



هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود دستش بگیر  
 مشق تو از هر درخ همداشتاید  
 از گردش چرخ و سیر ماه گردون  
 چون بیرشدی کار جهان توان کرد  
 و ظلمت شب هر آنچه کردی کردی  
 گر مرگ بر آورد زین خود تو دود  
 چون مرگ ترا نیز بخوابد فرود  
 جان و طلب وصل تو شیدا آتی شد  
 از طلب وصال تو برگردد چنان  
 از او آتش ترا خیر خواهم کرد  
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد  
 آنوقت که مرغ عمر او از آن نماند  
 در داد و در نیا که درین مدت عمر  
 آئی بخت اگر مرا گل از عید و مد  
 گیم ز رخس تو خیره کن پس مرگ  
 آئی دل هوشد از تا شربت نبرد  
 آن بنده تواند وعده داد و شب  
 عیسی نهفته که دار و حیرت کرد  
 از کفر سر بلت خودم کافر ساخت  
 دل جبهیت که در سر و نایب نشود

آینه خویش را جلوه خواهد داد  
 بشنو که زمین کاسه صفا خواهد داد  
 کان خوبی و این عشق بماند جاود  
 اوروی سیاه کرد و من موی سفید  
 پیری تر کافری سنان نتوان کرد  
 در روشنی روز جهان نتوان کرد  
 از مردن او شاد چرا گشتی زود  
 از مرگ کسے شاد چرا ایامید بود  
 دل در غم گیسوی تو سودا آئی شد  
 بیچاره دلم بگشت و هر جا آئی شد  
 وان رایده حرفت مختصر خواهم کرد  
 با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد  
 امید بر هیچ خویش و بیگانه نماند  
 از هر چه بگفته جز افسانه نماند  
 یک صبح وصال از شب امید دم  
 ساشتر سخاکم به خورشید دم  
 ای دیده گمرا که آیت نبرد  
 ای بخت نه آنگذ که خوابت نبرد  
 چون طره خویش تن پریشا نم کرد  
 و از مصحف روی خود و سلام نم کرد  
 جان کیست که کیشنه جنایت نشود

سلطان عالم و زمین و آسمان  
 قاضی عالم  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان  
 سلطان عالم و زمین و آسمان



برگردد و از آن دین که نجات نبری  
 آسیرت زودیه اشکیاران می کرد  
 آنجا از وصال مرده راجان میاد  
 معشوق همیشه گرم کین می باید  
 درابروی او همیشه چین می باید  
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند  
 کوناسه زلف از خدا خواسته  
 پشتت بشون شکا - باخو اهر کرد  
 ابروی تو خون عالمی خواهر نیت  
 یادم که من لعل تنافی دارم  
 میگفت اگر فالود و حسالم  
 در عشق غم انداخته سے باید  
 کامل نشود و داغ گیر و آسام  
 عاشق که غم از جان خرابش زد  
 خاصیت سیاه بود عاشق را  
 کوی جفای که این قدر کار کند  
 کراحت آشنایی من نشود  
 مردم که ز یکدیگر بگریزش تر اند  
 در غربت مرگ بیم تنافی نیست  
 فراد گوید که کست فردا چه کند  
 رحمت دریا و باره کتفرد آب

عاشق غافل

کرم زنان  
 بیضی

نورانیان تو در آن کانی  
 حکیم رگانی کاشی

نیرایم از آن جان که فدایت نشود  
 گریان گریان و دواع یاران میکند  
 اینجا از فراق زنده و حیان میکند  
 با عاشق زار خنکین سے باید  
 آری معشوق این چنین می باید  
 از لیشه ز خون ریزی جستی نکنند  
 سائل بس در ادوستی نکنند  
 بهل نسکے خراب باخو اهر کرد  
 این تیغ برهنه کار باخو اهر کرد  
 در مقام اگر چه سرگرائی دارم  
 امروز عاشقان فلانی دارم  
 در خمیر نظر و دخت سے باید  
 این سوخته را سوخته می باید  
 کاجان رو در از تن تب تابش زد  
 تا کشته گرد و اضطرابش زد  
 از آن خمی به مجلس یار کند  
 از درد دل تشنه خیر دار کند  
 جسمه پستر جامتی پیشتر اند  
 یاران غریب آن طرف پیشتر اند  
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند  
 یک قطره آب پیش در یار چه کند

این زمره تا خلف که از بولبغیر  
 گمراه میان تمام از یک پذیرد  
 که در آنکه تمامترین دره ویرانه برند  
 این نقل مکانی است که چهارانرا  
 تا کی صنایع را تو اغیار شود  
 هر کس که مرا از توجبه ای خوا  
 در محفل نماز یا با منتظر اند  
 ای در دو بار دست از پای میاید  
 راحت ز اول نیست بعدا لم یوجد  
 عمر است بزندان و جرم اضی  
 قریب در سادی که محشر باشد  
 مغرست بدوزخم که نتوانم دید  
 دل ما که شمشیر چشم او بندد کند  
 این طرفه که هر که ارادت از غم  
 آنرا که فریاد صلاحت آموز شود  
 عیدی اشعر و هر آینه مر خرد  
 هر نیم ششم در و توبیه ار کند  
 زان بیتر کسم تا که در و دل کن  
 آنی دست بزلق لاله پوست برسد  
 در هر و سینه سخن از ان اندازم  
 آن شب که مرا بومصل تو راه بود

بیگانه چرا به یکدگر سے نگرند  
 پس بهر چه اینقدر رزخ و خیر اند  
 تا بوقت مر اعقل و دید اند برند  
 زمین خانه بدشگون با سخا در بند  
 در بندیدانی جو من زار شود  
 یارب به جلای برگشتار شود  
 در باغ گل و تیرار با منتظر اند  
 در که چه یار خار با منتظر اند  
 زمین مملکت هر کس که برون رفت  
 در قید میات تا کی خواجه بود  
 هر چند که نام اسم سیه تر باشد  
 جانیکه در و دشمن مید باشد  
 جان رالب او عاشق یک خنده کند  
 بازش یکی بوسه ز لب زنده کند  
 کی در غم عید و بند نوروز شود  
 هر شب که ایفایت بر روز شود  
 اندیشه تو در دل من کار کند  
 روزی یچنین شبست گرفتار کند  
 فی لب لب نگر فرودشت برسد  
 تا بو که حدیث من گوشت برسد  
 تا چشم زخم وقت سحر گاه بود

هر زمان خانان  
 قیامت خان بوم  
 نصیحتان غایت  
 هر غوغیف الف  
 زیدالدین احمد سوزنی  
 حکیم انوری  
 رضی الدین بن پور  
 علی الدین قر





و قنقک مرئی طرب در سر بود  
 امر در کزان حال ہی اندیشم  
 هر کس که در آن قاست موزون کرد  
 چون روز نشاء و طرب است مت  
 تا بآب تو لیم هم آواز نشد  
 از گریه و در چشم من فراهم نام  
 صبح است خروش گلستان می آید  
 این نام مرغان عمر پند می است  
 بانگ شب ده خرابی بکنند  
 من بخل من مست حسن سرتاپش  
 یادم بکنایت جگر سوز کند  
 از گوش چشم اندک بند  
 جستم بلا بلا پشاهم دادند  
 بتمند و نه نجام از هر طرفی  
 تو هیچ بگری که چشم و جانست او  
 از داده و نداد و شکایت چکنی  
 عامل بجد می نفس گره نشد  
 آهست چنان روی که چون آه و  
 زاهد بجز کیم کعبه جاست خواب  
 غمناک طرب نیست شفا می خواب  
 مرهم سید زخم راست زود شد

کیم سرختم زیاد و دلبر بود  
 گوئی که بجای من کس دیگری بود  
 اول بقیاس خویش کوی شمشیر  
 کوی نامی چه بشا و س گزرد  
 و اندر رو وصل با تو در سانسند  
 و زخنده لبان من هم باز نشد  
 بر خیز که رنگ در نفسان می آید  
 کز بیداران بختگان می آید  
 با قافله نشد سرا بے چه کند  
 با میکده دل کبابے چه کند  
 گرم بجد میث غیرت افروز کند  
 ترسد که عنایت بر آموزد کند  
 و غلب بفاگر ز کجا هم دادند  
 و آنگه ز سر کوی تور احمس دادند  
 بر کب و عمل تاب و توانست دادند  
 کان چیز که هست ما و گانت دادند  
 بی سعی خرد مزاج کوی نشود  
 از یقین تو سایه ات آگ نشود  
 راهب صنم و کلیسای خواب  
 خوش حال دل آنگه تر می خواب  
 شکر بر می کام لذت زود شد

و نه از نظری بیجا بود

نغمه ی



سوزگنده طیبای خوش ای ناصح  
 تا چند گس و میل کس فرض کند  
 کو بخت دلیری که قدم پیش بند  
 میخواست فلک که تلخ کام بکشد  
 بسیر و شیشه فراق تو مرا  
 عشاق حریف لایه و لایع همت  
 او گرمی حرف یکدگر در شوراند  
 با جرات من هر صند سیدی کرد  
 بر قاف عبدانی زده بودم خود را  
 جمعی بر دست گریه و آه آوردند  
 جمعی دیدند خورشیدش عفو ترا  
 زخم بجز آن که کی تن که فسرد  
 گفتم چه برون بری ازین غم و بهار  
 تو زدی که ره قبول ورد بگذرانند  
 و زخ نمود خدای بدکاری من  
 بان دل بان دل این چنین می باشد  
 یکبار تو هم صید مرادی بگفت آر  
 اینا بر میل بیاد نشود  
 پرسیدن ما که کند خوبه تو  
 کزین روز خاک آستان تو بیا  
 گفتی که چه حال داری از دور من

کز من بگذر گوش نصیحت نه و شه  
 جانی با سید هر زمان قرص کند  
 بر خاطر او یاد مرا عرض کند  
 ناکر و ده می طرب بکامم بکشد  
 تا او ببقوت تمامم بکشد  
 که آتش طور و گل باغ همت  
 دل سوخته فیکد داغ همت  
 گلزار تنگیب روی و زدی کرد  
 دل بچگیری به صبر نامردی کرد  
 جمعی همه دیدند نگاه آوردند  
 رفقت جهان جهان گناه آوردند  
 صد سال زباغ عیش گل چید و بوی  
 گفتند دل پر خون که تو هم خدای مرد  
 فی نیک پذیرند نه بد بگذارند  
 ترسم که مرا بحال خود بگذارند  
 دست طلب اندر آستین می باشد  
 صیاد همیشه در کین می باشد  
 یکبار ه و فامترس عادت نشود  
 و از دوری من حسن زیادت نشود  
 در آتش جبر جاستان تو مباد  
 عالی که نصیب دشمنان تو مباد

باید صبی کلانی

فرد خفاصت

عاشق زانی

بست که در این

فانم یک عالمی

یا فرود آرد و در آبی چه شود  
 زود آمدنت نظر شوتم و دست  
 گرد دریا باشی و سرایت و انند  
 به زانکه سراب و در غلطی چنانک  
 دل بانته را ماستی می باشد  
 هر چند بود و پیش از حسیان پاک  
 در صفحہ دهر آیت عشق نماند  
 تا گرم کند فسرده را بد سے  
 آتش کمال سرفراز سے دادند  
 ملاکه بدریوزہ دیدار شدیم  
 از گلشن من طاهر توفیق رسید  
 پیشی که خم از بر لطافت باست  
 در دیده در آمد و دلم ویران شد  
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر  
 شب لایم از چرخ گون می گذرد  
 با ایندین خوش می گذریم گریار  
 خوابان دل و جان بتکاسے طلبند  
 این قوم این قوم چشم بد و در این قوم  
 جانم کبیب از عمل غموش تو رسید  
 گوش کوشندیده ام که دردی دارک  
 هیچ دست و نوای بلبلے سے آید

یا ناخسته پیش از خبر آئی چه شود  
 از زود و اگر زود تر آئی چه شود  
 در خانه معور و خرابیت و انند  
 از تشنگ لبی هر دم آیت و انند  
 یعنی که تغییر حالتے سے باشد  
 تحت زود را خجالتی می باشد  
 در هیچ زبان شکایت عشق نماند  
 ایک سوخته در ولایت عشق نماند  
 دین را بوفور مال بازی و او اند  
 عاشق کردند و بی نیازی و او اند  
 یک روز گل طاعت از گل من نمید  
 تا بار معاصی شکستش نه نمید  
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان  
 از برای وجود من هر اسراران شد  
 تا روزی دیده و در سل خون می گذرد  
 پرسد که ملی حال تو چون می گذرد  
 زخمی که زنده مر جاسے طلبند  
 خون میریزند و خون بهای طلبند  
 و از لعل غموش باو ده نوش تو رسید  
 در و دل من مگر گوشتش تو رسید  
 زان طره نسیم شبلیے می آید

طالب آئی

درد آینه نماند

دل داشت بی باقی

ایم برین کجا

سینه کوبانید

تو نمی زیم

همچون شوره در دیده کوه خاوار و  
 زان خوبتری که کس خیال تو کند  
 شاید که با فریض خود ناز و  
 با عفت اگر عمل برابر گردد  
 معذور باین مشو که خواندی در حق  
 او گفت و شنود کار بهمان نشود  
 با نفس نشود و بجز گفتن کامل  
 خوبست بیک و بد خود باید بود  
 اول سبق تو بیکد آمد یعنی  
 دوران فلک روز و شبان میگردد  
 از بهر دور و زده عمر و تنگ باش  
 آنجا که ذرات حق در انکار شدند  
 قومی و مخالف تیره نشند بیاد  
 در روز و دروغ تو که در و افزان  
 من خود نتوانم آمد اضعف ولی  
 غمناکه دل بگر بلا سے ماند  
 چندی بسرای ما شبے آمد و گفت  
 هر لذت و راحتى که سلاق سواد  
 هر طلاق که رفت و متبا گشت بگفت  
 زندان کا ہے ملک جہان می بازند  
 این طرز رفتار را نه پندست و نه چون

خایى که از و بوی گلی می آید  
 یا پچو سننے فکر وصال تو کند  
 ایندو چو تاشای جمال تو کند  
 کام و در جهان ترا میسر گردد  
 زان روز حذر کن که در حق برگردد  
 هرگز دانش بگفتن آسان نشود  
 چون مرغ سخن گو که سخندان نشود  
 اندازه شناس حد خود باید بود  
 بر سیرت ابا بد خود باید بود  
 بس و در گذشت بچنان میگردد  
 ای غمچه شکسته شو جهان میگردد  
 هر یک بیلا سے بدگر قرار شدند  
 جمعی در آب و نخل نارسندند  
 همراه تو گر بر رتے سے باید  
 یک دم نشین که گریه ام می آید  
 همچون بن میسر و پاسے ماند  
 این خانه بویر انما سے ماند  
 از بهر مجردان آفاق سنا و  
 آسانش خویش برو در طلاق سنا  
 گا ہے بنگا سے دل و جان می بازند  
 هر طرز بر آمد آسپندان می بازند

در این فصل

در باب اول  
 در باب دوم  
 در باب سوم  
 در باب چهارم  
 در باب پنجم



این عمر سب در نوبه ران ماند  
 نه سنا چنان بزی که بعد از مرگ  
 ایمل پوشد آن فکر و خیالات تو چه شد  
 عورت همه صرف حال مردم شد برفت  
 کو مکتور و آقا حق و دایچه شد  
 آن آمد و رفت عالمی سر و تن  
 یا عاشق حق گزارست با نه بود  
 فی عاشق و نه فاسق پیرین دنیا  
 تا صحیح جز عاشقان بن یا ر شود  
 او کرم نصیحت ست و دل می گوید  
 روزم تا شب بی پرستی گذرد  
 زین غم خجودی مدام شادم که مبار  
 در یا طلب آدم سه اجم کردند  
 کفتم بنام سیدین ختم مرا  
 نه سنا بید و فی سخن خواهد ماند  
 این عالم بی وفا که من سے بی غیر  
 هر دید که عاشق ست خوابش برید  
 دل از برین رسید از بهر شد  
 تعلق اگر آشنای خود می خواهند  
 خود را از براسه مانمی خواهد کس  
 هر چند که در و قفس نوبت دایر  
 ذالالتش معصیت چه اندیشم

وین عیش بسیل کو ساران ماند  
 آنشت گزیند نه بیایان ماند  
 در آن فکر و خیالات محال تو چه شد  
 ای مفاصل حال خویش حال تو چه شد  
 که او بر او هم و گلشن و نایچه شد  
 ز سنا چه برین کا فکر کار چه شد  
 یا فاسق هر زه کارست باید بود  
 از هر چه کار سے باید بود  
 از نیش زبانش و لمانگرا شود  
 بیدر و لصد بلا گرفتار شود  
 شب تار و زم بخوابستی گذرد  
 برین نفسی بفرستے گذرد  
 قهر طلب شدم خرابم کردند  
 هم صحبت آیت و آیم کردند  
 نه حسن بیان سیم تن خواهد ماند  
 فی ناز تو فی نیاسنم خواهد ماند  
 هر دل که در آتش است آبرش برید  
 اگر آید و در زند جوایش مدید  
 الحق سپر بلا سے خود می خواهند  
 مارا همه از براسه خود می خواهند  
 عتقا بوسل هو ای او سبے دایر  
 بگر کرش و عده موبه دایر

می تو مومن دانی کرد  
 آینه آینه آینه آینه

شاید بگویند

عین انجبال

عوض الیوم

عین انجبال العین الیوم

عین انجبال

عین انجبال العین الیوم

عین انجبال



ای شاه ز تخت و زنگین می ماند  
 صندوق خود و کاسه درویشان را  
 ای دل خشم و شرم سلطان گذرد  
 می نوش غمین مشک که هر که که بست  
 فاکم که کباب از دل درویش خورد  
 دنیا عمل است هر که او پیش خورد  
 فریاد عشق صد سزاواران فریاد  
 صد مرتبه مرگ بهتر از جبران است  
 صحیح طرب است جام تلخی نشد  
 او ریغ رسیده ز ما سده و اشو  
 گفته به منجی که ای نامر سپاه  
 از گروش چرت تا بکعبه حرم نبی  
 شده حشر کنون صورت و سزای کجاست  
 از بهر خراب کردن بیت الله  
 سر که ز جام عشق مستش کرده اند  
 میخواستند اوستی و بشیای  
 هر دو گدازه نشد نکوشد که نشد  
 منت کش چرخ می شدی آخر کار  
 سر خم دست را به شادی نهسته  
 هر گونه مراد گرفتار دست و حسد  
 آنکس که ترا آج همانا نه داد

عاشق صوفی  
 درم قیامت ناری بر آبی  
 بی غمی آن یقین بی غمی  
 صدای گویای  
 مراد کمال  
 هر چه غم غم آن شب بی غم بود  
 ۲۰

آخر تبریک و دگر زین می ماند  
 غالی کن و بر کن که زمین می ماند  
 روز و شب درویش پریشان گذشت  
 آسان گیری بخویش مسان گذشت  
 چون در گداز پیروی خویش خورد  
 خون افزایه تب آورده پیش خورد  
 یارب که چه کس کش گرفتار با او  
 جان باه و او دل غنی باه بود  
 در جوش نشاط جزو گل می نشد  
 بر خنجر نضستن تو گل می نشد  
 تقویم تو کرد و عاملی ساگراه  
 لا حول ولا قوت الا بالله  
 طوق ادب از بهر غزایل کجاست  
 شد میل نمود ارا با بیل کجاست  
 بالا بردند و باز پستش کردند  
 مستش کردند و بدت پریش کردند  
 لب پیمده گونش نکوشد که نشد  
 کار که نکوشد نکوشد که نشد  
 در دی اگر ت رسیدنای نهی  
 ز شمار دست نامرادی نهی  
 مانا به اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هر که اسب بے  
 پس دو دو برگ کردی آنگاه نذر  
 از ناز و در جهان نمی گنجدی  
 چون دست رخ است بت پستی خوشتر  
 از پستی عشق تو چنان نیست شدم  
 آئی و طلب تو مائی در شرف  
 ای با همه در حدیث و گوش هر که  
 از عمر نصیب جا و دانی برگرد  
 میدان که حیات چو گنجی است آن  
 نشو و نبه صفت که آید بظهور  
 عاشق جهان صفت بر صفت آورد  
 آئی فضل تو دست گیرم دستم گیر  
 تا چند کنم تو به و تا که مشکلم  
 آنجان فلک قرص جو می پریش تو  
 از منت الوان شان دست برد  
 آهنگ حجاز می نمودم من زار  
 یارب بجز روی جانب که برود  
 دور از تو ام ای یارب خاکم بر  
 از شعله جدا چو آنکرم زنده و زنده  
 آئی بنده جان سپند یا تو بخیر  
 آواره گیتی کجائی چو نسی

بنی عیسان را لباس عریانی داد  
 گوئی رسته هزار فرنگ آخر  
 چون گنجی در لحد تنگ آخر  
 چون باد و ز جام است سستی خوشتر  
 کان نیستی از هزار استی خوشتر  
 نزدیک تو در ویش و تو نگر همه عود  
 وی با همه در حضور و چشم بر کور  
 سرمایه حاصل جوانی برگرد  
 زمین گنج هر آنچه می توانی برگرد  
 در ظلمت محض با خود از خالص نور  
 بر دین ملوک است رعیت معور  
 سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر  
 ای تو به ده تو به شکن دستم گیر  
 آگشت مثل تو او و صدشش خور  
 خون دل صد هزار در ویش خور  
 آگاه سحری گویش دل این گمبار  
 گیرست که از او کلیبا دارد عار  
 سیلی خور روزگار خاکم بر سر  
 خاکم بر سر هزار خاکم بر سر  
 وی در کفش نر زنیاد تو بخیر  
 آه ای دل مستند یا تو بخیر

شیخ صفی القادری  
 مولوی سید محمد  
 شیخ شمس الدین  
 شیخ ابوالفضل  
 شاد قاسم  
 مولوی جانی  
 سیر یا تو ای  
 بهاد الدین  
 سلطان احمد  
 زمین

سوم زانندان  
توبه در غنا و فقر  
سیمین نوزاد  
کمال الدین

ولایتین

عالمین و العین کاشانی

ماده شریفه

صاحبی

مزار

پا آید از کفش برنت بسته  
در نهب من ندود و نه فرقت  
دل اندرست و هم و جان هم از آ  
چیز که بماند و زبستی ما را  
زلف تو کند تاب و اوست گر  
چشم تو در فتنه کش دست گر  
ایوان سر ز فلک افراشته گیر  
دین سیم که جو جو همیش می آی  
ای دل ز در سیم را بنیدیش و بخور  
اندر غم این و آن بس بر دی عمر  
زین تو دو خاک چون سیم بگند  
خزینت از آب و طاف دست برد  
بر تو هم فاقه سهل کن سخت گیر  
بشناس کسی را که غم و شادی از تو  
از صفت خلق پاکشیدن خوشتر  
ز نماز و صیام علاج پشت کنفی  
کنم زورت بجهت آرم می سیر  
گستاخ چه محروم شدی از در ما  
در پرده ز محبت شراب اولتر  
فضل بد خویش را انسان می دانا  
ایه و ز کوی یار خاک برسد

گرفت و فاقه که محبت بهتر  
لمس یاد انتظار جنبت بهتر  
سر مایه عمر جاودان هم از یاد  
مایم و شکایت و آن هم از یاد  
روی تو در آگین یادست گر  
مادرت ز هر فتنه زان دست گر  
وین زیر زمین گنج انباشته گیر  
خرمن خرمن بجاسه بگذاشته گیر  
آن رو لبسین را غمی از پیش بخور  
خوردی غم هر چیز و غم خوش بخور  
از خواب و غم و سبز و صحرای گند  
سگ نیست از جیفه دنیا گذر  
و از مهر و سپهر افسر و تحت گمب  
حجت و سپهر و نکته برکت گیر  
در گوشه عالت آرمیدن خوشتر  
کا و ضاع زانرا ندیدن خوشتر  
شاید شویم دل از آلاش نصیر  
خوابی در کعبه کوب و خوابی در می  
پوشیدن کارنا صواب اولتر  
باشد خج زشت را قباب اولتر  
ای عاشق بقدر خاک بر سر



در آرزوی شبنم رحمت مری  
 آنانکه قناده اند از مقصد و  
 ای پیر روان در فراق سنا  
 از ابر زخم زمانه مخزون و فگار  
 اشک نیست که هر دو لکت آخر کار  
 ز نماندیم بر ابره عیان گذار  
 یک برم کند دلیر بر برم دگر  
 ای سر تو در سینه هر محرم راز  
 هر کس که برگاه تو آید پنیان  
 در عشق گنجد دل و دین هرگز  
 در کوی طلب قناده آسستگی  
 آن یار کشید باز دستم امروز  
 یک دست نیم هزارم امروز  
 مرده از خیزن از سر دنیا بر خیز  
 تنها تو دین آنجمنی بیگانه  
 ای دل چه بود عاریت عسر غزین  
 یا مهر نگاری که پسندید و بود  
 یا نیم دلی و سوز آن مایه ناز  
 یک قطره خون و دانه خیر و دور  
 آنسر بزیاد من یکس رس  
 هر کس بکس و حضرت کی نیاز

ای دانه انتفا خاکت بر سر  
 گویند بجز دست میاش صبور  
 نه دوری ز ابا زینب شلب جور  
 ما از غم یار این چنین زار و تزار  
 اورا غم روزگار و ما را غم یار  
 رو کن و اعم بقره و استغفار  
 در دست تیغ قناده آخر کار  
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز  
 محروم ز درگاه تو که گره و باز  
 این آئینه ندید هر دو خدین هرگز  
 کس ندید که ای کاسه زین هرگز  
 از دست شدم دست گستم امروز  
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز  
 زین کند ز من تو ای سیجا بر خیز  
 بر خیز ازین میان تنه بر خیز  
 ز نماند که صفتش کن الا بر و خیز  
 یا صحبت یاری که بود اول تیر  
 چشمتی گریان و شعله آه نیاز  
 مشتت خاشاک و این همه روزگار  
 لطف و رحمت یار من یکس رس  
 جز حضرت تو ندانم در این یکس رس

سید ابوالحسن  
 نقی بن علی  
 ابو سعید ابوالخیر  
 ابوجان ابیاد  
 مولی مستوفی  
 شیخ علی زین  
 خان اعظم موم از کوه  
 ملک قتی  
 ابوسعید ابوالخیر



ای ز در از از او ذرات سپرس  
 نقشه چو کتی در از و ز صبه بسوز  
 در او هم بهر ده عمر بر باو بوس  
 افشوس که در دست عمر یکد گزشت  
 آری رفته بنیاسه خود بجاییکه میرس  
 اوس و جو و خود می بیرون آگه  
 دارم خنخی یا در فینا غور رس  
 از خلق کج چهار کس رنج مشو  
 جگر یکد کیسه خواجه غلامی بوس  
 کافی یکد کار تا بهانت سپرم  
 ای داده ز روی لطف و ادب رس  
 صحت و علم با عتقاد کرس  
 دشمن گزافا بودو برانده طرس  
 گنهم چه بر داری ازین دیرانه  
 اگر قرب خدا می طلبی دلجو باش  
 خواهی که چو صبح صادق صاف قل شود  
 معرکه دل بعلم آراسته به  
 از بستی خود هر چه توان کاسته  
 بنی خنده صبح و گریه شام مباحش  
 اگر عاشق صادق تو در و ادب باش  
 دیکد در سرفاک و دستت با دل کش

یک وقت گمدا از نواقات سپرس  
 در صحنه نگه میکنی از نوات سپرس  
 از پیش خبر دار نه آگاه و سپرس  
 ز نشا و ز کس شرمیم و ناز ما کس  
 و ز دست خودی تو در بلا یکد سپرس  
 تاراه بری یکد یکد سپرس  
 گویم تو گر ذکا کمین داری کس  
 بیار و غویب روزه و از بقلس  
 پرسید از ان بنده پاکیزه نفس  
 گفتش که همین بکا آزادی کس  
 حاصل ز تو مقصود و مراد کس  
 ابر کرم تو اعتماد به کس  
 دیدم چندی نشسته بر با خرد کس  
 گفتا خبر انیست که افشوس افشوس  
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش  
 خورشید صفت یکد کس یکد و باش  
 سلطوره دن بگوشه پیر آسته به  
 هر چند زهر که هست نا خواسته به  
 بیخه خاص و دعوی عام مباحش  
 نیکو ناسته مجرمه و بد نام مباحش  
 میاریدم خون جگر بر رخ خویش

شیخ غلام  
 باب الفصل فی بیان  
 شایسته هم نواقات  
 جاسن علی بنیادی  
 شیخ علی سزین  
 مولانا مازوسه  
 شیخ ابوالحسن بلخی  
 شیخ ابوسید ابوالکلام  
 شیخ عبدالعزیز کوه  
 شیخ غلام

آواز آمد که چند گریه بر ما  
 چون تیرت باش و جلیه بنود تراش  
 تقسیم زانه گیر در علم معاش  
 کوهل که بد اند نفسی اسرارش  
 مشرق جلالی نماید شب و روز  
 در پس سنگدسته و در پیش باش  
 خواسته که غریق بحر توحید شو  
 ای دوست گرت هوس کند در تیرت  
 در گوشه خویش تبار سے روز خوش  
 غم چند خوری ز کار نماند پیش  
 خوش باش جهان تنگ کنی دل خوش  
 ستودی نمکد فرانخای برو خوش  
 گوازی من تو فراخ تر دارم چشم  
 آکس که خداوند عظامی و پیش  
 اگر خرد بزرگ شد صد و اجنبیت  
 آدم جو بزداد هر جان پاکش  
 بچله داسه که نواز کار او قتاد  
 آتروانے بخلق اغیار باش  
 تقصیر لمن در قد سے یا سخنے  
 آینه صفت عاشق صادق میباش  
 در حبت اهل دادگر بنشین

بر خود بگری که کار داری در پیش  
 چون زنده بکار خویش بی بهر باش  
 چیزی سوی خود میکش و چیزی پیش  
 گو گوشت که بشنو و زمین گفت رش  
 آوید به که تا بر خود و از دیار رش  
 با خویش باش و خالی از خویش باش  
 مشرک منکر گویند لیش باش  
 بگری چون زدم شیطان دش  
 فایز بنشین و پای در دام کبش  
 سنج است نصیب مردم دولتندیش  
 که ز خوردن غم قضا کرد و کم پیش  
 اگر آدمی عقل و هنر باید بر پیش  
 پیل از منج تو بزرگتر و از گوشش  
 ز نماز گونی که چراسه و پیش  
 مارا پنجه می چو چند امی و پیش  
 برداشت بصد مهر ذغال افلاکش  
 در بزرگت هیچ کس جز خاکش  
 در خانه وارو گیر بے کار باش  
 بی فائده هر چه نقش دیوار باش  
 هر جا باشی در خود و لایق میباش  
 یا هیچ گویا موافق سے باش

این شعر از مولانا  
 حضرت شافعی است  
 بابا فضل الدین کاشانی

این شعر از مولانا  
 حضرت امیر خسرو دهلوی  
 بابا ساجد استرآبادی

تشنه است کسی بواقعی مطلق را  
 بنهاده و دو فرقه را که گویی باطل  
 آرزو و قصدای پارت ای هر چه است  
 چون قنظان بهر زمانه صد بار  
 امر و زنی در گف و یاری و پیش  
 وان روز که چشم بر کنای و پیش  
 گریان خوا به ز من همه جان خویش  
 چیز که جهان بر من بخوابه شدن  
 حده شده ام به پنج و بن چو خویش  
 بی یار بمانده ایم به بد خویش خویش  
 صاحب کربار من گمراه به بخش  
 بخشنده پس از خدا جو امر و توئی  
 ای باد صبا بویوس خاک گذریش  
 دانی که نشان کویچه جانان چیست  
 چون فضل اگر گزینگی گیری پیش  
 دادند چه صورت کلید ابر و را  
 روزیکه سے پریشانی دل پیش  
 شاست که بکلیه که اسنے گذر  
 بر نموده آرزو خط نسیمان کشش  
 خواهی که کس انگشت برفت نمند  
 آن نور کرده در شجر طور آتش

این سخن و سپید و سبز و اسمرق  
 بر حق دانی اگر تو دانی حق را  
 در بهر نظاره تو ای مایه نوش  
 جان بر در دل آید و دل و گوش  
 وستی بزمن از حدیث فردا شنیدیش  
 در مرست او نگردد و کرد و خویش  
 و عمر گرسه طلبه آن و همیش  
 آن به که بدست خود بمانان کن  
 یک زشت ندیده ام بنیکوی خویش  
 با خویش نشسته ام به گویی خویش  
 سوسی اگر مفاد و نگاه به بخش  
 در دست تو ام خواهد بخش خوا بخش  
 و انگاه ز محنت زدگان و خبرش  
 آلوده بخون ماست یوار و درش  
 آفر دلت از تیغ جفا گرد و ریش  
 بیوسته کشاده و ایشانی خویش  
 جانی که تو داده گنم سخته خویش  
 از مال خودش ما سفر آمد بر پیش  
 فی وصل طلب ز محنت جبران کشش  
 بنشین و چو نقطه پای و در ای کشش  
 افر خست زد و ابر منصور آتش

توجه بایستی  
 معلوم خاتمه  
 این اولین از مکتب  
 سوال اولین  
 سوالان نظری و نظری  
 عالی  
 نویسنده  
 فنی  
 مجذوب  
 فنی  
 مایه و جان مایه







چشمی که زویرت زول بردی رنگ  
 وان دست بکوفت سینم پوچ رنگ  
 برین دارو شرف سگ بل فرنگ  
 دوزخ را رنگ ابل وزخ رنگ  
 در عدل کسے شوم بیکاره بلاک  
 شست خاکم چه آید از شست خاک  
 کا نجانه سلام رسم باشد تملیک  
 این ارض مقدس ست فاطمیک  
 چندین چه کسے رنج دل خوش از مرگ  
 جمدی بلن و میر پیش از مرگ  
 سودا سے ترا عقل مبر و حاصل  
 از دست نعت دست بسری با گل  
 در عاشق فرد بایدت اینک دل  
 در قبله در و بایدت اینک دل  
 گنجی ست نهان عشق تو در سینہ دل  
 بزور و توفیقست یار دیرینہ دل  
 کہ سو من و گاہ بر من میگروی  
 تو خود چه کمی کہ همچو من میگروی  
 من بوسہ بدل کیتم امر و بدل  
 ہر بارہ زہر پارہ مرادی حاصل  
 بر مرکب آرزو سوار آید دل

دوستی کہ زوی نماز و زلف تو چیک  
 آن چشم پشت لبی تو امید و نجات  
 بر چہرہ نثارم از سلفی رنگ  
 آن رویہ ہم کہ باشد از بوی ن  
 اگر فضل کسے نثارم محالم باک  
 روی صد بار گویم ای صانع پاک  
 و منزل دوست گفت باید لیک  
 این وادی عشق ست گمراہی  
 چون است باہی رنگی پیش از مرگ  
 گر زنگی نیست سینہ ریش از مرگ  
 ہی عشق تار و روح مقدس منزل  
 سیل جہان معرفت یعنی دل  
 کہ قلب نبرد باہی ت انیک دل  
 کہ کعبہ شوق باہی ت انیک جان  
 آہی صبر رخ تو مہر گنجینہ دل  
 چہ عشق تو نیست یار دیرینہ جان  
 سودا از دہب وطن میگروی  
 ہی بر تو نثار بار یا ششم قرآن  
 دی گفت بہ غمزدان بہت گہر سل  
 ای دل ہزار پارہ شو تا گردو  
 اگر در غم عشق استوار آید دل

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

عشق و محبت  
 عشق و محبت

اگر دل نبود وطن بجای از عشق  
 صبح است جهان شگفته از یا شمال  
 زان پیش که دست خود بهالی بچرخد  
 چو صل تو بکام غیر دیدن مشکل  
 گفتی که بیره تا بومصل برسته  
 زد قافله سالار پله کویچ وصل  
 بر خیز ز آب و بگذران بایت را  
 دادی دادم تو عشق و من قول  
 بزدی بروم تو دل ز من ز تو غم  
 فانی گرت جان برود بر سر دل  
 چیزه که برون زهر دو کونش چو  
 دوری عجب است و روزگار مشکل  
 غالی دغبار یکدگر یک ساعت  
 پیوسته از ان سلسله موی ترسم  
 ترسیدن هر که هست از چشم بدست  
 آنالکه بنام نیک سے خوانندم  
 اگر آنکه برون درون بگردانندم  
 در عشق تو از بسکه خردش آوردم  
 چون با تو خردش و جوش ما در گرفت  
 زمین گو نه بنیست که من خردم  
 روزیکه بتیغ شیشه بکشندم

در عشق نباشد بچکار آینه دل  
 آفاق ز فیض محری الامال  
 بر خیز ز خواب و دیده خویش بر بال  
 و ز دیدن تو طبع بزمین شکل  
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل  
 تو گرم بخورن سے و چیدن گل  
 زان پیش که آب بگذرد از سر لیل  
 هستی هستم تو شاد و من خوا و وصل  
 اگر دی کردم تو جور و من جمله سخن  
 بان تاکنش رخت امید از دل  
 راهیست نهان بسوا او از بر دل  
 که در هر صفات تیر بگله زائل  
 چون شیشه ساعت تو ان برون دل  
 زان عریه هجوت خوشت ترسم  
 بیچاره من از چشم نکوستم ترسم  
 احوال درون برکنه دانندم  
 مستوجب آنم که لبه زانندم  
 در یاسه سپهر ایچوش آوردم  
 رفیق و ز بانها سے خوش آوردم  
 چندین چه دست زهر بسته بندم  
 اگر بند تو من کیست بروی خندم

در عشق  
 نالی دست بر این  
 باقی طوفان عشق  
 بیم آزاد  
 خانه غمگین  
 با کلام عشق  
 حضرت ابوبکر  
 ناله  
 ناله  
 عجب سنانی

کو راہ روی کہ رو لوروش گویم  
 پیر کس کہ میان شغل دنیا تفسی  
 فی رہی و نہ در ہی سے میرم  
 درین نگرا سے ہر وہمان خاکت  
 دل سوختہ جمال او سے ہنیم  
 چنانکہ درین دازد برمی گروم  
 از ضعف رخے چو کھربا آورم  
 گنئی کہ پریش من دل کیت آر  
 گردان ہو اسے یار چون گردیم  
 بغیرہ کہ حافظان چہ ہشتیا راند  
 یکچند پے بتان کشیر شدم  
 یکچند ہاسے و ہو سے برویم بسر  
 دوش آینہ خویش بصیقل دادم  
 در آینہ عیب خویش چندان دیدم  
 مانعادت خود بہانہ جوئی نکنیم  
 آخفا کہ بجاسے مابد یما کردند  
 دل چشکیش زرگس مستت آرام  
 سرگرد ہم زجر معلوم نیست  
 شمی ست رخ خوب تو پروانہ ہم  
 زخیر سر زلفت تو در گردن تست  
 گنیم کہ مگر او ایسا ہم نیم

یا سوختہ کہ ال در دوش گویم  
 با او باشد تیرا مردش گویم  
 نہ بستدی و نہ منتی سے میرم  
 کز ہر دو جہان دست حتی ہی میرم  
 جان شینقتہ وصال او سے ہنیم  
 نقصان خود و کمال او سے ہنیم  
 و ز غبڑتے بے سرو پا آورم  
 تو انتم پشت دو تا آورم  
 یہ چون دانکہ مادرین غم جو نیم  
 ایشان حیران کہ ماچرا مجنونم  
 یکچند نیم خواہہ و میر شدم  
 الفقد ہر کسب نہ میر شدم  
 روشن کردم پریش خود ہنادم  
 کز عیب کسان بیچ نیا یہ یادم  
 جز راست روی و نیک خوئی نکنیم  
 گردت و ہر بجز نکو کے نکنیم  
 جان تحفہ آن زلف چشتت آرام  
 در پاسے کہ افتخ کہ بستت آرام  
 دل خویش ہم تو گشت بیگا نہ ہم  
 در گردن بندہ نہ کہ دیوانہ ہم  
 یا صو کے صفہ صفا ہم نیم

مولوی حسن بخش

و فیہ اصحاب

عفت نماہت کند

شیخ فخر الدین علی نقی

شیخ نجم الدین راز

بابا فضل الدین کاشانی



آراسته ظاہر ہم دریا طوق چنان  
 پاک از مردم آمدیم و ناپاک شدیم  
 بودیم ز خاک تیرہ در آتش و آ  
 بستر حق است آنچه بگناشتیم  
 سودا بود دست آنچه پنداشتیم  
 آن دوست که دیدنش زیبا آید  
 ما را از باسے دیدنش با بد چشم  
 ستاکی بزبان طاعت و اندر دل جان  
 در دی بن آورد چو می نیست بجام  
 یار بچو بقل خود تباهم چکنم  
 گیرم بگم گناه بن عفو گنہ  
 بے معرفتی سخن سلسل چکنم  
 خواهم خود را درست بینم لیکن  
 این کوشش جان خستہ ماسلوم  
 سرشتہ با دوست محکم ورنہ  
 انسان کہ بے طلبی گشتہ ایم  
 گوہر یا بد کہ آن سوئے مرگ است  
 دیروز بازار شدیم بشگفتیم  
 آخر چه گناہ دارے اے آینه  
 عمرے ہو بس یا وہو ایوب و  
 در ہر چہ دم دست زخم فرسودم

افسوس چنان کہ مینا نیم نیم  
 آسودہ در آمدیم و غناک شدیم  
 دادیم بجا و عسرو در خاک شدیم  
 آگندنی است آنچه برداشتیم  
 در داکہ ہرزہ عمر گنہ اشتہ ایم  
 بے دیدنش از گنہ نیاسا چکنم  
 در دوست نہ نیم بچہ کار آید چشم  
 گرفت و لم زین گنہ تقوسے ہم  
 سخوارہ نختہ بہتر از صوفے خام  
 در گیسو و زلف روسیہ ہم چکنم  
 زین شرم کہ دید و گنا ہم چکنم  
 بی قوت عقل نکتہ حاصل چو گنہ  
 آیینہ کجاست و دیدہ احوال چو گنہ  
 دین ریلہ دل شکستہ ماسلوم  
 این عمدہ شکستہ طلبہ ماسلوم  
 جزو طلب بھی زلفتہ یک گام  
 یک لحظہ درین جہان نگیر و ایم  
 آئینہ آوختہ دیدیم گنہ ہم  
 گفتا کہ جمال دیدم و نہ نفتم  
 در ہر کارے خون جگر پالویم  
 دست از ہمد باد داشتیم آسودم

شرح افسوس چنان کہ مینا نیم نیم  
 شرح افسوس چنان کہ مینا نیم نیم  
 شرح افسوس چنان کہ مینا نیم نیم

شرح افسوس چنان کہ مینا نیم نیم

شرح افسوس چنان کہ مینا نیم نیم



گر جام طرب بسند جم زدہ ایم  
 پیدا شدہ عاقلے و سپان گشتہ  
 تھوڑی دوریکہ جاسے طلیم  
 این طرفہ کہ با این مہ آ بودیم  
 با اوصواب از خطائے گردیم  
 او درون ماو طلبش کوسے بکوی  
 جمعیت خویش پریشان کردیم  
 او کبہ تمام عمر دزدیم شست  
 سلطان سبیل کین غلام تو منم  
 حسرت ہم حسرت ناصان ترا  
 یزای زبان کو کہ شنای تو کتم  
 چیری بہ بساط ما تہید تان نیست  
 یکچند بے زمر و سودہ شدیم  
 آلودگے بود ہر رنگ کہ بود  
 ما جان بجاندا سپردیم و شدیم  
 روزی دوسہ گر با سپردہ جان  
 خواہم کہ شراب بینی نوش کنم  
 طبعم نیک است مائل شدہ است  
 در حیرت من از طرب کنارے دارم  
 غم پر سر غم ز غمگاری دارم  
 سر سبز غم ز دست آسان نہم

جز با وہ دست نیست تا دم زہ ایم  
 تا چشم کشادہ ایم ہم زدہ ایم  
 میخانہ نشینم و حسد امی طلیم  
 تاثیر اجابت از دعائے طلیم  
 ہر چند کہ رفتہ ایم واسے گردیم  
 معشوقہ کجاؤ ما کجا سے گردیم  
 دل بر سر خیم تیرہ ویران کردیم  
 تفریق کلیہ یاسے گبران کردیم  
 مست می معرفت ز جام تو منم  
 در آرزوی رحمت عام تو منم  
 توصیف کمال کبر یاسے تو کتم  
 جانے کہ تو دادہ فدائے تو کتم  
 یکچند بیا قوت ترا آلودہ شدیم  
 شستہ تباب تو بہ آسودہ شدیم  
 رحمت ز میان خلق بردیم و شدیم  
 مانیزہ دیگران سپردیم و شدیم  
 ہا دختر ز دوست در آن خوش کنم  
 ترسم کہ غم ترا فراموش کنم  
 بانالہ آہ روزگار سے دارم  
 با این ہمہ غم خوشم کیارے دارم  
 دل بر کتم ز دست سما جان نہم

ہدایت  
 مولانا ابوالکلام آزاد  
 شاعر

شاہد صاحب  
 سلطان پور  
 زین خان کوکہ  
 عبد الرحیم خان

از دوست میا و گاو دارم در وی  
 سبے آنکه همیشه علسای آردم  
 که قدر منسے پذیرسی مندی بر  
 کی بود که قدم ازین جهان برگیرم  
 دین دست دل ازو آس غم باز کنم  
 در بستن منبجے که من ناپسندم  
 این شغل کرد تو آدمی نامش  
 بی بدین دوست دیدگان با کج کنم  
 جانم در بر اسے وصل باقی است  
 خاک در تو چو سر سره دیدم  
 تو باین و رحم نئے که دین نگری  
 یارب سببی که آب حسرت نخورم  
 اینست معرفت ضعی ساز مرا  
 روزی که گرفت کاتب صنع قوم  
 از خنده پذیرد بشد و ما نش آری  
 یارب نظری که چشم جان با دکم  
 یارب عشقیکه شور و طابک نم  
 یارب مروی که نفس را پست کنم  
 هر چه خوری که از تو آگاه شوم  
 آشفته چو زلفت عجب ایشان تو ام  
 گفته که مراد بر و متندان نظریست

آن در و لصد هزار در مان نوبم  
 صدره توفند جافزای آردم  
 من بندگی خویش بجای آورم  
 چون میسے راه آسمان بر گیرم  
 دین بارتن او گرون جان بگیرم  
 رسوائی جان و رنج تن ناپسندم  
 من بر سگ کوی خوشتر ناپسندم  
 چون نیست ایبدو وصل جان را کج کنم  
 بی جان جهان جان جانرا کج کنم  
 و اماک بنظر پرده که دون بدم  
 من با تو زهره نئے که در تو کرم  
 و ز جام هوا شراب غفلت نخورم  
 اتانان خسان بزهرنت نخورم  
 مشکل و زبش همیشه گردیدم  
 پیدا از سخته وجودت عدم  
 یارب جگر سے که رزم خود ملامت کنم  
 یارب حسنیکه بر جهان نلامت کنم  
 وز باو و عشق عقل را پست کنم  
 بیستے که خویش را پست کنم  
 اقامه و چو کاکل پریشان تو ام  
 هر چه کی زرد و متندان تو ام

عالم خاقانی

سید حسین خاکنوی

سید الدین بیدارزاد

سید الدین شاد

سید الدین شاد

نظری بن بوس

غوری بن بوس

سید الدین شاد

کتاب الفوائد السنية

در آن روز شب شیطانی عسر الم  
 انما شب روز و او شب ریاب  
 با آنکه یک گام بنزد در ارم  
 در خاک ندامت بچسان میسازد  
 کس باز کرد زمین از او اسپیم  
 جز چند که و اسپیم بفریاد مرس  
 کردیم بهزم دیده چون شمع بقیام  
 چون شمع تمام گشت می سوزد و  
 ابرو شمع رسید کار هر کس تنظیم  
 در دل عشقت بر که بود در عقل  
 گاه از تقصیر بندگی می ترسم  
 انبار زمان زمرگ ترسند همه  
 بگذشت بهان و شراب نژادیم  
 یار آمد و جلوه کرد ما غیر ان  
 که آنچه در که نراب و گدست و لم  
 آن روز که هر کس گشته و از زند  
 تمام پند پی نیال بیوه و هشوم  
 از زند گسسته چنین طوطم بسیار  
 ششین طلب و امن بهت برزن  
 نیز بر درون خانه ماست نهند  
 رقم بطیب و گفتم از دور و نمان

نگذاشت که ما در می بر ارم هم  
 کین عمر و واسپه می رود و مدم  
 صد تخم هوس سوز و گن ام  
 با این همه آرزو که در دل ام  
 رحم آری اگر بحال دل ارم  
 بزیاسم مگر نه بر تا کسیم  
 بر دیم لبس عمر در اندیشه خام  
 افسوس که مر دیم و گشته ایم  
 بی آتش شمع است به سها به خام  
 دخانه چراغ بر که متاب بهام  
 گاه از غم سرنگندگی می ترسم  
 این طرفه که من ز زندگی ترسم  
 در سایه گل یک فرخه خوانی نزدیک  
 بر دیر که بخت گشت آبی نزدیک  
 که میید هر که و گاه پایست و لم  
 فریاد زخم که او از دست و لم  
 در دست هوای و مرص ز فرخه شوم  
 کومرگ که تا بچشر آسوده شوم  
 اندر ره دوست دیده بر نشتر زن  
 نوید سباش و حلقه بر در زن  
 گفت از غیر دست بر بند زبان

بیا فواید بیان

از احوال صاحب زاری

بیا فواید بیان

کتاب الفوائد السنية

کتاب الفوائد السنية

کتاب الفوائد السنية



گفتم ای غنم اگفت همین خون بگر  
 حتی بنداری که جان توانی دیدن  
 هر گاه ده که سینه اش تو گردد و بکمال  
 دانی تو که مرگ چیست از جان بدین  
 برخاستن از دو کون خوشتر است  
 جانان نظری بردل در تو هم کن  
 این میدانم که خاک نمی بایستد  
 همراه نیا ز فرد باید بودن  
 مردی نبود که در غایت سوی وصال  
 چون شد در پیستی سستی کم کن  
 از سستی نیستی چو فارغ گشتی  
 ای جان بواجبت سر آمد از کن  
 ای صبر تو تاب غم نارسه بگریه  
 هر گنجه بلاسه تو ازین چرخ کون  
 با انیمه واجب است شکرش کردن  
 و ملک خدا قسوف آغاز سخن  
 سینه دل هر بنده خدا میداند  
 اگر است دوست نمائی میکن  
 تا خلق از اسراف تو واقف نشوند  
 تلاش و سیه گلیم و عاشق بودن  
 در کج خرابات موافق بودن

گفتم پر نیر گفت از هر دو جهان  
 اسرار همه شبان توانی دیدن  
 کوری خود آن زمان توانی دیدن  
 یعنی نفس بلبل جان بشکستن  
 از خوشش بریدن و بد و بیخستن  
 یا چاره جان چاره اندیشم کن  
 اگر نال کنی خاک رو خوشتر کن  
 پیوسته حریص درو باید بودن  
 درد و ز فراق مرد باید بودن  
 میستے بت تست بت پرستی کم کن  
 می نوش شراب شوق دوستی کم کن  
 ای دل تو درین واقعه دساری کن  
 ای عقل تو کو و کس بر و باد کن  
 آید بدم تا کدم بیسر و بین  
 گزرا گد بتر کند که گوید که من  
 چشم سر خود بویب کس باز من  
 در خود نگرو فضولی آغاز کن  
 در روز و نه سنان ز بنای میکن  
 زندی بناسه و پار ساقی میکن  
 میخوا رنه و بت پرست و عاشق بود  
 بزرگه خرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

بوکوهی ۷۷

سینه خرم جامه قدس سره

شاه اولاد الدین خوارزمی کو

بابا افضل الدین کاشانی

شیخ محمد الدین کبری



بہ نصیب چاہی

فوجی صاف کھنکھ

دو سبانی زسیر آباد

نہ نماند زبمان کی صفی  
کو کو باقی قوس

از دین و دست دست کوتا کین  
یک لفظ دیاد و دست فاعل نشین  
عمری زبے وصال خوبان جهان  
یک راحت و صد ہزار محنت و صلست  
شرح غم خود بخود پسندان کردن  
در رسم و رو کہ کام تقطعت و تیز  
فی شان نشین باش و زغناک نشین  
من سید ہم ترا و صمدار ترا  
تا پیدہ ترک تو و ماسے کردن  
انجا کہ بہ از تو و بچو تو اند  
نہ علم نہ معرفت نہ دین و نہ یقین  
چون استحقاق رحمت چندین بہت  
یک چند عوارغ آرزو با پخت کن  
درین شد یک انگشت رسانم بہت  
تا چند با سیر چرخ سرکش بودن  
چہ زمین نیست غایت سیر جهان  
دانی چہ بود و سوسے خداوند شدن  
از کعبہ روی چہ بود و سوسے خوبہ  
آئی تازہ جوان بشنوارین پیر کن  
بارے کہ در و معرفتے نیست گیر  
تا کے ز نقوش فرو بار آوردن

ور تیر ز نذر جگر است آہ کن  
او خواہد تو یا دکن و خواہد کن  
گردیم و این بجز تیرہ کردم آسان  
یک محنت و صد ہزار راحت چہان  
نصم خود راست شاد و خوشان کردن  
یک محنت را بنظر چندان کردن  
گر توانی ز غل غشش پاک نشین  
تو خواہد بخت و خواہد بر خاک نشین  
بر اوج یگانگی جہانی کردن  
کو تہ نظری ست خود نمائی کردن  
نہ قدر نہ منزلت نہ عہد و حکیم  
شاید کہ نام من محروم چندین  
قطع نظر از جمال ہر پوسفت کن  
ادلالت اگر نحو نگردے گفت کن  
بجی اصل و نا خوش و شوش بود  
نتوان با سید مردنی خوش بودن  
بیزن نہ جهان بودن پیوند شدن  
مشاق زن و خانہ و فرزندان  
یک نکتہ کہ بہت مایہ مغز سخن  
کار کیہ در و منفعتی نیست سخن  
ہر جا سے کیے نکتہ ہزار آہ و زدن

خاموشی که حاصل همه یک نیست  
 اشراق دل از غم تبان شادمن  
 این دیر قمار سراپا و غمی نیست  
 سواک چو سو و زاپا پال رون  
 در ذکر ریاضی تو هر دم تسبیح  
 هستی طلبی با طصویرت بر کن  
 و محاسبات حال راره نبود  
 پرسیه ز یاد خود سبکی از یاران  
 فرموده شد از خورین نعمت زندان  
 و عشق تبان بی سرو سامان برون  
 رفتن بکلیسا و بستن ز نثار  
 تقیم لبه گور شمشاد زمین  
 گفتا که ازین سخا تو هم عیب نکن  
 ای دوست بر کار شوقی سروین  
 لفظی که در وفات تو نیست سگویی  
 در یاد و فرود شدی سرری بالا کن  
 بغیر ایفته سفر فرودستی امر و زرت  
 خود را به تبان داده ولی کا کون  
 یارب چه شو که از کرم پر داند  
 چرا طلب غم تو لبس تو شسته من  
 اگر دست عزیز دغا خاسه تو مرا

بر او همه تا مقن بیار آوردن  
 بتجان زنگ کبه آبا و مکن  
 رو در ره سل خان بنیاد مکن  
 صد ریشیه فرد بر و طبع در و طبعین  
 او زمان از غصه میزند بر و ندان  
 بگذران عزیزین منانه ساز و مکن  
 دل می خواند سبب زبان خود کو مکن  
 کای یار گو چگو به گفت ایجان  
 یک از کله گیر و ز نیا سوز زان  
 بدم همه دم با غم ایشان بودن  
 به ز آنکه به تقلید مسلمان بودن  
 شه دست بر و ن کردن و او کفن  
 از دارن زمین سید دست بسن  
 گذارید زیارت از دست سخن  
 کار یک در و مصلحتی نیست مکن  
 غسل شده فرض وید باور یکن  
 اندیشه ز زرد رویی فردا کن  
 در فقره مانده باطن غایب است  
 یا تو برگرد آور سکه خاطر من  
 انبار توان نهادن از خوش تبان  
 سر تا قدم گشته جگر گوشه تبان

نیم باقره داد باقی  
 ای حسین جوان کس  
 شیخ شرفی عارفین

سلطان حسین دانا  
 شیخ نظام الدین بونی  
 ابوالکلام خواجگان  
 نوری شیرازی

ای دل پر از  
تو که ز بس کینه

غزلی

تو که نامتو می شناسد

مظنون کلین

ای دل غمگین

از غم نامتو می شناسد

سود و صغیرانی

تو که سندی در کس

ای دل پس ز بخیر چو دیوانه نشین  
زار شد بیهوده تو خود را بی کن  
تدبر در دل پشت به محفلها کن  
کاری نکشاید از در میر و وزیر  
از رفردوی بچجد و گیسو از دن  
از بپکو مرد زن برون آوردند  
در دامن دختست همچو مجنون بنشین  
گر خانه شود خراب تعمیر مکن  
خود را بر کاب آتشی برسان  
چون غارت رو بغیر یک قصه است  
سلطان گوید که نفت گنجینه من  
عاشق گوید که داغ دیرینه من  
ای ذره کی عوم ره گردون کن  
ای دانه خوشه میتوانی گردید  
بالا تر ازانی که بگویم چون کن  
من صورتم از خویش ندارم خبری  
شیب آمد و بخت منصل حالم من  
زین پیش اگر چه نالتم بود عشق  
ای دوست عهد حبه ادر سیران  
از دیدن او دست بر میدند بکار  
از قهر عشق حرم میخوان و گوی

بر دامن در و خویش مردانه نشین  
مشوقه چو فغانی است دانه نشین  
ترک چه گیر و حل مشکها کن  
در یوزده هست از درد لهما کن  
بارسیت بر سر موازن  
یعنی که تخی پست بیلو از زن  
چون مردم چشم خویش ز خون نشین  
آسوده و بزیر سقفت گردون نشین  
سمی کن و خویش را بجای برسان  
هر ره که روی با تهاست برسان  
صوفی گوید که دلق پشیمه من  
من و انم و دل چیست که در سینه من  
ای نظر کی یارب همچون کن  
دخاک چه خفته سر می بیرون کن  
خواه سه جگرم بسوز و خویش کن  
نقاش توئی عیب مرا بیرون کن  
بی عشق و جنون چو مرغی نام کن  
اکون ز فراق عشق می نالم من  
گشته چو بر یوسف کنان گلان  
در دیدن تو طبع بریدن جان  
وین مرکب ساهاوار سیران و گوی



خواسته که دل و دیده سلامت بر  
 چشم تو قشون و رنگ می بار از تو  
 بس زود عیال گشتی از میهن تو  
 ای صفیوت روح اعظم آیت تو  
 روی و گریست در هر آینه تو  
 عشق است که شیر زربون آید از تو  
 که وقتی کند که روح افشاند  
 ای کاشک بشن ای جان ز قناری تو  
 در پرده از نیمه که رسوائی ما  
 ز بهر شک اگر بنوشند از تو  
 منزل و در است اگر بنوشند از تو  
 ای شیخ که هست و ایم از نوح تو  
 که عین خدایم بود از طاعت تو  
 ستم که نعم دل است افز و نعم از تو  
 شاد و کم که روان کرد کام دل من  
 محوی هر سوز حرص چون مور مرغ  
 بگذر ز طبع و زود و زمان بگذر  
 ای موسی جان را از نمانی بشنو  
 بر طهر مرد که من ترانے شنوی  
 بجز زود و گرگے گله را چو بان کو  
 کافر شده است ای زمان نوح کجاست

می بین و مکن ظاهر و بخوان و مگو  
 از روی تو تیر جنگ میبارد از تو  
 آه از دل تو که سنگ میبارد از تو  
 وی ظلمت خاک آدم آینه تو  
 ای شروه نهرا عیال آینه تو  
 کار است که نشسته با برون آید از تو  
 که نشی که بوی نون آید از تو  
 وی نازش ماصیان بنفاری تو  
 دست زده در او من ستاری تو  
 تنال است حریراگر پوشند از تو  
 خواهش خام است اگر بنوشند از تو  
 در طاعت آلائش من عصمت تو  
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو  
 پر شکر بود و رون و بهر دم از تو  
 ممنون خودم انانست منو نم از تو  
 در بار که قیصر و خفقور مر و  
 جانی دایست زنده بهر گو مر و  
 از ماسخه به بیز با نمانی بشنو  
 باز آن بجز ابیات و ترانے بشنو  
 این پست و بلند و هر ماسوان کو  
 فاسد شده و اجزای زمین فانی

نویسند

بوی جان

شاه صاحب

ملا نوری تبریزی

نوشته کلین

و نا اهلین

بوی

ملا





عیسی آلت کودلی زنده کند  
 آبی عاشق و ناز به از تو با آنکه  
 گرس نیست که از تو جان تو از بر لب  
 گاهه سیم بر او چو من سر بوده  
 هر دم می و هر زمان امید است  
 آن فرقه که نو کردگارند همه  
 دین خلق که با بسته خود مغروراند  
 هر عقده که در جان نگار افتاده  
 زان رو قد آسمان چنین تخم گشته  
 زین مردم صد رنگ سیه پوشی به  
 از محبت نام تمام حیا صل شان  
 آبی در دل تو جز از مشکل ز همه  
 چون تفرقه دل است حاصل ز همه  
 از شرب رام و طاف مشرب توبه  
 در دل هوس گناه و بر لب توبه  
 غفلت زده ام خاطر آگاهم ده  
 علم است که روازه در جهان باشد  
 چون چرخ فلک در منظر ایم همه  
 از بهر دور و زده عمر اسه یار غریبه  
 در زده پوشید در شکار ایم همه  
 اگر بپرده ز روی کار با بر و از

کاین زنده تن بهر دست آمازه  
 نزدیک تو دو دور از حال تباہ  
 این ایه تغافل گشته آزار نگاه  
 که چون یوسف فتاده در چپ بوده  
 سبحان المدحیا درین راه بوده  
 بر عرض بلوغ جای دارند همه  
 چون طفل بر اسب نی سواران همه  
 زامینش جسم خاک راقا ده  
 کور از زمین سپت کار افتاده  
 زین خلق فرومایه فراموشی به  
 تنهایی و گوشت و خاموشی به  
 مشکل بود آسوده ترا دل ز همه  
 دل ناب کیکی بسیار و گیسل ز همه  
 و عشق بتان سیم غیب تو به  
 زین توبه تا درست یارب توبه  
 افسرده و دل آه سحر گاهم ده  
 ای قبله مقبلان بخورده ایم ده  
 در محنت و غم به سج و تایم همه  
 بنگر که چگونه در غمت ایم همه  
 بانفس و مواسه خویش یاریم همه  
 معلوم شود که در چه کاریم همه

مردی جان

تغافل زین

شاه طهاسب

سالم ۱۷۱

اچھی آنکھ غم نہ نازد پاکت خوردہ  
 مانند کھ قطرا سے شبنم زمین  
 اچھی خواہجہ کہ رخ چو بد سنا آستہ  
 امر و نیکش باوہ کہ فردا چون کرد  
 دیو آد حسن طلعت جانانہ  
 پروانہ نور شمع وار و سرو کار  
 باور و سرم زمین دل سوہ پیشہ  
 پیرایہ سرش آرزوی بر نایست  
 از بسکہ شکستہ باز بستم تو بہ  
 دیر و ز ہنود بد شکستہ ساغر  
 تو کام طلب کہ مرد نا کام نہ  
 تو زندہ بد اندازہ خون پر س  
 آنکھ غم تو بر گزید نہ ہمہ  
 در معرکہ و دو کون فتح از عشق بست  
 از اہل زمانہ فردا گردیدن بہ  
 از لعل سیح کنکہ نشیندن بہ  
 اچھی گزینی کسب علم بر پاشدہ  
 از دفتر عشق تا نحوائی درستہ  
 خواہم وک از تنگ تنارستہ  
 بر تخت ہم و کلاہ کے خند و زند  
 ناداری این جہان زو الہی بہ

از وہ دل و سوسناکت خوردہ  
 جاگرم سکر وہ کہ خاکت خوردہ  
 تا در نگری چو ماہ نو کا ستہ  
 از دامن روزگار بر خاستہ  
 کی رنجدار گبو میش و یوانہ  
 از رو و قبول مخلصش پروانہ  
 کورا بنود بجز تنہا پیشہ  
 فریاد ازین پیر کہ بر نا پیشہ  
 فریاد ہی کند و دستم تو بہ  
 امروز بساغوسے شکستہ تو بہ  
 پروو روہ لطفہ بخفا رام نہ  
 پست مکن کہ مرغ این دام نہ  
 در کوی شادست آرمید نہ ہمہ  
 با آنکہ سپاہ او شید نہ ہمہ  
 پیوند ازین گرو و بہرین بہ  
 نادیدن ہر کہ بہت از دیدن بہ  
 تکمیل علوم را میا شدہ  
 بو جہلی اگر چه این سنیاشدہ  
 جانی ز تعلقات دنیا رستہ  
 زند سرو پا بر ہنہ دارستہ  
 ولق نہ از اطللس و اراتنی بہ

جہانگیر بادشاہ  
 حکیم کنانی سیح  
 بیگم شکر الہین فیضیہ  
 عبید راکفانی  
 خواجہ سلمان سادوی  
 نورینا شیکہ استغنی  
 غنی  
 مولانا مبین حسین زادہ  
 حکیم فقیر لاجپی



آسودہ درختی ہر دو عالم برون  
 بنی برگانہ بصد ہنر بے زو جاہ  
 نمودن عیب اقیاناز مالست  
 اکی جان جانان جانان جان بزم  
 عشاق بہر کنارہ می جو بندت  
 ضعیفی چہ بکار خویش حیران شدہ  
 مانند مزار یکسان بر سر راه  
 ہر چند غم جہان بود کتہ یہ  
 لاغر چو ز پاقاد بر خاکستش  
 قربان گل گلشن حیات اندہ  
 از آدویان غرض ہمین ایشانند  
 دردی دایم دسیہ بریانی  
 عشقی و چہ عشق عشق عالم سوویک  
 گرا آدمی زمین پر سے نام سے  
 زبان بہ نہ بڑی درین دیر غراب  
 پیر و انبرش گفت یارم باشی  
 خود ما بیان آتشی پاک یونہ  
 اکی آکھ کمال خردہ دانان  
 گرد و صفت زبانم از کار بند  
 اندیچارہ این عاشق بیچارہ کنی  
 گیرم کہ ز پر وہ می نیانی بیرون

صدور قد سکندری بود امانی بہ  
 گردون نشمار و گل شاخز باکیا  
 کیو اہی شاخ را بو دہرگ پناہ  
 یار مہ و مہربان ہست  
 با آکھ ہمیشہ در میان ہست  
 فدوست کہ چون گل انگلستان شد  
 نامہ نگرسے بجا کہ یکسان شد  
 در عادت حال مردم بے زرب  
 آسان تر از است کہ باشد خرد  
 شکر لب د شیرین حرکات انہم  
 بگذار کہ باقی مشرات اندہ  
 عشقے دایم و دیدہ گر یستے  
 دردی و چہ در دور و بیدرانی  
 در نیز شدن زمین شد کی شدنی  
 نہ آرمے نہ بود می نہ شدنی  
 گھا کہ اگر کشند دارم باشی  
 کر سے خواہے کہ در کنارم باشی  
 خاصیت بیان و جو انان وانی  
 دہم کہ زبان بے زبانانی  
 ز غمخو رہی این دل غمخوارہ کنی  
 این پر وہ عاشقان چرا پار کنی

نظم علی قادی

نظم علی آبادی

نظم علی بادی

نظم علی احمد لادھی

نظم علی احمد لادھی

نظم علی احمد لادھی

نظم علی احمد لادھی



بیروی تو زند و بودن آسان بود  
 ای کاش میان ما و بجران بود  
 ہم بد باشد منزاسے بگردای  
 گندم نہ ہد بار چو جو می کاسی  
 نہ ہرہ صفی عی یسے سب سے  
 کز یارک و دشینہ کہ دار و خبری  
 یاد رو و دین صاحب و دگروی  
 مردی کردی چو گرد مردی کردی  
 بی منت خلق میرسان ماحضری  
 کز من نرسد ہیچ کس در دوسری  
 اگر باد و نیم ز باد و ستم بارے  
 کز اہل خرابات تو بستم بارے  
 و طاعت و بندگی نکوشے ہیچی  
 اگر خرقہ بایزید پوشے ہیچی  
 دین در دل مراد و ای اتنی  
 ناگفتہ چو جملہ حال ماسیدانی  
 سیدان کہ ازین گھمن تن جان ہو  
 در نہ پس ازین مرگ چو مردی ہو  
 اگر غمزدہ از تو بنا لہ چہ کنے  
 اقبال ترا گوشش بالہ چہ کنے  
 کز کبر بجائے زیدت کسے

ہجر تو اگر نہ آفت جان بودی  
 ز نیگو نہ جسدانی کہ میان من و توست  
 پر چیکنی و نیک طلع سے داری  
 ہا آنکہ خداوند کریم ست و حسیم  
 من و دوش بخواب دیدہ ہو تو قمری  
 امر و بگروہ در سے می گردم  
 خواہے کہ درین زمانہ فردی گردنی  
 این را بجز از صحبت مردان طلب  
 یارب بکشاسے بزین از تو پورے  
 این باتے عمر من چنان دارا  
 اگر نیک نیم نیک پر ستم بارے  
 کز اہل مناجات نیم انیم ایس  
 در راہ خدا تو خود فروستے ہیچی  
 تاکہ ہر خستہ ز سینہ بیرون سکنے  
 حال من خستہ گدا سیدانی  
 با تو چیکم مقنہ در د دل خویش  
 اگر نقش و جو و خویشین بستری  
 پیش از مردن بیہ جا و بیہ بزی  
 کز با تو فلک بہی سگالہ چونی  
 و سوختہ شبے با گشت و عا  
 از کبر مدار ہیچ در دل ہو سے

شیخ ابو جعفر توفیق

شیخ ابو جعفر الدین ماسق  
 صاحب ابو عبد اللہ الدین توفیق  
 افضل الدین کاشفی

چون زلف بتان شکستگاری کن  
 مردی باید بلند بہت مردے  
 کو راز تعلقات این تو دہ خاک  
 ایی نسخہ نامہ اسے کہ تو فی  
 بیرون ز توفیق ہر جہد حکمت  
 گیرم کہ سیلان نبی را پس می  
 گیرم کہ بفرمان تو شد دیو پر  
 گیرم کہ تمام مصحف از برداری  
 سر از زمین می شنے ہر نماز  
 فتح لیسر کو بہرت سببے  
 گفتہ کہ جو حالت شمارا اینجا  
 با دل گفتہ کہ اسے دل عربہ جو  
 خواستے کہ آرا ب بیاید در جو  
 گرد نظر خویش حقیر مردے  
 مردی بود قنارہ پای زون  
 فدراہ اگر بہینہ استے برسی  
 بیدردان ما زین قبح نگنی نیت  
 گرد یکام خویش ہمہ یابے  
 ز نما غیبت شمر آن یک دم را  
 گر حاکم صد شہر و ولایت باشے  
 گرفتار سقہ طے و گرد ز اہ پاک

تا صید کنی ہزار ول در نفسے  
 زین واقعہ دیدہ خود پروردے  
 برو آن بہت نشیند گردے  
 وی آید بحال شاہی کہ تو فی  
 از خود بطلب ہر آنچه خواہے کہ توفی  
 بر باد نشسته جہان می سپری  
 بنگر چہ رت چہ برود تا تو چہ بسے  
 با آن چہ کنے کہ نفس کا فردا  
 آرزو میں ہنہ کہ در سرہ آرا  
 دیم ہمہ زار لعنان سپینے  
 گفتند چہ گویم جو آنے مینی  
 صراف سخن باش و سخن کتر گوی  
 با دوست نشین و یکی دشمن گوی  
 در بر نفس خویش امیری مردی  
 گردست قنارہ بگیر سے مردی  
 سر قدمش نہ کہ بجائی برسی  
 باورد آتا جو امی برسی  
 از عمر مراد خویش آدم یابے  
 شاید کہ دسے و گرنیان کہ بابی  
 مرد در ہنر و فضل بغایت باشے  
 روزی دوسہ گز و حکایت با

یارب ز قضا بر خدایم سیداری  
 هر چند ز من پیش بریما بینی  
 ای لطف تو دستگیر هر خود رانی  
 بنجای بران کس که اندر همه عمر  
 ای آنکه شب دوزخندایم ای طلی  
 حق با تو هر زمان سخن میگوید  
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی  
 گوش تو در دوا و نوزبان تو یکے  
 ردی تو اگر نه در مقابل بودے  
 دل با تو و دیده از حالت محروم  
 ایمل تو باین منطقتے و رسوائی  
 عشق آتش تیرست و ز آبی نه  
 کردیم بے جام لبالب خاسے  
 ترسیده از نسیم که ناگاه ز جان  
 عاشق شوئے ز ترک جان اینی شی  
 بطوی محبت کنے اسے دانشند  
 کم گردم اگر تو جستجویم کننے  
 از حق خود از لطف تو گنم بسیا  
 از خود بگریز در حق آویز ایسے  
 بلا دگے و خرمی خویش نماز  
 ایمل خیال هر زده تازے تا کے

شاه عالم اولادش کا  
 من شکر خدایم کی ہر  
 من شکر خدایم شکران  
 ملا علی

و ز حادثہ ہائے محرم می داری  
 هر دم بکرم نکو تر می داری  
 وی غفلت تو پرده پوش هر سوائی  
 جز در کہ تو بیچ ندارد جائے  
 کوری اگر از خویش جدا بطلبی  
 سر با قدمت منم کرا بطلبی  
 چیزیکہ نپرسند تو از پیش گوی  
 یعنی کہ در بخت تو کی پیش گوی  
 کارم ز غم فراق شکل بودی  
 ای کاش کہ دیدہ نتر پادل بودی  
 اخصاف برہ کہ عشق را کی شانی  
 خاکت بر سر کہ با دمی چیسائی  
 تا بو کہ نسیم لب بران لب خالی  
 بی وصل نبت کینم قالب خالی  
 در وی کنے و ز باسان اندیشی  
 دانگد زبان این دان اندیشی  
 آئینہ صفت روی بسویم کننے  
 یارب یارب در رخ گویم کننے  
 تا در حرم امان شوی محتر سے  
 کا نابد سے بر تو داین را بدی  
 روز کجھیتی مجازی تا کے



لیر فلک انحران شردن تا چند  
 بر خیزد که اوشن بر دن نیست کسی  
 خورشید به طرف کتد و این سیر  
 گر چون سه و نور بنور باشد شسته  
 موجود کن باش عسدم خود زمین  
 و حضرت دوست تحفه جهان نبری  
 پیدا از دور و دوست نالان گشتی  
 دل داغ تو دار و دار نه بفرنجی  
 جان منزلت در نه روز صند  
 گرد پله قول و فعل سنجید شوی  
 خلق چنان نرسد که مفضل ترا  
 جسد ز سفلیکان بعالم شسته  
 خالص شده و در حرم از مردم  
 کور دل تو گل گند رو گل باشی  
 تو جزوی حق کل است اگر وزی  
 آبی برده گمان که صاحب تحقیق  
 هر مرتبه از وجود مکن و ارد  
 خوش حال مجردی همان پیاپی  
 خورشید صفت سیر گمان در عالم  
 نه ترک وجود غم فزاینده کنی  
 آئنده عمر خواسته از رفته فزون

چون طفل بهد مهر بازی تا که  
 راه وصلش نیافت هر بود الهوی  
 امان رسد به منش دست کسی  
 بچون بتگر به بت تزلزل باشی  
 تا آن روز یک هم نباشی باشی  
 در دست جو دهند نام در بان نبری  
 خاموش که عرض در وند ان نبری  
 در دیده تویی و گردن بر دوختی  
 در پیش تو چون سپند در نموتی  
 در دیده خلق مردم دیده شوی  
 هم با تو عمل کنند رنجیده و شوی  
 محافل نهند بجزفشان انگشته  
 در آن نه خلیله نه درین بدوشی  
 در میل بغیر از بلبیل باشی  
 اندیشه گل پیشه کنی عمل باشی  
 و اندر صفت صدق و یقین صدمتی  
 اگر حفظ مراتب کنی زنده یقی  
 وز نیک و بد زمانه بے پروا  
 هر روز بنزله و هر شب جایی  
 نه آرزوی حیات پاینده کنی  
 و ز رفته چه کرده که آئنده کنی

فیض عالم و الدین الی  
 فیض و دیمان خود  
 سوال  
 شیخ عبدالکامی پیری  
 مولانا باجگر



گر خاک سرکوی مذلت باشی  
 بزرگم بجز برق خود نمائی صد سال  
 بجای دل بکار فرما نرس  
 کار خود از امروز بفرما سنگین  
 ای دل قدسے در روح سنہادی  
 صد بار عرض تو بہ را بستے عقد  
 عشق ارجہ بارت فرما نہ نرسی  
 در حضرت دوست غیر سارہ نبود  
 گیرم لیسہ کہ رستم و سہم شدی  
 نہ زور بگور میتوان بزد ز  
 تابی جہرا در وقتا باشی  
 تا تشنہ نیشوے ز آبے محروم  
 کہ طعمہ سوراژد ہائے سارے  
 ہریم شکستے کاسہ صد کسے را  
 اگر خدمت ہرستے کنی جان باشی  
 ہمان سراہی تو اگر باش سور  
 ہر کوسے فنا اگر ورسے یافتے  
 بگر سختی خبر از منزل زوجو و  
 بنی پادوسران دست خون آشامی  
 محنت زدگان وادی عشق ترا  
 نہ چون رخ تو گنگے بود یا سنہی

رو اشد و شرمگت ہاشی  
 شدلے ہفتاد و دولت باشی  
 اینجا نکتے کار بہ اینجا نرس  
 ترسم کہ از امروز بفرما نرس  
 قسمت باد کہ سخت در وقتا وادی  
 نایافتہ کام از وسطا تش وادی  
 در صفت بارت نرس مذ نرس  
 اگر عشق بیارت نرس مذ نرس  
 یا خسرو خیروز یا شام شدی  
 افسوس کہ کیسے او ہم شدی  
 بی ہرہ ازین گوہر کیتا باشی  
 ہر چند کہ در کنار و کیا باشی  
 کہ از پریشہ ہماچی سارے  
 تا دستہ کونہ گداسے ساری  
 در جان باشی و غور جان باشی  
 زبان بہ کہ تو ہمان سلیمان باشی  
 یا خود بعد ہم رگذری یا مفتی  
 اگر سوسے عدم را ہری یافتے  
 مرد و بکسرت و غم تا کاسے  
 ہجران کشد و اہل گنہ بدنامی  
 نہ چون فت تو سرو بود و در چینی

بہار عالمی  
 شہنشاہی ازین  
 حضرت افرغان تار  
 ہر سہ ہریم کونہ  
 ہر سہ ہریم کونہ  
 شہنشاہی ازین  
 شہنشاہی ازین  
 شہنشاہی ازین

جمال الدین عبد الرزاق

نقاش ازل کردی خوب تو گشت  
 و بید جهان بهاش و آقا بدست  
 تازنده از مرگ تباشی این  
 تا از نظرافت و ده عالم نشوی  
 هر چیز که میشوی خریدات بست  
 ای آنکه نیک فرقی دشمن شکنی  
 یا خویش جهان باش که با دشمن نشی  
 آن کجست نذارم که تو یارم باشی  
 شب در بر روز و در کنارم باشی  
 هنگام سپید دم خروسی سحری  
 یعنی که نشوند در آینه صبح  
 این و هر که حاصلش نیرز و بجوی  
 از کند و نونفصیب اجاب درو  
 جان بهیست غم دور و بلا راهی  
 الفقه بی شکست مایسته صفی  
 پیری افزو و جز بد سے و تبی  
 از من بشو حقیقت پیری من  
 ای عشق چه دلماکه پریشان کردی  
 ای شاه گدشته مسلم نه گدا  
 از کینه موی بسوسه ایان نشدی  
 از طئه مردمان شدی سوی برم

از توجیه و بیخ داشت الله دینی  
 و از باد و خراب گرد و آبا و برزی  
 یکبار میرتا ابدش و بزی  
 الفت گفتم بخلق و سهم نشوی  
 ز شمار و درین زمانه آدم نشوی  
 بر تارک خویش گلفشان چون مینی  
 با دشمن خود چنانکه با خورشیدی  
 آسانش جان بهیترم باشی  
 سر مایه روز و روزگارم باشی  
 دانی که چه ایست کند لوح گرس  
 که عمر شبی گذشت و تو بخیر سے  
 نه مو کشتست در و نه درو  
 در و کهن است و بر سرش و باغ نوری  
 دل چسبیت در و ن مینه سوزی و غمی  
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی  
 پشتم بشکست پشتی پر گفتم  
 یک ریش سفید است دو و صد و سی  
 سیله که جز اراخانه و بیان کردی  
 پستی و بلندی همه یکسان کردی  
 و ز کرده خویشین پشیمان نشدی  
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

کمال الدین اسماعیل  
 مثنوی سیر کرد  
 مولانا آسیه ایدی  
 صاحب بیگم شادی  
 خطاب ای  
 مولانا دین محمد سیر کرد

فیفتا و نظارت

یا غرض نوی

خواجسین سردی

وزیرالوکلین فی ابانی

مردان و اسباب

بیم شغلی ز نردی

یا مؤلفان نوی بهانی شانی

بیم مصمم باجی

عالم شانی ز نردی

شد محمد میر پیدان گروی  
 مردان بگریان زمان سر برود  
 آنچه او دو گام ره زانندی ماند  
 این راه نراه کعبه آب و گلست  
 زانما که کجوشستن فرودی چو شد  
 تا کی گونی که یک دور و کرمست  
 آی کافر عبد مسلمان نشدی  
 عمر تو تمام در ضلالت بگذشت  
 مروی ز معذات و ابی تا کی  
 سودای جوانی و جوانان تا چند  
 ظاهربینان که دم زنده انیابی  
 مانند آینه آینه آیند این قوم  
 ای برگ طلب بدعائے نرسی  
 از کوچی فی بین مسد امی آید  
 شوقی عم عشق دلستانی داری  
 شمشیر کشید هتد جانسا دارد  
 که چون خم باد ام بچوش آوردی  
 ایام سلاستی بستی داری  
 آنچه او که از عقل بخون زسه  
 ز بنا فرود و بزنیسا که اگر  
 کو آنکه درین ره باسیو دردی

مردم در آرزوی هم ناوردی  
 شاید ز زسته سری بر آرد مردی  
 خود را بر فقیان نرساندی مانندی  
 ایک گام مذکاروان چو مانندی  
 بنامه بگو که در چه سودی چو شد  
 عمری محوی که زنده بودی چه شد  
 شرمند و منتقل ز عصیان نشدی  
 افشوس که از کرد و پیشمان نشدی  
 از کرب و غم کزنا بے تا که  
 با موی سفید و سیاهی تا که  
 ز بنا که یار خویش نشان نشداری  
 تا در نظر سے در دل شان جاواری  
 تا گذری از خودی بجای نرسی  
 صاحب برگی بنوا سے نرسی  
 اگر بر شدی غم جو آنی داری  
 خود را بر سان تو نیز جانی داری  
 که چون لب توبه در خورش آوردی  
 بنگام مذتم بهوش آوردی  
 غمزد اگر شوه بزدون نرسی  
 صد سال فرود روی بقارون  
 هر دم ز وجود خود بر آرد گردی



این واقعه را که نماید از هر فردی  
 آزرده و لم صحبت خلق بسے  
 ای هم نفسان یک نفسم بگذارے  
 خوشنود و بفرده و مسلم کردی  
 وصل چو تونی مرایسا یہ باور  
 تجریہ گزین تا بنواسے برسی  
 بگریز ز کویچه بندنی چون نفسہ  
 ایدل کہ بازادی خود در بندی  
 چون مرغ قفس کہ با قفس گردانند  
 تنگے طلب روزی هر روزہ کنی  
 در چپہ میوان اگر آید اجلت  
 ای ساقی باوہ محبت جاسے  
 تکی ہوت تیر قفاغل باشم  
 آنچو اگر چہ مال دنیا طلبے  
 ہیچ از تو خدا طاعت فرو طلبد  
 دریا کنستے اگر نینگے کننے  
 یک قطرہ است قدوم کون مکان  
 ایمل تو عنان فیصہ و خم نہ ہے  
 یاری اگر ت بدست افتد ز نہا  
 در آب منون آشنایان کننے  
 هر چو کہ کنی کین امر از تست

باید ز زمان زنی ز مردان وی  
 جز تنہائی دلم نہ دار دیوسے  
 شایکہ کہ بکام دل بر آرم نفسے  
 تا آمد هشتاق جالم کردی  
 دیوانہ سو دای خیالم کردی  
 بگسل ز تعلق کہ بچاستے برسے  
 شایکہ کہ گبوش آشنائی بریما  
 غافل کہ اسیر خود لب صد پیوندی  
 عالم گشتے و بچیان در بندے  
 اسباب طرب ز عمل و غیر وزہ کنی  
 مہلت نہسد کہ آب و رگوزہ کنی  
 وی قاصد غمزه نہان پیچاسے  
 قمری لطفی تبسی دشتنامی  
 رزق تو مقدر است جیجا طلبے  
 کامروز از روزی فردا طلبے  
 بر کوہ تازی ار پشنگی کننے  
 ای وصلہ خیال تنگے کننے  
 یک لفظ خوشے بملکت جسم ندی  
 خاک قدمش ہر دو عالم ندی  
 شرمندہ این غلط سنایان کننے  
 محتاج بنویسد گو ایان کننے

عجب چو جوان قدی

مظہر حسن کامنی

مہر خیز این از در جیب

سودان از دی یاد

باقی نامی

مہر عبد القادر پیدل

بیکسی غنوی

مہر عبد الباقی قناد



فقد نیت فخریه العبد  
بیشکلی از کار دنیا  
فوق فضل هر فخر  
خلیت پیرانی  
غیوری کالی  
زدی از دینی  
بعضم

سلسله  
بایدیات تیره  
و وقتی از دنیا  
خون منی از دنیا  
و رسم

نوا سب که میان خلق کما حق با شتی  
ز خشم خند آهک چنان کن که اگر  
ای دل چو هوا سے خاک آن سکار  
گر سز گنداری اندرین رود بای  
گشتیم هر کو چس و باز اربے  
سرخوشا جو کتاب هر کرا سے بنیم  
تا پند دلا بفکر دنیا با شتی  
امروز بخور که روز سے فردایت  
و ایست دلا جهان پرستی چو شتی  
از صحت خلق رو به تنسانی کن  
دعش و لاجه بقرارم ساز سے  
تو حوصله غمش ندر سے ترسم  
گر بال که ناله سے کند وقت گری  
یعنی که گری گری شو دمسر تو کم  
ای احمد مرسل شرف هر دوسرا  
آنی که بشان تو بانسان و ملک  
در طلوت خویش چون ترا کرد طلب  
این ترسب با نبیا نباشد عارف  
نقش مندم تو افسر افلاک است  
کی لاف سخن کینه ذات تو رسد  
ای خلقت ارض و هم سارا باعث

باقی باقی گنه که مانسته با شتی  
این بر تو گسته کند تو را نمه با شتی  
شیرست با واک سبیل افسرداری  
از سر گذار آنچه در سرداری  
در دهر نیافتیم یک همنفسی  
گوید از خویش و نشنود حرف کسی  
در کز زبان و سود و سود ابا شتی  
فرد ابا شد اگر تو فرد ابا شتی  
هر طرف بال و جا بستی چو شتی  
عمری بجانان نشستی چو شتی  
حسرت کش درد انتظارم ساد  
بر در که دوست شرم سارم ساد  
دانی غرضش چیست ازین نود گری  
بیانته عمر پر شو و تا مگر سے  
ایمی شود از خاک در تو بینا  
حق گفت گو و سیدوا تسلیمان  
فرقی ز تو مانده قباب و تو سبب ب  
حق خاتم انبیا ادا ان کرد عقب  
نعت تو فزونتر ز حد و راک است  
چون ذات تو پاک چو ذات پاک  
در کشف نبوت انبیا رابا عث

از بهر تو کسوت وجود آمده است  
 ای یافته از تو شرع اسلام و حج  
 زید به تو کز پی ضلالت کیشان  
 آرزو تو نورایب غمست صبح  
 مدوح ابد توئی ز روز اول  
 مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ  
 جای ادبی که عقل کل فخر نیست  
 ای لغت تو هر چند با نسا آید  
 قربان تو عارف که نجات عالم  
 کی لغت تو تسخیر شو و بر کاغذ  
 تحریر لغت تو نم ایم آن دم  
 آرزو ز ازل تیج رسالت بر سر  
 ماکان محمد بشانت آمد  
 آن خیره ات چنان نمایم آغاز  
 هر ذره در گشت بخور شید زنده  
 روزیکه بگیرند بزهد سالوس  
 عایت بادا شارت ای عالی حضرت  
 کلمتوف شود و یکدک عین منوش  
 مکتوف بیلسان مرست آسکے  
 آرزو که عاصیان عیسان مناس  
 باشد تو شفع آن جماعت آن دم

ای قدرت کامل خدا را بخت  
 مثل تو عدم بود به تمزج مزاج  
 روشن کنی از نور هایت منساج  
 وز موتیو عطر بنیر ریحان در یاج  
 لال است بدمج تو زبان مزاج  
 بر کرست و وعش تا کند دست فواج  
 ای القباچه خوش تو رفتی گستاخ  
 کی حصر فییه و که با ملا آید  
 از دست تو و در این زهر آید  
 دریا نتوان نمودن اندر کاغذ  
 یحیی ز اوراق سماگر کاغذ  
 هم تا با بد طاعت صفوت بر سر  
 بیرون بود این مراتب از شان شرا  
 که نطق تو خرسج نبود عسرا  
 سپیدی انا الشمس ذروی اجماز  
 گویند بی نفسی وز ابد افسوس  
 است باشد ترا دران دم صیاس  
 بهر خور و این دیار چون نم از جوش  
 بر خلق نهائی از شفاخت سر پوش  
 فرسوده بقیه تو سازند نو اس  
 برست خطاب است العالم حاسا

و شکر که باین شیخ چون صبح بیان  
 قرآن شومست چه شفاعت آن  
 در خود خودی خویش بنیان کوشی  
 سبحان صداین چه خلقی ست عظیم  
 حق داشت چه باس خاطر تو محفوظ  
 قرآن تو من چه تو شفیق امی  
 باطل نبود که حق مایمست و بیست  
 من و اله تو که باز صناع اهل  
 چیره و مادی نبوت چو ایارغ  
 کمال ازل بیده قدرت کرده  
 آراسته گرد و جویاست صفت  
 و الصرباین شگفته و قی اندم  
 آفاس شش و بر خلائق چون ضیق  
 لبرش بآب رحمت آنی آندم  
 ای سرور انبیا و سالار ملک  
 حق جلوه نمود در لباس تو خلق  
 در روز توحش زلال عفو تو سبیل  
 معان طنیعی ایام اند خلقت  
 عظیم سر و دست و پیران کلام  
 حق کرده بومی بر خاک تعلیم  
 برودند بیادس تو فخر اهل زمان

کما ارکنه عود حشر چو یا من  
 فرقی کنی از خاستن و از مراض  
 که احدیت با حدیث بستنی ربط  
 که عفو تو محروم نه بشیار نه بیخط  
 از نار نموده امت را محفوظ  
 باشم از لویه الاستخافا محفوظ  
 بر صدر نبوت ست نشسته تو رفیع  
 ترسیم مکر و مثل نقش تو بدیع  
 رو کرده بوی با سوار از دماغ  
 چشمت روشن و عطیهای مانع  
 عالم شود از فسردگی جمله تفت  
 آنی چه گل و گل شفاعت برکت  
 خیر از تو نباشد لبر خلق شفیق  
 بر تشنه لبان حشر ریزی برین  
 ذات تو بود نشأ ایجا کجک  
 بی سیم تو امدم نمانی لاشک  
 خیر از تو برای ماصیان کیت کفیل  
 چون آرد لولاک بشان تو بویل  
 بی نعمت نباشد که پذیرد انجام  
 ای صل علی محمد و آل کرام  
 محروم هم اهل آسمان نیست از ان



خاک در تو سوره چشم عارف  
 مکتوب بوح ویره ام خطبه تو  
 حق و عدله آنکه شلت گفت  
 آینه بچشم چه نگار باب گناه  
 بنام تو اسع صاحب حق آدم  
 حق کرده ترا بستانه سر مایه  
 و آینه ضمیر تو عکس بنور  
 ذات تو بود در انبیا مستثنی  
 مثل تو خیرست مکر و بد بیکس  
 ای احمد و حامد و قید و محمود  
 آشفته روزگار و انجام خودست  
 تحقیق نوم از العن با تالی  
 هر حرف تنجیست طومار رموز  
 از حسب تو مؤمنست در حق آید  
 از عجزنا رسول عشق قمرست  
 ای مشرف از سنا قیمت گلگد و در  
 توصیف تو کس بود ز روی تران  
 بزدی تو ز نعمت محمد میر است  
 در روز با پند بر سب العزست  
 خمیر از تو نشد موجد این گود رایج  
 یه توان ز کوفه را نمودی تو ادا

ای احمد بختب عمیم الا سنان  
 زمان کعبه شمرده است دل نبیه تو  
 انجام پذیرفت تو مرتبه تو  
 رو با سیه و نامه اعمال بیام  
 آری همه عاصیان خود را بنیاد  
 زمان است که از عرش فرودی باش  
 زمین وجه داشت جسم پاکت سنا  
 اسما ترا بود صفات حسنی  
 ای خیر خیر خیر سل خیر و در  
 بر خاک در تو هست عارف بی خود  
 نبوا ز اورا بحق رب المبود  
 تشریفست نمیتوان نمودن افشا  
 در وصف تو ای اکبید ال اطلاب  
 سوز و بقر شکر تو روز حساب  
 قطع در خمیر تو ای فتوح ال باب  
 شان تو فروز ترست از نقطه دشت  
 ای منظر انما علیک الصلوات  
 خیر کیه در اربع است در کوه و دشت  
 از الفسنا توفی و زهرابه آهت  
 هم سر بعد و عطفا نماید هم تاج  
 با آنکه تو بود و با بظاهر محتاج

علا در ابیات  
 در تلمیح  
 علی بن ابی طالب



گردید شفاعت تو از بسکه بیط  
 در حشر که بتخییر ز به فرست  
 در عهد صبا چو داشتی دین محفوظ  
 ای شیفته تو صد چو عارف در حشر  
 نشان نهمک نشان تو یافت بلوغ  
 سوز و در لب زبان من شیخ نسط  
 دل یاد که می کند که رسید اند  
 و رخا به تنگ من بجز فراق نمودم  
 لعل تو و زری ریخته از ناز بگو  
 به تنامم اگر دسب غنیمت دانم  
 در فکر ساقب علی رفتم دروش  
 و تقبش که بل تے گفت خدا  
 وارد بل آنگه از بناب توفیق  
 بی مایه حسب تو دسے گر باشد  
 قشور نجات کرده چون حق نمودم  
 تشبیل مراتب تو از روی حدیث  
 آتی تو که از کمال عرفان  
 مکشوف زمین باطنت گشته حجاب  
 ختم آمده نشور ولایت بر تو  
 تقییب خلافت تو زانو آمد

بیم

عالم

حسنات بسنیات گردید محیط  
 بر برو و ایم هست عدل توفیق  
 ماندی ز پرستش صنما محفوظ  
 باشنده ز روی التفاتت محفوظ  
 از و سوسه نفس نمودی چو فراغ  
 بی حسب تو گرد و نیالم بد لغ  
 غیر از کمون خود کجا میداند  
 جامی در کوی نیست خدا میداند  
 سموع نشدیم بود این را در بگو  
 بی خبری گفته بگو بگو باز بگو  
 این داد بگوش و لم آواز سپوش  
 عارف تو چه دانی و چه غافل  
 افتاد خود از خارج سعادت بختیض  
 زانغ و ز غنش خود ز چون قنطریض  
 حسب تو نموده در دل ما مرقوم  
 گردید ز من گنت بعاف معلوم  
 از نسو کوشف نمودی تبیان  
 ما از دوت یقین کرده هم باز بیان  
 انجسام پذیر شد بدایت بر تو  
 چون بود ما بر سنایت بر تو

ای شافع عاصیان عاصیان پنا  
 در روز حساب نیست مکن که شود  
 تا چند توان نمود عارف اعلا  
 نمود و چو کشف است حجاب کونین  
 گردد و ترا چو دوش احمد بایه  
 کرا رغبیر قسید فرار توفی  
 در منزل صبر همه ایوب بے  
 یوقون نموده حق بشانت نایل  
 روزیکه شوند ابل محشر محشر  
 تعلق که بلند از اسطش چون اسل  
 بچند بزم فقط کاکان رنستم  
 دیدم همه اندیشه دنیا ساریست  
 اگر چه بستم جوش شامم دادند  
 گرد و ز سیرت زخرو بانی نیست  
 بر سطر خطا خطا صوابه درکش  
 از در خرد اگر بتنگ آمده  
 جان از غم قفرین خزین می باشد  
 نواب گزیند مسکن غیر باشد  
 دور از تو ز یکدم نمودی محبت  
 باز آئی که در فراق جان نورست  
 یارب بکرم چاشنی تحقیقی

خو ارم ز تو سقیمه بوی سیه  
 بی سب تو خشم من عیاذاً بلسم  
 در بقیعتش که نیست مقدور صلا  
 آعارف من عرف مسلوی بلاء  
 در کجاست کتی بت سنگین مایه  
 چون گفت نمی لا عظیمین الرات  
 در بیت زن تو بزم یعقوبی  
 در کسوت انسان شرف کربوبی  
 خورشید علم شود بفرق جمهور  
 سیراب کنی تو آدم از جام طهور  
 چندی بر خرد گزاران رنستم  
 نواب بکوی دین شمالان رنستم  
 از تکلمه حدیث آیم و او اند  
 در روز سیاه آقا بم دادند  
 در بزم حدیث آفتاب درکش  
 با من بزم بی کتابی درکش  
 با حکم و نقد قرین می باشد  
 اگر بهر سخات او زمین می باشد  
 از آب و گل کرد و جودی نیست  
 ان آتش زنده گیم دوی قیامت  
 چه بماند تصورم گل تصدیه

نواب شاعران

نواب زلی

سیر طلسم زانوسه منقلب تا چند  
 و اما آن بر زمین ز عیشین امان برین  
 در کوه آرزو گرت راه افتد  
 آتش بره تو دوا شتم ختم سید  
 بنشستم در خیمه بر رخ کوه کنگ  
 برق نفسم طهر من افلاک بنوست  
 سر زرد ولم آه که گرمی آن  
 در سینه نفس یوسف زندان هست  
 اینک چون لاله در بیابان ولم  
 در کفر تو تنگم ای مسلمان آید  
 سجاده نه از زهر بر آتش نهیم  
 باز این سر محنت زده سودا گرفت  
 چید چنان بقابلیم و نفس  
 متابست سپهر نیلگونم بر سر  
 بلبل کند سوی گشت آن تنگ  
 از سیکده ساختم جهان و گریه  
 اگر امان دهد چوستان بدم  
 تنها که بزم دوست پیاپی شدم  
 تا شمع خشن غیر نه بیند هر دم  
 تا کار سر خویش بسود و بکنیم  
 چون با بوی طلب نهیم در کشتی برود

از دست شدم که شتر تو فقیه  
 خا یا بگ و آتش را گشت آن چمن  
 و اما آن سید تا گریبان برین  
 آخر تو نیامدی و کشتم نو سید  
 تا از چشم سفیده و صبح دید  
 انگم و اما آن لاله و خاک بنوست  
 کیفیت با ده در گریه خاک بنوست  
 در دیده نگاه پیر کنعان غمت  
 هر باره دل بر سر پیکان غمت  
 رنگم بر کیش بت پرستان آید  
 میترسم از آن که بوی ایمان کند  
 در سینه نهال آه بالا گرفت  
 کین دل بجای راه سودا گرفت  
 دشمن بود از سوی نغمه بر سر  
 تا دید گل رخ جو نغم بر سر  
 در طارم تا ک آسمان و گری  
 از رفته آه گمگشتان و گری  
 در رون سینه آه ستان کشتم  
 خاک تر دل بچشم پر و از کشتم  
 چون با و بخار خود و صبح بکنیم  
 اول دل خویش بر روی بکنیم



با چهره باشک اغوا فی کریم  
 چون باقیان دوست خاکستر  
 هر موی بر سر گل ملال و گریست  
 بر گلشن تن که داغ سیر و پاید  
 بی تازی من گذشته از می حکیم  
 اوصاف اگر بر دهنم حسرم  
 خطش بر رخ چو باله بر گریست  
 چشمم در دیدنش سراپا چشمت  
 با باد ز دوست در جوانی ندیم  
 زبان می که خمارش چو خمار است  
 خورشید بیاع آسمان از لاله  
 نه آنچه کفر چو روی او در نظر است  
 کرد رویا با شسته و سراجت و آند  
 به زنا که سراب و اغطی بر خاک  
 در دیده نگه لبوی آن روانم  
 سر نشسته زلف از کفریت و کونان  
 که عاشق ما شقیم نه بوالهوسیم  
 خاکستر مان بسبر که این گلشن را  
 آرزو ده مشوز من که آرزو دم  
 زمین پیش خجالتم ده کین در  
 دل بی رخ تو دامن پر خون بین

و انگاه ز ناله انچه دانی کریم  
 بی راهن خویش آسمانی کریم  
 هر آنکس بچهره رنگ دل و گریست  
 بر یک الف سینه نمان گریست  
 فارغ شده ام کنون ز این ندیم  
 چون بوسه گلیم گیر و از چنگ نسیم  
 بر گرد لبش گیسو خالی است  
 زبان چشم بر رسته او سرانگریست  
 یک جرمه بکک جاودانی ندیم  
 لک قطره آب ز زندگانه ندیم  
 و آن گل بر مانع آسمان از آرزو  
 آن شبید بیاع آسمان از آرزو  
 و در خانه سمور خرابت و آند  
 از شک لبی مردم آبت و آند  
 در سینه نفس بیا و آن بود ام  
 تن را با خود بجای آن روانم  
 ما یخبران و هر آید چه کسیم  
 نه شعله آتشیم و نه دود شیم  
 و در روی تو چو آه خود منقلبه  
 خود از گنجه کرده خود منقلبه  
 گل چون نبود سر شک گلگون



از دیدن خورشید گرفت و دم چوبیا  
 طالب دل و دین در و در و در  
 دل را که بصد برده نماند  
 نظر فلست چو عفو آرا گردد  
 گروست سخا بروی بجز افشانی  
 گوید است که قفل استخوان کشاید  
 در هم شکستیم تا رو بود تن ما  
 آنم که یکم خودم خویشم  
 ز نامم و در صورتی که با دم  
 خرمم همه در تیه بگیه است  
 در راه طلب زینکه کابل قدم  
 از او که با ط انجن را شکند  
 آن ما نیور است که که از کاش  
 طالب نم آنگونه که آب گه است  
 آن جنت پر نعیم نعیم که مرا  
 طالب نفس ضعیف جوار در یاب  
 الماس در استیج که هم داری  
 زلفت که بنی تارها بلند است  
 گردون بر و از سواه آن نشو شام  
 طالب بنهانی خبرش فاش بین  
 و کلید خود نظر کن آن روز

چینی که ترا دید مرا چون بیند  
 جان در سر کوی چو تنم پیش بریزد  
 یکقطره اشک سازد بر پایش  
 هر گوشه نهار چشمه پدید آید  
 گوهر عرق جبین دریا گردد  
 در مرن مو آه و فغان بکشایم  
 دین رشته ز پایی مرغ جان کشایم  
 که سجده بکنشت و گه بت شکستم  
 تسبیح در سلسله برهنم  
 اما چه کنم که پای در زنجیر است  
 تو فقی زمرای من دلگه است  
 و ز تو به دل تو به شکن بر آید  
 سازی خم باد خورشید بر آید  
 خودم از چکید باس داغ هنر است  
 تارشته در قمان سخن بار و دست  
 پر در ده گلشن صبار در یاب  
 آغوش کشتا و ز چهار در یاب  
 بر زخم نظاره مشک بلند است  
 تا سر بر کپش آفتاب افشاند  
 کیفیت ناز و در سر پایش همین  
 خورشید در آفتابان خفاش همین

آنم که سخن بدمعا پردازم  
 اگر فرصت جلوه چشم ناطقه را  
 همین همه یک زبان برده سخنم  
 هر لحظه بر آرشین نوشتم زین توام  
 صد شکر که گشتن به خاکت شربت  
 تب را بطلایرتوره افتاد ز شرم  
 چون خنده ز نیم طرد ما هم ریزد  
 گر بر لب زخم بازسد با گشتی  
 آن باد که دوش را بست بر آرد  
 آلوده تو به شد لب مشرب از  
 نایم که ناله غل بی حاصل است  
 ۳۲ یک شمع بزم ما از که بود  
 آنم که جنون بصلحت آموزین است  
 صد دوزخ شعله در جگر دادم یک  
 پیوسته بخون کفر و دین می غلط  
 چون آه بسینه فلک می جو شدم  
 طالب چو بغرم ره میا شده  
 چون گل سفره باش چو چون گل  
 طالب چو رفیق سفره است  
 گمانی بزن در وقتگان کایانک  
 خاطر ز بیمار در وقتن نیست

در گوهر نطق صد صفا پردازم  
 صد معجزه حسه او ایدر انا  
 در سنگ عشا و جمله گوهر سخنم  
 این نوی آنکه صاحب کید و فخر  
 صحت گل عیش ریخت بر پیشانی  
 یک قطره سوز گشت چکید از دست  
 چون گریه کنیم زت غم برین  
 عالم عالم شکوه مریم برین  
 خوریم و غداور و غدا نشه در  
 گوئی خیم سر که ز ایدر ورد  
 صد خرمن تخم آرزو در گل است  
 چون رشته ز آه ما بوم از دل است  
 ناقص خردی ناقص اندوز است  
 از آتش گدازد گوهر سوهر است  
 بر خاک چو سوز آتشین می غلط  
 چون اشک بچهره زمین خلیله  
 بشته لب که خوش اویه پاشده  
 در گلشن دهر پاست بر چو شده  
 هر است کن که کا خاطر تو آه  
 تو خین قدم بر قدرت هر است  
 بزر بر سرش خمد نشین نیست

در باغ جهان چون گل خوشبوی بر شاخ  
 آنم که چو عقل بر رای خود بی اثرم  
 گوهر سزایان تن تا تیر شوم  
 عاشق ز سب خویش سحر سیر زود  
 غمشا به بد دوست می نویسد اما  
 آنم که بے صفا سے اندیشہ ہم  
 تیر جز بے لکھشہ جیات افشام  
 آنم که غم آرام تن و جان است  
 آسودگی در دزبے حوصلگیست  
 طالب ز زلال جان مکر میباش  
 گوهر مکن آرزو جهان را ترش  
 آنم که میوسے غم دلے شاد کنم  
 جلاله عیشے که فتنه درد ام  
 بجز آن تو با دل خرمین توان گفت  
 کیا به فراق خاطریتا بان  
 ناخیم که در شش گوشه خلوت است  
 ماخیم که هر صبح بر ریوزہ قدر  
 طالب بن و در و فال در مان چیم  
 سابق رسد میند به پیکان چو جم  
 من خستینته مرغ گلشن کوی خودم  
 چمین چمین بانجان کارم است

بی لذت عجبکے شگفتہ جینت  
 پیوستہ چو گر میای خود بی اثرم  
 چون ناله نار ساسے خوبتی اثرم  
 وز شعله آه خورد اثر سے دزد  
 پرواز مرغ ناسه بر می دزد  
 زمان نشہ بز باد خود پیشید ہم  
 ما گلبن عمر خویش را ریشہ ہم  
 داغ گل عشرت گل بتان است  
 سر و قدر محبوبه نسبان سن است  
 لب تشنه سو بهما سے خنجر میباش  
 خون میخور و داغ دل کو تر میباش  
 ویرانه تن بدردی آباد کنم  
 قرآنے غم سازم و آرا کنم  
 بوین قصه آه آتسین نتوان گفت  
 بر تربت اشتیاق این نتوان گفت  
 همیشه بتکلف طرف محبت است  
 خورشید مبین ساسی و محبت است  
 خون باد و دهنده پنهان نیم  
 تباد شده بودیش بشیران چو نیم  
 بے آئینه طوطی مشکو سے خودم  
 در باغ بطیبت گل خود روی خودم



مانعیم که جام عیش بر لب اریح  
 بر تافته از صومعه نوب رسو  
 در وادی عشق مست و خنجر  
 این بادیه را نشان پالنے بوند  
 اشبا که بزم وصل خلوت گیریم  
 گریه رضائی و ارنخونے نبود  
 طالب نظری بر آه منظر منہ  
 بجران طلسم چاشنی از وصل گیر  
 پامال شود تنے که او جان طلبت  
 از سینه برون فتد دل کا تیر  
 اسی جتو نفس در جگر م تو ک سن  
 آئی که اگر نام تو آرم بزبان  
 آتش که دل از وصل تولد گشت  
 چند آنکه نظری کنم ا عکس خست  
 آسوده بے که ساغر نغم کشید  
 من بیل آن کلم که در گشتن دهر  
 آنا که دل ز بسا و عشرت فتند  
 با چین چین خست کشیدند بخاک  
 دمان نیصیح گلگون گلست  
 طالب کشای دل که در گشتن دهر  
 طالب دولت آماره تیر نظرست

خون در دل صد هزار طلب ایم  
 سر در سر میخانه مشرب و ایم  
 بر گام بسند و جلد و بیخون میر  
 منزل منزل بر اثر خون سیر  
 باخویش هزار گونه حجت گیریم  
 بر سینه زخم ناهن دولت گیریم  
 نکلند بر گز که نورست  
 آتش زخمی مرهم کا فونہ  
 در خون غلطه سر که سلطان است  
 غم راست جوی و دور و دان است  
 گلهای رنگا ه پیش چشم پیکان  
 خون همه سیاب شود و شیران  
 جان و کف غم و خون چکان  
 هر برده دیدہ صفحہ تصویرست  
 خوشدل زخمی که نازم نم کشید  
 پیر مرد شد و نشت شبنم کشید  
 آسوده در آغوش مصیبت گفتند  
 چون غنچه بکلیف صبا نشکفتند  
 در کشور بلبلان شیخون گلست  
 امید صبا بفری افزون گلست  
 هر شیر پانت بلک صد شیرست



آنخوش کنشاده تغیت آید بر زخم  
 با بکلیل مست نغمه پرواز غم  
 هرگز دل ماصفیر عیشی نزدست  
 چون ابر طبعم شود گوهر بار  
 بجز در شود هم حسید و کنار از معنی  
 آنم که در عیشم از غم گزرد  
 یکسر گلهای داغ من نخچین شوند  
 دشت دل ما وقف سوالان هست  
 بر لوح مزار آرزو نویسد  
 ز آنکو ز نسر دگی بوس سوزت  
 از بسکه شکسته خاطر من ناله من  
 عاشق دل خرم نیست در بخوش  
 اگر سرتاپا که زخم ناصور شود  
 عاشق لب دل بعدش خندان کند  
 صد گلشن اگر تهنه آرد برش  
 تا زهر و دلم از لب جان چو شد  
 ز آنکو ز فشر دم دل بر آید را  
 آنم که لب بعدش خندان نشود  
 یک شب اگر زخم نیو و بر بالین  
 طالب ز صد گوی که در دست  
 از حدس چه لاشه که دلم میاست

از بسکه در آرزوی زخم و گریست  
 بر شاخ فغان نشست و ساقیم  
 با سینه خراشیده آواز غم  
 یعنی چه کنم گوهر اندیشه شمار  
 با آنکه مرا از جیب بسینه نکند  
 بلکه ز عیشم بر ساقم گزرد  
 اگر بر چشم نسیم مرهم گزرد  
 نخچیر که شیر شکران است  
 کین گفته شید و دست از آن است  
 کز پوست تم جلوه فروش گفت  
 چون طره دلبران شکن شکست  
 جز تلخی ما تم نیست در بخوش  
 آلائش مرهم نیست در بخوش  
 سوز و زلال و یاد نسیم کند  
 نمیدانم اشک خود بر امان کند  
 صد و زخم از جاک گریبان چو شد  
 کز هر فرقه ام سبزه طوفان چو شد  
 بنیم بگلویم آب حیوان نشود  
 فرکان من آستانه فرکان نشود  
 طبع فکلی دشمن بوش و خردت  
 بر نطق چه ناز که صد خیم است

طالب کل گاشن تو بشنم سوزست  
 بجاگی درو تو دربان کا بست  
 آنم که زیان طلبم سو شود  
 گر مرجم داغ خود بریا نکند  
 شامم لنگر و کام تو تم احسان  
 یار بسید ختم چه ذوق دریافت که خست  
 در دم که بجلوه دوا در جنگم  
 حشتم که بر سیدل دویں در صلح  
 طالب آثار بقرارت کیست  
 چون با دستان فسر و دانت بنیم  
 در کشور ول متاع شیون است  
 خوش مضطر بست نفس جان پند  
 داعم که دل پاشتنه از غم گرفت  
 یک صبح بجلوه المشاد نویست  
 طالب نفسم شیخ مشلبستان خست  
 زینک صبرم کل استان بکاست  
 تاگری تر شیخ ز قرقمان بخت  
 سانا از مغز دل بگیرد جو شسته  
 تا در نفس سینه بود من نفس  
 جدی که همیشه او ت گیری چو سها  
 تا دست ختم رنگ جان گرفت

آواز کوشیون تو با تم سوزست  
 همسایگی زخم تو مرجم سوزست  
 بر شعله گر دوسه نم دو شود  
 ناسته به آب نمک سو شود  
 بر شربت وزهره که پیشین علی  
 مرجم مرجم بول بالماں لاس  
 داعم که بجان آشنا در جنگم  
 حستم که بر میسر و پا در جنگم  
 دوزخ جو شسته و شعلایت کیست  
 ای زاد و خاک طبع با بیت کیست  
 آرام و قرار تحفه نایابست  
 شریان نفس لبالب استیاست  
 زخمی هزار ذوق مرجم گرفت  
 یک شام بر برگ عیش از غم گرفت  
 تخت جگر مزینت و اماغیست  
 چاک دل عیشم لب خندان خست  
 کیر و دل خسته یاد دربان نکند  
 یک شعله یارست گریان نکند  
 مگذار که دل شت و غنا بگیرد  
 چون سایه نشین شدی در غنا کیست  
 صد زخم مرگلو سے شریان بلر

تا گردید شو قمره مرگان گرفت  
 آشوب بخون رهوشندی نمود  
 بگشایان شهنشاد توئی نیست  
 امم که حدیث غم در آغوش نیست  
 باقوت بر آشوب زانک انسا  
 در گریه مگسود کنه پاره دل  
 زان گوید سیه و لم که گر کار افتد  
 گراهم در بهر حال اندیش است  
 چون وادی امید کنه ط که مرا  
 طالب دلت امروز غم آینه تر است  
 با دست وزان قفل تر نم بکنای  
 مانده فروشان جگر پروا دیم  
 مرغان بکی در حین آرا سندی  
 خورشید نشین که نازک تر شو  
 بچرخش نشین پاره اوقات میا  
 عشاق نغان بصورت بیل بند  
 از بسکه مذاقتان بهم نزدیک است  
 حکمت مطلب که علم بی معلومت  
 چشم حکما از نور دین محروست  
 ای جگر که شهمه از بحر است  
 صبحی که مراد سیده از مشرق بخت

دل منصب کند گریبان گرفت  
 وان عجزوی ز خود پند نبود  
 بر آتش آرزو سپندی نمود  
 بهوش عشق زینت بوش نیست  
 آرایش نرگان جگر بویش نیست  
 الماس بر دل دهم ز فواره دل  
 در دیده کشم سر سینه نظاره دل  
 سده قافله آوار گیم در پیش است  
 ز شکل پاست آرزو پر کش است  
 نشا و ابی گریه ات نمک ریز تر است  
 امروز که گفته شیون آسیر تر است  
 ما تم زده و ببلای صاحب ازیم  
 ما سوختگان در حین پروا ایم  
 محنت فرسایه عیش پرده شو  
 ساد و نظر خویش مکر رشوی  
 خاری هزار زلف سنبلی بند  
 یک غنچه بگفته بصد گل نه بند  
 خولا که گفته دل چون موت  
 کش مردم دیده نقطه موت  
 یا نور و رخا عذار تر است  
 از شام تو یک دو پیرین تیره تر است

آنگه که لباس دل و دم و امان را  
 کلبه که دل نازک عیثم کا به  
 اگر شخص مرا چو قطره مجمل بینی  
 سود آلوده مغز مرا که کا به  
 طالب سر و برگ خود فرشته است  
 چند آنکه در آرزوی خود نیکن  
 آنکه در می بدم عشرت نشوم  
 الفت ز دولت کاوش الی سرب  
 نایم که درغ او هست اشب ما  
 آن ماتیایم که عکس گل صبح  
 یارب دل مصلحت اندیش بهار  
 خون در دل اشک که در انگشت  
 اجاب نشاط و بیدلان نم بیند  
 گر خون من پیش کنی در یک طم  
 ای خنده صبح طربت سیر تک  
 بعد از زخم از دولت شور الی  
 گفته کجای چون سخن در زنی است  
 گوشتی تیرانه می طالب بکشی  
 بازم تف دل سوخت رگ ز آید  
 با کین سپهر چون کنم چون رنجی  
 آندم که شود تیغ خفا فرق نیام

چون لاله مجر پوشش کنم خرا  
 ناخن سازم سراسر انگشتان  
 شتاب که صد بحر فصل بینی  
 تخم من از عقل اول بینی  
 گوشتی بزرگ با خرد و نینام است  
 جز میل ملاقات غمناکم نیست  
 با تیغ کس آلوده صحبت نشوم  
 خرد گو که چون دشمن الفت زنی  
 بی نال در دلتیر که گو کب ما  
 دل غر دست بر زمین ناب ما  
 در باس گرس انگشتان میشین  
 مو بر تن آه ماکم از پیشین سواد  
 این جوهریان جوهر هم بچیند  
 فوج رشحات و آهن اجمیند  
 ای عشوه شام مشربت سیر تک  
 هم زخم تبسم از لب سیر تک  
 دین طرز تیغ بوسه و مری است  
 کین ز من نیز خالی از مری است  
 دین برق و دوا پستانت میشیند  
 که مرا ترسم نماند در شیت آه  
 ساز و سپار از داغ دل زخم است



درد

واندم که شود تیر قضا موی تنگ  
 و گشتم از عشوه محروم و دوش  
 با من ز پیریشانی دل بکشیدیم  
 تنگ مردم فرود و ایقان مرا  
 این سستی اعتقاد انبیا علی  
 چه مردم گل جهان ز پیر مردان ما  
 ما عاشر اعتبار عالم بودیم  
 از بسکه تجرد است سر بایه ما  
 جز ما بجز او ما نباشد سستی  
 فی سبیل بسوی ما نیاست مرا  
 یاران باشند و بزم یاران باشد  
 هست آنچه هر کس جهان سستی  
 جای سخن از بسکه درین مجلس است  
 دیدیم هر آنچه از فلک جوید جفا  
 با مال حوادث زمانه گشتیم  
 ای درد علی و امام را بسبب  
 پاکان ز عروج سرکشی با کنند  
 ندیاست اگر سزای است اینجا  
 این محفل درد جاست بدنی نیست  
 آتی درد هر آنچه در وجود است اینجا  
 گردون پستی که خم شد از سیر کعب

تن خوش تنگ حلقه پیشد برسام  
 گل بر گشت نمود بلبل خاموش  
 بر صوت ره دشنام در بورد گوش  
 جمل و گران کشته چرخان مرا  
 سستی که نمود و ایمان مرا  
 افسرد دل خلیق ز افسردن ما  
 دنیا گردید و هیچ از مردن ما  
 و ز رنگ آغوش پیرایه ما  
 همسایه ما بودیم سایه ما  
 چندان ز خیال زشتی بیست  
 اکنون سن و باغوش ز غمناست  
 ای درد چه حاجت بیان سستی  
 چون شمع بگفتن زبان است اینجا  
 از روز ازل بود جهان قیمت ما  
 چون آبله داریم سر ز پیر پا  
 غرق اند با کسار از سرتا پا  
 آب استاده بر نغیزد از جا  
 جام است اگر دیدم باز است اینجا  
 بشد که بزم امتیاز است اینجا  
 تبعیت حکم او نمود است اینجا  
 خورشید سری که در سجده است اینجا

در هستی و نیستی خود غور نسا  
 چون شعله جوهره در بنیاد ازل  
 در باغ وجود که دیدیم اینجا  
 غیر از نیرنگ نفضی هیچ نبود  
 هست بد نادت آنکه بنیاد اینجا  
 چون نقش قدم مدام ای طبع  
 ای بنیاد اگر در شش حال من با  
 در دست غلور این همه چون جانور  
 در سینه مادل است آئینه ما  
 ای در عجب صفای ذاتی ازل  
 عشق تو گرفت اشتیاقی از ما  
 در مجلس عشاق پس از ما اینجا  
 از روز نازل بهر دل خالی ما  
 چون طائر رنگ بار کرده یعنی  
 از جوش جنون عشق زمین از ما  
 در دیده تصورش ز دل می آید  
 هر نقش که در خیال بنماید اینجا  
 در نفس مجروره ذرات حواس  
 ترک دنیا ز بس مدام است مرا  
 سقف دور و دیوار قرارم اینجا  
 ای در و مرز آینه با یم و ریاب

پیمان بقای تست صد گونه بقا  
 از خود رو س تو جلوه پروازی ما  
 بود دست عدم گلی که چیدیم اینجا  
 خواب بیداری که دیدیم اینجا  
 ناموس وجود او در باد اینجا  
 در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا  
 در صورت عجز کن نمودی بیدار  
 آورده ترا بر حبه پامالی ما  
 با خویش مقابل است آئینه ما  
 هر چند که از گل است آئینه ما  
 دیگر نشده است هیچ کاری از ما  
 جز ذکر تو نیست یا در کار ما  
 پر حتمی نموده بد حاسل ما  
 پرواز بدوش بی پروایی ما  
 جا کرد و بدل صورت جانان ما  
 از شیشه پری چکد به سپا ما  
 با خویش بر ند چون پسندند اینجا  
 مانند گلین نقوش کنند اینجا  
 در دولت تجرید مقام است ما  
 مانند کمان خانه بنام است ما  
 آهنگ سن از صوت و صداییم اینجا

ای ز فرسود پرواز لبان قانون  
امکان که سراسرست مرد و بیب  
هر چیز که پیدا است بفضش پیدا  
سنگشته شد از گردش عالم گرد آ  
سوز بگرمن بجز آتش سوخت  
آبی از نم بود و باش خود گشته خراب  
از موج فنا در نفس بکشاید  
بستی و عدم خراب بیخاکه اوست  
چشم دل تو اگر حقیقت بینست  
بجز هستی که در خروش افتادست  
یارب مردی بیخود سے نیخواهم  
ای ختم رسل نباشد شبیدل  
چون تافیه که اصل شعرست دنیا  
گل کبر و وصال بای و بولا چه کنم  
صدید اگر درم بگو بر آن شرح  
آبی رنگ بهار در هوای کوت  
از هر گل این بلخ بچندین صوته  
خورد آنکه هوای تو بسزاشته است  
مانند جباب قطره اشک ز کینت  
از حال تیغاست آنچه اندر خبرت  
یعنی از پاسبی خواهد افتاد آخر

نہ

۱۰۰

تفصیل تمام از نوایم در یاد  
شد محو کلمات و جوب لاریب  
آورد و شهادت همه ایمان بآب  
از من آموخت بقیاری سیاب  
در یادیم کرد دل در یاد آب  
در یاسے تو ہم شد مثل سراب  
دیمی که گرد بسته دمی همچو جباب  
امکان و وجوبست پیاپی اوست  
هر ذره خلق روزن خانه اوست  
اگر کشمش علم بکوشش افتادست  
بار دو جهان بر سر کوشش افتادست  
مستی سر نظر انبیاسے مرسل  
کردی آخر طبله و رو بودی اول  
یک بودن من بسست و در انیم  
چون خود همه او شد مرا پس از انیم  
هر سو فتم جهان گذشتم سویت  
دیمر روی تو و سفیدم بویت  
راز دل خویش مستردانته است  
هر خیزد بر ام چشم تر داشته است  
در چشم یقین علائش جلوه گریست  
گردن که گرفتار بدوزان سرست



در کس عشق خوب و زشت و گسرت  
 ز ابر تو در گلچینی گلزار بهشت  
 و هم هست که بزم آراسته است  
 جای که نشسته نقش باشل شمر  
 این عشق مرا سخت خجل ساخته است  
 من هر نفسم چو شعله بر خاسته دل  
 نیکو بد تو جلد بر سر بن خدای  
 کوی شب عمر تو شود خواه دراز  
 در مرتبه قدس عجب نیرنگ است  
 در صحن چمن رنگ و گردار و گل  
 فی چه خیال خویشی بر یکا گذشت  
 المیة لعد که در راه فنا  
 هر چند صفای باجا باید داشت  
 اگر شیشه دل شکسته باشد ای در  
 پنهان کنی نه بر ملا باید ساخت  
 بی ساخته باش هر چه باشی ای در  
 هر لحظه بجا طرم و گر وسواس است  
 ز شیشه گرم نه جو هر چه میکن  
 اگر خاطر تو شاد و گر غمگین است  
 احوال همانیانیان بیک صورت نیست  
 هر گس که بگفتان هستی بنگفت

هم کعبه دیگر و گسرت و گسرت  
 خند بران یار ما بهشت و گسرت  
 هر لحظه همان دید فنا خواسته است  
 جا گرم نکرده باز برخاسته است  
 در بزم شعور منفعل ساخته است  
 اشک چون شمع پایگل ساخته است  
 هر عضو زبان بزرگ سوسن شاد است  
 روزی بکین مست که روشن شد  
 تنزیه تشبیه دران همگسرت  
 در آئینه رنگ آن بد بگزینگسرت  
 نی و سوسه خانه و دریا گسرت  
 از خویش گذشت در دو مرد آینه گسرت  
 با اهل صفا و لے صفا باید داشت  
 یک آئینه وار بر ما باید داشت  
 ایشان سازند خود چرا باید داشت  
 در ساختن مست با خدا باید داشت  
 هر لحظه در لحاظ و دیگر با است  
 دل شیشه جگر عقیق و اشک است  
 اندیشه کن که حال عالم است  
 یعنی که همان عبارت از لوم است  
 گسرت که همان بوجم و در دهم گسرت



آن صورت موهوم که عکسش خواهند  
 عکس که نصیب باشد از روزگار است  
 یعنی شده در همین دران مارا  
 آن مرتبه ماکه حقیقت نام است  
 یعنی که چه پرکار درین دوره که  
 تماشای بطعم آشنا گردید است  
 پیچیدن باوه دشت پیاپی دشت  
 آبی در جواسه ابر در بالان بگذشت  
 باید فریاد نش ز جنس با نیز  
 آنگان که چراغ خانه اسکان است  
 خاموش کن شمع سخن را اینجا  
 در بوم هم پیری که سفر در وطن است  
 زمین پیش بصد رنگ سخن می گفتم  
 صد میف که در چشم دریا بارت  
 او هستی که بضاعت خویش اینجا  
 اطلاق و تقید که همه یار اینجا است  
 این بحر وجود است که چون موج اید  
 کامل در خویش تن دو چای عیب است  
 عیب است پیشم تو چو آید بهرت  
 اینجا که با گلایه و فطرت یاری است  
 در بندگش او دست چشم تو نبود

بیردن و درون آینه توان گفت  
 در سینه غیر نقش تسلیم نه بست  
 دل آبله بود چه پهلوی شکست  
 بسدا و عا در از او تمام است  
 مار از خود آغاز و بنحو انجام است  
 دل مالک صد ملک صفرا گوید است  
 مینک میم آبله پاکر دید است  
 افسوس که بی صحبت یالان بگذشت  
 توحی که مرافصل بهاران بگذشت  
 بر قدر بیان خوشی تن انسان است  
 گرفتند کن گوش زد عرفان است  
 هر روز جواب طاقت جان سخن است  
 اکنون ای در دور خوشی سخن است  
 تا حال ز یقین ز یاد یو اوست  
 چون قطره قناده عقد مانند کرات  
 پرواز میان دام و کار اینجا است  
 زنجیر بیا براسه رفتار اینجا است  
 ناقص در خود بهر شمار عیب است  
 در دیده گلی که هست خا عیب است  
 بی دخل تو کار و بار اینجا جا است  
 خواب مغل که سوبو میداری است

ای در دین چشم عارف پاک شرفت  
صوفی در سینه راز سکری کرد کشت  
آهی در دین اگر طلب عشوق است  
از تو دو خاک گل کند بوسه آن  
اسکان و در جوب چون که با هم پر دست  
هر ممکن نبود دوسه چون لاله  
بر تو کف که چون ز گس نیل چشم است  
روشن سازم هر آنچه بنیتم آبی در  
حیرت چه شمار از دل و دیده فریت  
یعنی که بی پیش من دل صاف نه  
دشست زدگی با نس آرم گرفت  
گم نشکیم شتره چون عشق گردید  
آید اگرست ساغر مقصود پست  
تا کاهی و کیمین هر کام اینجا است  
آی آنکه صدای نبود در سارت  
از ناموری بال کشتا در عالم  
چون خاطر من ترقی باطن حسیست  
یعنی در شکست خویش اینجا می رود  
آید و اگر دل حقیقت یار است  
چون سایه فلور و راد ب گاه و خج  
آی آنکه وجود بر سر تمل انداخت

فرستی نبود میان آئینه و شست  
در سیکه ه ساقی بخط جام نوشنت  
و اندر دل تو تار و حب عشوق است  
چون تیر لقمست ارباب عشوق است  
مکمل هر کب برابر واجب نخت  
از درغ آئینه سپر اینجا انداخت  
بیند تحریرم آنکه اورا چشم است  
چون شمع زبان من سراپا چشم است  
بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت  
چون آئینه کرد ظاهر و پنهان گفت  
نیست بشود الفت نام گرفت  
پر و از عدم وجود در ام گرفت  
با پر نشوی ز باد و غفلت است  
پسایند زنده که چون پر گشت شکست  
آید ز زبان دیگر آواز است  
نام تو چون عشق است پر پرواز است  
پند از خودی ز دل بزبان زدنت  
چون رنگ نمودم پر پرواز است  
در صورت انخفا گلی اطوار است  
از خود روی تو آمد دلدار است  
سر گرم تلاش و هم پیدانی نخت

تا نبستی موبوم و در انداختی  
 آن دل که قفل ز غمت گزیدست  
 چون عقده کشائی و بان صایم  
 ای نمبر از مهر که بعد مامت  
 طبعی عرصه زندگی با کاسی کن  
 آن بت که تمام عمر در کینست  
 گنتم اور از کفر بیزار من  
 آن دلبر شوخ خوش اوار عشق  
 آواز من این نغمه چو بشنید او  
 ای از پی نور جان شهوت با عشق  
 هر چه بر برای خویش باعث از  
 درد آنکه بغفلت نپندید عیبش  
 شد محو شهودت اسے حکیم مطلق  
 امر و ننگه است آدم حادث  
 در علم خدا مدام تا پیدا بود  
 آزاد طبعیان و ارسته مزاج  
 یعنی چون سیر گنجه این نشان  
 عالی نه ز خود با همه با باشد کج  
 در ذات خودش نیست کجی گردش  
 ای دانه و کاه و آب آشت پیچ  
 در دست تو افتی کاکت چون نیست

چون شعله جواله بی باید بخت  
 ابروی ترا یکید خود نمیدست  
 موقوف بناخن بلال عیدست  
 ر و صرف نرا بقدر آن جمله حیات  
 خواهی که بخوبی آئی اندر عرصت  
 رسش همه بر خلاص آیینست  
 گفتا که چنین مگو که آن دینست  
 و ان مطرب نغمه سرار عشقست  
 فریاد بر آور و صد ار عشقست  
 وزیر بطور تن نمودت عیث  
 شد بهر وجود ما وجودت عیث  
 بر هر چه نظر کشود کی دید عیث  
 چند آنکه عیث نیز نغمه عیث  
 عالم آدم شدت با هم حادث  
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث  
 ای در و نگر و نه بر نیست تحملج  
 بر تنمند گریست آید تلج  
 کبھی سافل از خطا باشد کج  
 رفتار فلک نسبت با باشد کج  
 یعنی که تر و معاشق همه پیچ  
 فکر و اندیشه و تلاشت همه پیچ



<p>از شام در آتش نشاندن صبح  کار و شمشیر نماید دم صبح  بهر تو مبارکت کار تسبیح  ز نار شد است رشته تا تسبیح  لیکن دار و کشتن نزع صبح  روزی پیدار و انهای تسبیح  از حد گذرد تلامع موج طبع  بر باد همیشه می رود نوح طبع  بالکل تر و تازه تا که این گسرخ  چون گل تر و تازه تا که این گسرخ  در لطف تو هر غمزه سرور آمد  هر سایه که زیر سایه نور آمد  بر حرف و حکایت عمل میخندیم  مانیز درین کتاب حرفی چندیم  نه فکر خرد نه بارنی جل باشد  تسلیم رضا صبر و توکل باشد  خاطر همه بی شبهه و بیشک باشد  ای در زبان و دل من یک باشد  جمعی سماعی که نوشته باید بود  بسیرم ازین فکر که میاید مرد  اسباب دیگر همه اوست بخشد</p>	<p>ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح  من شمع و ز حال شمع گشته پیداست  گردانده اشک گشته کار تسبیح  تا سیست اگر دل تو میدان تعیین  هر چند ریاه پیش همه هست قبیح  این ز اچ خشک بر زمان میسازد  هر چند رسد بر آسان اوج طبع  لیکن سردا چون ندارد در خویش  از گل تر و تازه تا که این گسرخ  رو تیر سفید اند که خور کمن  از قیض تو بر خرابه مهور آمد  بخت پیش رخت ز عالم پرست  تو آقا قوم و ضد قول تو ندیم  در دفتر کائنات دریم چونیک  در فقره جادنه تجل باشد  ای شمع خاند در دین  آزاد ز دل حرف و دینی حک باشد  شد ظاهر و باطن یک شمل جرس  خاطی تبتلاش اینک می باید خورد  ای در من مرده دل ناکاره  آزاد که زور و عشق بوسی برسد</p>
---	---



صدقش نفعه ام بر آید از دل  
 عشقش بر شعله و ابرقیاب منور  
 طبعم ای در ذوقش می گرم و سست  
 پیدائی است آن زمان که ناپید بود  
 رنگ انظار مبتدل ساخته است  
 نازد دل بوشنفتن سے خواہ  
 ہر دم بخت بلب تبسم دار  
 آہا کہ درین باغ ابھرت و ناز  
 در امان امید پر نکر و ناز گل  
 گلچند از خلق و گر خواندہ شد  
 بیش از افسانہ نیست ہستی تو در  
 عالم گرنیست بود پس بست کہ شد  
 ای در حدوشت ما دلیل قدم است  
 ساحت کامل نمایہ است او  
 یک عمر پیچہ چودت آہن طبعان  
 ستا ہاں کہ ہر اوج خمیہ آراستہ اند  
 شام و سحری چند درین گروہوں <sup>مخمل</sup>  
 خوابان کے پاسے ماتیشہ نیند  
 یارب دل باحالی سے می خواہ  
 گرجان علم از ناہ بر او داشت چہ  
 بر دل نگے سیکھم و حبیب را نم

چون غنچہ دمی کہ خاطرش چنگند  
 اشکم از موج خویش گویا بگنود  
 چون لبت ز بسکہ آتہ آب منور  
 قدر تو بند و سمرت اسے بود  
 طاروس بہ بیضہ سپر غنچا بود  
 داری سخن کہ گفتنی می خواہ  
 این غنچہ مگر تنگتھے سے خواہ  
 دلش شد نازگرو سے خندیدند  
 چون گل و ہن ازین گلستان چہ  
 نام تو پس از قور بزبان را نہ خواہ  
 افسانہ اگر شانہ و را نہ چہ شد  
 و نشا داشت سے ہی سست کہ شد  
 چیز ہی زین پیش نیز دوست کہ شد  
 کون کند بخود قبولیشاد  
 مرغ سوختہ ام نفس چہ مشک او  
 مانند فلک شوکت انان خواستہ اند  
 چون مہرشتہ اند و بر خاستہ اند  
 و سیدہ خدگما سے اندیشہ نیند  
 تا چند تیان شاگ برین شیشہ نیند  
 و در چشم ز اشک خرمس با نیاشت چہ  
 کاین آئینہ صورتی بخود داشت چہ

کجاست که لباس عشق ز خویش گزند  
 و در بیم بلیغ از سر ناز و نیراست  
 در پرده ساز نمده باسته ماند  
 و ابسته کزلفت او بود تا دل  
 آبی در وجود جانے از کن تو بر سینه  
 آتپند کنے زبان و زانی پوشش  
 آتپند جگر ز سعی خون با یکر و  
 اکنون که نذر مانده زو ز نیش  
 آتو خنده که هر کجاست است  
 از نیش پائیر و آب روان  
 چای سے کہ بہار ز دل اور دارد  
 با آب روان تنج ہمسر نشود  
 مرد سے ہائے و پاس عروت نبود  
 افسوس بر نجات بید روی تو  
 با ہم اگر تکی و منظور بود  
 در یک جیتی و دنی نیا شد ای در  
 ای درد بود شخص تو وحدت نبیا  
 یک را و بنو و سادہ لو صیلا بہت  
 و تنجی کہ مرابین طلب ہوش نہا  
 من بار ز دوش خویش انما خستہ ام  
 در دست کی جانب خود پیا خواند

جز گر نیز خویش نمندہ از یاد  
 بدل نماید و گل بجانش خستہ  
 یعنی کہ میدان نے نوامی ماند  
 در فتنہ زنجیر حد سے ماند  
 پری بہت مفیدی آورد پی  
 خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید  
 منت کفے سپردن با ہر کرد  
 حرص دنیا دل ہرون با یکر و  
 خود سیر و دو خود بصلے است  
 آب استادہ در پاستہ است  
 آنقدر کجا شخص تو اگر دارد  
 آب استادہ کہ گوہر دارد  
 بر ناز و رواہ سردت نبود  
 صد حیف دے داری و دست نچو  
 نزدیک بود شخص و گرد و بود  
 در ذرہ و آفتاب یک نور بود  
 کثرت تو ہم تو در پیش سنا  
 آمیند و دنی ہر دست کشا  
 از جذب و سلوک و ردلم ہوش  
 ای درد زمانی کہ مراد ہوش نہا  
 از گردش رنگ خویش ہر سوزند

فکرمین و تو کہ دایر اندرین توست  
 بعد ازین و تو زمانه خواہ نامہ  
 بافضل ہر آنچہ نقد حال من توست  
 ہر خرید جہان نہ خان و دوان ہر نامہ  
 لیکن در باب تاکا انسان باقی است  
 عارف نفسی عقدہ کشائی دارد  
 چون غنچ گل درین گلستان بینے  
 رنگ از رخ من پریدنے میخواب  
 بر حرم بسوسے من نگاہی مست مینماید  
 ہر آنکہ بل رسیدنے سے خواب  
 بیدر و برآہ و نالام گوش بند  
 شوریدہ سر سے کہ بر غلامی نالہ  
 در دشت جنون جرس نوای توجیم  
 چندانکہ غنچیش گرد بادت بالید  
 ای خاک خیال سگر کشیدن اینجا  
 ہر خرید پے دید نظر سے بالید  
 تائید دلے درد مقدم باشند  
 حتی تحت مرآتق من ہمید زد  
 کارم ہمہ در چرخ خورشیدی است  
 اہی کردہ خیال ماورائی در خود  
 این دور و دیت سیر دوری دار

فانوس خیال سجد می گرداند  
 روز و شب و کار خانہ خواہ پانہ  
 بہر و گران فن نہ خواہ نامہ  
 قائم نہ زمین و آسمان خواہ پانہ  
 بودست چنانچہ بچنان خواہ پانہ  
 در غنچیش بیام آشنائی دارد  
 و اگر دن گوش دل صدائی ارد  
 اشک از قرہ ام یکیدنے میخواب  
 جلسے دارم کہ دیدنی میخواب  
 ہر آنکہ بجان خلیدنے سے خواب  
 در دہل من شنیدنی میخواب  
 از ہر نہ فرانی ہمہ جامے نالہ  
 بر ہر قدم اینجا دل ما سے نالہ  
 سرگشتگی و تکدہ اینجا مش وید  
 بادیت کہ در غبار بہتہ حمید  
 وز بہر معاینہ بھر سے بالید  
 بانور نگہ نور و گر سے بالید  
 فی خانہ ام از چراغ من انزود  
 چہیم چو سحر سے درد می دوزد  
 فرق من وادیمی ثنائی در خود  
 چندال بزدی کہ باز آئی در خود

همت زبندی آسمانے دارد  
 اسرار زبان بحسب از خود بیشتر  
 ناموس جهان که جمله تنگی باشد  
 آنکس که بر بخت نگلیسنا ای درد  
 و عدت که به نور صفات باز  
 موقوف تجلیش یک حدیث نیست  
 چون تفرقه لیل و دنهارم گل کرد  
 دلگشا بن تیز ز تیرنگه و همسم  
 فرصت که قدم بر راه سرعت بنا  
 این عرصه زندگے مویوم نبود  
 از حرص اگر عمر بسرے گردد  
 رحمتش رنج پانیا باشد تنها  
 تا آبلے امداد شعورت نکند  
 آئینده و چار با بچکے نه شود  
 آن کس که بقاسے خود بد نیا کم پیش  
 باو بد نمانا گردد آرائش حسیع  
 ذاتی که نمود جلوه هر جا اسے در  
 چشم نرگس کشود بر روی بهار  
 هر راه روی که دل ز محنت ذر  
 تصدیع کشد ساکب غافل بود  
 چون جلوه بهار من و ما بناید

گیسے طبع گلستانے دارد  
 چون نچه دولت نیز زبانے دارد  
 سر سبزی آن خیال بجلی باشد  
 چون صبح جهان سگست بجلی باشد  
 انجا رنج و ظهور کثرت آمد  
 روشنی آئینده در درو باد دارد  
 بشگفتگی و نوک خارم گل کرد  
 صد جوش جنون ز بهارم گل کرد  
 صد عین که بزور غفلت کشنا  
 غیر از نفسے چند که اویم بیاد  
 آدم کی رزق در بر می گردد  
 سر عمر از فکر بیشترے گردد  
 از دین ه دل حجاب دویت کند  
 پشتی صفا اگر که ورت کند  
 فارغ ز بهر سانگی با گردید  
 در چشم بناب سرش کس نکشید  
 کرد ست جدا ظهور در هر یک فرد  
 چشم آئینده را بکیرت و اگر کرد  
 تا منزل مقصود در اینجا رسید  
 پای که بجواب رفت آرام فرید  
 یک امر جده ایمناید



جز روی تو نیست در حقیقت سائید  
 و آن هست اگر مال وزی پیدا کرد  
 که مرتبه سفله خرابی اسباب  
 چندانکه ترا در همه شکل گردد  
 جز هیچ نیاید بنظر شکل جناب  
 هر کس خواهد که در دنیا میند  
 پیشی در گوش نیز باشد که از آن  
 هر کس که بگستان ایجا و مید  
 زید و زبر فلک ایجا هر کس  
 در گشتن ایجا و بفضل تو سائید  
 کاری که ز دست رنجی که موعود  
 آفتی پس از من بوس بگیرد  
 با مردن من هیچ ندارد کاری  
 گفتم بر آن تو که لبر می باشد  
 گفتم باشد تو در دل من گشتا  
 زندان همه عمر هسته آما و گفتند  
 خالی از خیالات و دواعی باشند  
 نیست کسی که تحت حاجی از  
 میند که خردس پیش ارباب شو  
 آن دنیا که سوسه خاطر نگرد  
 شهادت پاس مال زنده و اند

روی که در آینه ترا انجاید  
 چون مور بر است خود پری بگرد  
 عین نشود هر که خری پیدا کرد  
 چشم آرایش کحل گردد  
 بر خویش اگر عتقه تو عمل گردد  
 باید سخن سخن مسرا را بیند  
 پستی و بلندی صد را بیند  
 خون خور دو بجز روی دل شیند  
 چون صبح سر سے کشید و جیبی نرید  
 دار و محفوظ حق ز اولاد بید  
 خیز از آن تا که همه عمر کشید  
 نیند و باز هر نفس می گردید  
 اگر پیشش چو رفته کس می گردید  
 گفتا آری که هر سه می باشد  
 حرفی است که در پیش پری می باشد  
 تا پرورش خاطر آزا ده گفتند  
 چنانکه زندگی پر از باد و گفتند  
 تا آنکه نه شایان مزار بجا دارد  
 سلطان نشود اگر چه بجا دارد  
 از باطن خود پرده عظمت نرید  
 در گور بجز مرد دوسله بانزند

ذوق تو بکام دل مداومست لذت  
 نام تو بود نام حسد لذت بخش  
 از لطف یقین خاطر موقن لذت  
 دیگر همه لذات فراموش گرد  
 آن ذوات مقدس است هر چه خاست  
 دست من و دامن رسول آتش  
 هر خدیو بود نور تو نور بصر  
 خورشید تجلی تو اینجا حسد دم  
 در عرض آتینا ز این شام و سحر  
 در دست مایست پیران مردان هم  
 ای درون بیج به نرم شمار  
 چون دست به دست من آید  
 ستمی دولت بنظر گردید و لیر  
 ای آهین اگر بکارگاه صنعت  
 برشته که ندرید عیان هم شد  
 چیزیست که در افتخار او صدوف  
 خواب که شوی دو چار با جلوه  
 رو پیشه خود ساز خیر اسک و  
 هر سو که زاسرار ضامن کند  
 اینجا آگاه اهل بندیش باشند  
 خواهی که شود شب تو روشن چون

شوق تو مرا طعمه ادرامست لذت  
 دیگر همه چیز با بنامست لذت  
 و لذت ایمان دل مومن لذت  
 از یاد حسد است و چو باطن تمیز  
 بر عال بنامیان بر جان ناسر  
 در بر و در بیان است مخزن ناصر  
 لیکن نکند نور ترا در کبصر  
 چون صبح زربب بر برون آرد  
 بیداری خفته بخت خون کرد  
 خواب که در آن خواب بنیای  
 مجبور حقیق بگفتن منتسار  
 چون پاست خمست چای منانی  
 در جو رو جفا بیخ نینازی  
 آینه توان شدن گودی شمشیر  
 لیکن چشم نشان هم شده  
 چون امر گذشت دور و آن شمشیر  
 دل صاف کن بود نظریع  
 چون آینه حیرت است با بلی  
 بر بے بصران نمی نمایند  
 چون مردم چشم از اشارت تو  
 از آتش عشق شعله در خوا و در

ای در داین جهان نیم روز مست  
 ای در در پیش نظر خود بر نیز  
 اگر دیر فنا نورنگا هست ترا  
 اگر بر تو کشود دست در آینه از  
 آنرا که تو اتم حقیقت دانی  
 خواسته که تماشا کنی آن جلوه فنا  
 آه من لیت بکارنا یاد اینجا  
 از نامه گلو با چو بر آمد آواز  
 الحق چیزیکه پرده بردارد  
 گزشتت دولت مست و هم مست  
 ای درو اگر محبت عالمی داری  
 هر لحظه نمانس بجای انس  
 اسماء آموز علم آدم باشد  
 اسماء خدا اول در ویش بر  
 ای خیمه گران سوال مطلب که ترا  
 از باد غرور در دماغ هر کس  
 آری بقلک برد خبار خود را  
 عمر که شمرده ایم سال و نمانش  
 سرگرم سرانگ کیست یارب در آن  
 گو خلق پراز شور و غوغا باش  
 بر صورت بیعین عالم مگر

بگداز چو شمع یا چو پروانه لب  
 رو نقد وجود خویش بر فنا کن  
 چون نقش قدم بچشم از خود بگرد  
 در یاب تصور علم و با وجود بساز  
 آن هم بچقیقت مست او نفس جان  
 از آتش عشق او سراپا بگداز  
 آینه برائے پر می آتشید بسا  
 شصت صورت الفاظ معانی پرده  
 یا پرده و دیده است یا پرده آسا  
 و فضل بهر شبنم باشد و بس  
 آن با پیش که آن نیگر و کوس  
 اسرار لغت فیہ هر دم بشناس  
 از جمع الهی است این معج حواس  
 که گو سخنی بخلق و زبان پیش  
 قلب تو زبان اوست از خورشید  
 بیچیده خیال جاه صد گونه بس  
 بخواست چو صبح هر کجا گرد نفس  
 مانند فلک قرآن بود گاهش  
 یک خلق چو سایه سیر و در پیش  
 تو از همه کس بکبر و تمنا باش  
 بر مثنوی صورت حق نشید آباش



آید و بگوشن معانی مخروش  
 تا گل کند از گفت و شنود اسرار  
 دژی که خراب کرده اکنون درش  
 بودست این شهر مثل موی خونا  
 که حسن بنام خواست و هم من بگوش  
 سودی نکند تصنع و ساختگی  
 ای آنکه ز فکر بود و باشی دلش  
 اندیشه جث کمن که اینجاست باشد  
 ز روش بجان و نوش شکرندیش  
 مارا بچه طور در دباور آید  
 خواهم نه عوارض فتومات و قصص  
 حق ساخت مرا محمدی خالص  
 یارست مرا ز خویش و بیگانه  
 از طوفان مراد و باشی بظرف  
 بر عرش که درم فوق فهمید غلط  
 ای دیده و فهمیده تو تنگ شو  
 صد جوش زند اگر چه صبا می محیط  
 شایان بزرگی استقامت باشد  
 هر چند که کم کند سیست بظاف  
 با آنکه مدام سیکش توحیدم  
 نفس و شیطان مدام ازت بظاف

حرفی با شماره گوید مفهم و مخوش  
 دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش  
 جاری شده است شکله بجای نریش  
 چون خط بتان بود و سوا و نریش  
 بر مرضی حق در و بدل رضی باشد  
 بی ساختیم باش و بیج خود از نریش  
 از هر مکان چنانمانی تشویش  
 مانند گمان خانه هر کس با خویش  
 گو یا که بوعده می کنم خردش  
 حرف دهنی که بهج می گویندش  
 شد تا که عند لیب در دم مخصوص  
 درین نبود چیز دیگر غیر خلوص  
 خیرش نشناسد دل دیوانه عرض  
 یعنی که بود باوه ز پیمان عرض  
 یا ریش که نگاه بقصل و بی غلط  
 تا که غلطی یافت غلط و بی غلط  
 لیکین بزود ز جای خود پای محیط  
 آب اشاده است در کیا محیط  
 لیکین همه وقت بنده رحمت است  
 ای در و نید هم من از دست نی غلط  
 د از زنهان طرفه صداوت ملحوظ



یا حافظ و ناصر مراد در اینجا دایسه  
 سترایه عشرت است از خا دل جمع  
 آخر چون گل شکفته حاسله بیند  
 هر چند زاندازه فردن گرد شمع  
 ای دور و اگر چه آب گرد و مہمتن  
 این تیر و دلان که تیر کبند و چرخ  
 بر ایش گذاروست خالم زسد  
 ای یا حیرت ز عناصرت این  
 شد بگو نیست فضول عالم  
 گرد در عدل بعدی و گرد در نجف  
 جز هیچ نباشد ای که داری اینجا  
 صوفی جمہوت شد ہرگز مطلق  
 ماول شدگان بکبت عشق ای و  
 چشم کہ چو شبنم است ز اول ننگ  
 یعنی کہ قبایع مستقیم را ای و  
 گر خاطر تو بہت لطافت آہنگ  
 بر صفحہ روزگار ماند منتظر  
 ای کرد و ستراتیگی بخت تنگ  
 سہرخت و کد ز نازک و صافی گرد  
 ای و در توفی چراغ کاشانزل  
 تو خاک نشین گوشہ گیری جایت

منصوب بر اعدا و خصیان محفوظ  
 از بیج جو اس کن میا دل جمع  
 ہر کس کہ چو غنچہ سافستہ با دل جمع  
 لیکن چو من سوخته چون گریستن  
 ای استوانہ اینکہ خون گردی شمع  
 و جوہر و تمہنے نمایند و رخ  
 سیاب نگشت گشتہ از شجر قتیق  
 شخص تو بچا طبع گردید و جین  
 فی صیفت و نشانی بر بیج و بخت  
 آخر چو بہت تو نامہ چو شرف  
 مانع شراب گردہ و یاد رفت  
 ملاہر گر نحو سہ کردہ و ورق  
 از نامہ عند لیب خواہد ہم سبق  
 یاد ہلہ شکش بلان بر خاک  
 چون صبح زابتدا گریبان شد چاک  
 نگہ بصدای خوش نہران ننگ  
 مانند نقوش نمہ نقشی بیزنگ  
 از ختی ایام شویاس آہنگ  
 آئینہ ز آہن بہت و مینا زنگ  
 روشن بود از چشم تو بچا نزل  
 با گوشہ خاطر است یا خا نزل

ای دور و انانیت تو کرد غفل  
 خوابی که تو در نیال دیدی آنرا  
 از بس ز جفائی کسان سوخته ام  
 یاد ایام رفته مد نظر است  
 چون سنی همه تن بر از غفلان  
 ای دور و مجال غولیش بگذار  
 ای دور و درینجا فلک مینافام  
 او کاشه خورشید بزرگرو دل  
 ای دور و درین بزم تکم را بخام  
 مقصود و در دل گشت یکجا حاصل  
 راحت برسانم و بگفتن در دم  
 جاود مرا از همه بالا کبرس  
 یا کلبه خزان هر نفس می سازم  
 با طبع زبون من نیسازد کس  
 نه این ملامت ز باد و ششم  
 یعنی چو کمان بکلفه و پیشان  
 که آتش تیمر بگاده ماگردیم  
 صد شکر که رفتم رفتم زین گدای  
 ما را که ما را خودی کشودیم  
 بگناه خودی بپای ست عظیم  
 هرگز که اندیشه ز حدش کنم

زان عقد و خاطر نیک و دل  
 تبی طلب نیست چو خواب مخلص  
 خرم خرم ز حسرت انداخته ام  
 چون سوزن چشم بر قفا دخته ام  
 می نالم و سر سبز بیان دریا  
 ازین دور دست برین زبانم  
 یک باره بپند رنگ برینو خطا  
 شیرست نصیب صبح خون تمسک  
 مشکل که دو کس شود مشتاق  
 مینافامه شود چو پرگرد و جام  
 کل بصرم گرم بنگاه بر گردم  
 چون سایه بهر جا که فرودم  
 در قید حیات بقتض میازم  
 هر چند که من با همه کس میازم  
 با خاطر بی ساخته غولیش خورشید  
 در گوشه میدان همه جا چاکم  
 دی دور و دگر چها چها گردیم  
 بو دست هر آنچه بدعا گردیم  
 یک لحظه ز دست غولیش نایم  
 یکیند درین معرکه ما هم بودیم  
 صد گوید تغیر جیل دلش کنم

لیکن بجای چو طایر قسبلہ نما  
 ماہو ام کدای در و درین آہنم  
 در راہ فناد سے ز پانچ سینم  
 ایچہند کہ در شمار اجتا بودیم  
 اکنون ز رسوم خویش ارزد منعت  
 فی سوی زمین و آسمان مئی نیم  
 محو دیدار خویش بہتم ای درد  
 با گل رہ خندہ در میان داشتیم  
 ای ہنفسان درین گلستان بینی  
 در حضرت کمر باز سر ساز قدم  
 در بزم صفا دم از کرامت زنی  
 از دولت عشق رنگ زرد مئی نام  
 وز بہر بیان حال شوریدہ خویش  
 بشنو بشنو سخن زور و سے دارم  
 تقریر و بان شمع پیش چنگ است  
 داغ جگر از لاله عذاری دارم  
 شادم از غم کہ غمگنا سے دارم  
 از کوری دل بخود لگاہے نکتم  
 من بندہ ناکار و تو خوشبندہ  
 بر صراط ہم طرہ مذبیانے دارم  
 در سلخ و ہر جو بسمل سے درد

پر و از در آیشا نہ خویش کنم  
 ہر چند کہ محبوبس بجانوس نیم  
 چون شمع ز بس گرم سفر در نیم  
 یاران مصروف و دوستیما بودیم  
 ماہو ام کہ بودیم ہنیا بودیم  
 فی سبب و بلند این و آن مئی نیم  
 خود را کیچند در جہان سے ہنیم  
 ہنچہ تبسم نہان داشتہ ایم  
 ماہو کیچند آشتیان داشتہ ایم  
 دعوی کلن از وجود ای ننگ ہم  
 آئینہ کند تیرہ دم عیسی ہم  
 در سنیہ دل و غمی و دروی ہم  
 یک نالہ درد و آہ سردی دارم  
 روشن این آہن ز دروی دارم  
 آہی سرد سے کہ من ز دروی دارم  
 چون گل در لیش از بہار دارم  
 بیگناہ ام از ہمہ کہ یاسے دارم  
 وان کار کہ کردنی ست گاہے نکتم  
 دیگر چہ کنم اگر گناہے نکتم  
 کہ بیطیم و گاہہ فغانے دارم  
 آرام کجا ست تاکہ جانی دارم



آبی در دوزیکه نحو رنگ و نیم  
 از تنگے روزگار خود دست لہریں  
 در دل خیال بستجو باد اریم  
 جان برب ما سید است آوی  
 ہر چند کہ موج و جلد اسکا نم  
 او گرچہ جان مست کہ سیدانی لیک  
 در قستی کہ چو خامہ ترزبان مسلمان  
 یعنی من سنیہ چاک گریان کیا  
 فعل شایستہ کہ باید کردیم  
 سہلے قدرت خود چو بخت شہدہ باز  
 ممکن کہ وجود اندر بود با صدم  
 ہر جا کہ سر سے کشید نقش اسکان  
 آبی در دو چشمشیر جہل کردیم  
 بار اچھ خبر جو زین گستان قدیم  
 در کوئے توای سونہ جان می گیم  
 گر شام کشان کشان بر زم آجیا  
 اسرار نمان کہ در میان می گیم  
 ای در دو شغلہ جلد نو سے بشفہ  
 ہر گاہ کہ راہ سخن سے یویم  
 یعنی چو کتاب درو اینجا ہر وقت  
 ہر چند جدا ز ما و من سے تازم

در بند خیال سے بنگ او نیم  
 مست یاد وہاں تنگ او نیم  
 تھا موش شہیم و گفتگو یاد ایم  
 ما از تو بنو آرزو باد اریم  
 اما محیط جوش زدو طوفانم  
 من ہم آئم کہ در دمن سیدیم  
 بر ہر سخنے اشک روان میام  
 در دل خوشیستن بیان میام  
 یا ہر عمل بہ کہ نشاید کردیم  
 کاری کہ ز دست مانیاید کردیم  
 گردیدہ حدوٹ او گل شہن قدم  
 از پامی فتادہ است چو آفتق قدم  
 دیگر ز جانیان چو امید و چو ہم  
 در باغ سوم سے وز دیا کہ نسیم  
 سما جان باقیست بیگان می گیم  
 چون صبح شود باز جان می گیم  
 شہی ست کہ در نرم جان می گیم  
 من سوز دے کہ بر زبان می گیم  
 از اہل نظر اور سی سے جویم  
 با مردم چشم من سخن سے گویم  
 لیکن ہمہ سوسے جان دن بیتا کہ



چون شعله جبر الہ بخوردے بالہ  
 مٹک کش باد سنجی کینہ و کم  
 تاجستے بی نبات دارم گبر  
 ساقی بخت استیفته و لیم تو ایم  
 باہن سبے در ہم زنی دم اولیم  
 آنکس کہ شیر کرد آب گل کن  
 و خدست خویش تعقاہست را  
 در خاک ہزار صوت عشوہ گران  
 ہر ذرہ این دشت تو دہن خود  
 ای درو دین کار کہ کون مگان  
 اعنے واجب چو دید سکو ممکن  
 اسرار صفاہ پیش و دمان گفتن  
 یعنی نرو کہ دوت از طبع دنی  
 قنہ میں ست شہر و اشالی من  
 یارب دگر مخلق زواکنے  
 یارب خاطر ز غیر شکستہ من  
 بیتک بنگامی محبت نامم  
 برہر چو نظر کنے تہد قیق ممکن  
 یعنی کہ جان معرکہ اتیلدست  
 گراول و آخرت پیش تو میان  
 در یاد کز اتہاسے خلقت اینجا

چندان کہ بروان نوحیتن شیان  
 پامال بنودہ آورفت و دم  
 یک آبلہ چون جناب سر ہندم  
 سو داروہ زلفت سیدہ فام تو ایم  
 آزاد ز خلق ہستہ و ام تو ایم  
 آراستہ در صدق و ہفتا شکر کن  
 از سن پر شیدہ نیست رازول کن  
 چون کنج نمودہ و دفن ہر جا در کن  
 دیدیم کہ دار و آفتابی بنیان  
 از ہستی بی نشان توان بد نشان  
 اسکان و جوب شد جوب لگان  
 بیجا ست چو گوہر ہشتادین سخن  
 از روی زمین نماز تو ان نفعتن  
 خوش کرد و خراب طبع آرا فی من  
 پیدا فی من بس ست ہوائی من  
 دل را بکسیب تو مگر ہستم من  
 گر بچو رعلی و خاطرہ بستہ من  
 جمیت دل خراب آفرین ممکن  
 ہر یکس اورعاسے تحقیق سخن  
 امین نشین زیر سپہ گران  
 سنگ ست چو شیشہ و خیر بنیان

فاقل مشغول بود دل کو رکن  
 عیب و خیر خویش بر وقت بین  
 گر چشم دل مست در وقت ز تو بزمین  
 یعنی در گور هم سفر با باشد  
 در باغ جهان ترسته آرزید  
 مثل شبنم بچشم گریان نفس  
 تا که هر صبح در تبا سب برون  
 این بودن خویش نیز نابوده  
 ای با همه آشنا و بیگانه من  
 گفتی افسانه ات مرغوب آمد  
 اهی حاصل زندگی لا حاصل سن  
 چمن ساعری شوق لب می بویست  
 اهی غفلت دل حال ترا کرده برون  
 رنجی باشد که از دین سر بزند  
 از نور مجرب دست پیرایه تو  
 از بسکه هم آغوش مع انشده  
 هر چند نیم نیات خود لائق تو  
 اهی حضرت عند لیب و الا درگاه  
 در آن طلب ز سر قدم ساخته رو  
 هر چند بهر گام بود مردان نو  
 دوران که بود حکم بیش و کم تو

کاشانه انبیا به نور سخن  
 آینه ز پیش روی خود دور سخن  
 از سر سلوک خویش فاقل بین  
 چون ریشه دویدنی است در زمین  
 منظور گل نیست از نیچا چیدن  
 ما آمده ایم از بهاسه زمین  
 هر شام همان برو سیاهی دن  
 اے آنکه نبودی و نخواهی بود  
 داری خبری از دل یواندن  
 در خواب شنیده باشی افسانه  
 اندک نظر سے بخاطر باطل من  
 هر دم بوس بود در دل کن  
 هر دم از حیا از سر خویش گویان  
 بے یا و خدا می که آید بیرون  
 بر تر بود از عرش برین پایه تو  
 در سایه حق شده ست کم سایه تو  
 نیکین دارم محبت صادق تو  
 تو عاشق گلشنی در من عاشق تو  
 سستی سنا و درد چالاک بود  
 از مردان خود ترس از مردان شو  
 افعال مقرر می بود عادت او

اینا همه از نظر گذشت است مرا  
 پیام گرم بپند خوبان نبری  
 انظار صفا بغیر جنسان بجاست  
 هر دو مباحثه نریخ مردان را  
 خواسته که شود فاقه بالخیر ترا  
 آهی در دگر عارفان صاحبان  
 در ششم تو هر چه زنگ صوت گیر  
 در محفل چو خلق نعلت آواز شدی  
 تا حال جهان غافلند ای در چشم  
 عشق است که در دگر عجب دست  
 این نیک بلال نیست پدیدار هیچ  
 جوش دل من کرده زین طغیانی  
 در خویش همان حال صبرت بیند  
 من ز دروغوی و ز زور من بگروی  
 ای غیر مال آخر کار چیا  
 گاهه بنیاد که بر سر است شدی  
 چنان هست بی بود و تو خرد می بست  
 خواهی که بسوی حق توجه آری  
 اهل باطن بمرودمان رهنمند  
 آهی سادو دل این نقش نبردی  
 چون آخر کار مات خوابی از پی

من دیده ام آنرا که تو اکمل بنی  
 وز صلح سخن بیکجای خوبان نبری  
 آئینه پیش زشت رویان نبری  
 و ز غم دگر غصه خود را  
 وقت مردان شوی ز رویان را  
 با دیدن فدا مدام باید سازی  
 چون آئینه جمله را در آب انداز  
 آن گذشتی اگر چه پیش از شوی  
 در خواب اگر خواب بیدار شد  
 کردست گداز با همان تیر بس  
 ناخن بول سپر ز حسن کس  
 هر قطره اشک میکند طوفانی  
 آئینه بر داشتند حیرانی  
 صد گونه گفت و شست و بکوی  
 غایب چون از نظر شوی بگری  
 گاهه کم زور و گزیرت شدی  
 ای سیخ عجب توانی زیست شدی  
 در سینه خلتش ز ما سدا بگذری  
 در دیده دل کجا است در هر جا  
 بر روی بساط جامی گیری تا  
 پس تا زینما ہے و در حیرت ماکمی





دو حیثیت کنش فرمان است  
 حلقه زن و خانه فرونش تو ایم  
 بی طعم از بس سازه زده  
 از بی تست اینمه امید و بیم  
 چاره ناساز که بے یار و بیم  
 داغ تو دارم و سگ و اعدا  
 ہم تو پذیرے کہ ز باغ تو ایم  
 این چه سخن دین چه زبان انی است  
 دل ز کجا دین پر و بال از کجا  
 جان بچہ دل ساء درین بجز بود  
 در صفت گنگ فرو ماند و ایم  
 چون غم از سخن خام خویش  
 نزد تو گر بے سرو پا آیم  
 یار شوای مونس مخوارگان  
 خاندان شد و ایسی ما بہین  
 در کہ گرییم توئے دستگیر  
 بزد تو قبیلہ نخواہیم رفت  
 دست چنین پیش کردار و کہ ما  
 بگذر ازین جرم کہ خواہند ایم  
 ای شرف نام نطاسے بتو  
 نزل تیش بزبانش رسان

ہفت فلک غاشیہ گردان است  
 چون در تو حلقہ بگوشش تو ایم  
 جز تو نداریم تو از ذہ  
 ہم تو پیش سے و بخش ای کریم  
 گر تو بر اسے بکہ ز و آویم  
 می نہ پذیرند سگان در شکار  
 قمری طوق و سگ داغ تو ایم  
 گفتہ و ناگفتہ پشیمانے ست  
 سن کہ و تعظیم جلال از کجا  
 دل بچگستانے ازین چشم خورد  
 سن عورت الصدفر و خواندہ ایم  
 ہم تو بیس مرد بانام خویش  
 ہم باسید تو حسد آیم  
 چارہ کن ای چارہ بچاگان  
 ای کس ما بیکے ما بہین  
 بر کہ پناہیم تو کی بس مجیر  
 گر نتواڑے تو کہ خواہ تو  
 زارے ازین پیش کہ آو کہ ما  
 چارہ ما کن کہ پناہندہ ایم  
 خواہی اوست غلامی تو  
 سرف خویش بچانش رسان

بزرگ بزرگے دبا بیکس  
 نیا درم از خانہ چیری تخت  
 جو کردی چراغ مرا نور دار  
 بکشتن تو دوسے تو مندیم  
 گریوہ بلندست ویلا بحت  
 ازین سبیلگا ہم چنان در گزار  
 عقوبت کن عند رخواہ آمدم  
 سنیاہ مرا ہم تو گردان سفید  
 سرشت مرا کا نویدی رخاک  
 اگر نکم و گر ہم در سرشت  
 خداوند مائی و مابندہ ایم  
 ہر انچه آفریدہ است بیندہ ما  
 مرا ہست پیش نظر گاہ تو  
 ہمہ صورتے پیش فرنگ و سکا  
 تو ہم از ہر چہ پروداشتہ است  
 بسے منزل آمدن ما بتو  
 اسای کہ در آسمان وزمی است  
 شو و فکرت اندازہ مار بنوں  
 ہر پائیہ دست چہند ان رسد  
 جو پایان پذیرد حد کائنات

تو کی یادوری بخش دیاری رسم  
 تو ادوی ہمہ چیز من چیزت  
 زمین باوشل کشاکش در دار  
 بدہ ز انچه کشتیم بر زمینیم  
 پیچیدان عنان من از راہ خست  
 کہ علی اشکند بر من این رود بار  
 ہر گاہ تو در سیاہ آمدیم  
 مگردانم از درگت نامید  
 سرشت تو کردی بنا پاک پاک  
 قضای تو این نقش بر من نوشت  
 بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم  
 نشان می دہد آفرینندہ را  
 چگونہ نہ ہمیم بد و راہ تو  
 بتقاض صورت بود رہنمای  
 کہ ہستی تو سازندہ کائنات  
 فتایہ ترا یافت الا بتو  
 با اندازہ فکرت آدمی است  
 سر از حد اندازہ نار و برین  
 کہ آن پایہ را حد پایان رسد  
 شامہ در اندیشہ دیگر جہات



نیندیشد اندیشہ افزون ازین  
 برانذارم ای مصلحت خواهد من  
 رسبے پیشم آور که انجم کار  
 بزین نیتم چاره در سرشت  
 نویسم خط در نیایش گرسے  
 گو اسپه برد آرم از چار یار  
 گمدا رم آن خط خوبے بجان  
 دران داوری گاه چون میخ نیر  
 چو بیان شو و ناما سوسے مرد  
 نایم که چون کمر اسنے درست  
 ایدم شو هست ز انداز پیش  
 ز خود گر چه مرکب بر دن رانده ام  
 فرود آرم دم بد رگا خوش  
 زین جستن وره نمودن ز تو  
 بچو بازار من بے من آراستی  
 ز رونق مگر نقش آراشتم  
 چه خواسته زمین بچنین چوست  
 مران چون نظر بر من انداخته  
 تو داوی مرا پا نگاہ بلند  
 چو داویم ناموس نام آوران  
 سری را که بر سر نادی کلاه

که بستنی نماند بیکه بیرون ازین  
 که باشد سوی مصلحت را که  
 تو خوشنود باشی و من رشکار  
 که سر زنگردانم از سر نوشت  
 سبیل با مفاصکے بنیبر سے  
 که صد آفرین باد بر هر چار  
 چو تو نیز بر بازوسے خود نشان  
 که ہم رنجیمت و ہم رستخیز  
 من آن نامه را بر کشایم نورد  
 بین حکم مان وان دیگر حکم است  
 کمن نا اسیدم ز در گاه خوش  
 برا و تو در نیم ره ماند ام  
 گردان سر رشته از راه خوش  
 بجان آمدن جان فرودن تو  
 بیان رسم و آئین که نخواستی  
 نصیبی ده از گنج بخشایشتم  
 همان گیر تا بود بودم نخست  
 مزین مفرع چون که بنواخته  
 تو ام دستگیر اندرین پابند  
 بره داوم اسے داورد اولان  
 میندازد در پاسے مهر خاک راه

ولی اگه شد برورت از دوا  
نگو کن چو کردار خود کارین

نور روزگه هر دوسه باز دار  
کن کار با من چو کردار من

سعدی رتبه السعدی در بوستان مرابید

خند او نندگار نظر کن بچو  
گفته آید از بند خفاک  
گر بیا بر زق تو پرورده و ایم  
گد چون گرم بیند و لطف و ناز  
چو مار ابد نیسا تو کردی عزیز  
غریزی دخواستی تو محبتی بر ما  
خدا یا بفرست که خوارم کن  
مسلم کن چون من بر سرم  
یک گیتی بر زمین نماند بی  
مرا شتر ساری ز روی تو بس  
گرم بر سر افتد تو ساید  
اگر تلخ بخششی مرا فرا زدم  
بلطعم می توان یا بر آن از دم  
تو دانی که سکین و جیبار هم  
نی تا زده این نفس هر کس چنان  
که با نفس و شیطان برآید بر تو  
ببروان راهت که راهی برده  
خدا یا بیا تبت خند او نندیت

که بزم آرزو بند دور وجود  
بایسد عفو خند او نندگار  
با نعام و لطف تو خو کرده ایم  
نگردد ز و تنه ای نشنند باز  
بوقتی همین چشم دارم بر بند  
حزین تو خواری بنیند ز کس  
بذل گنه شد سارم کن  
ز دست تو بهر که عتوبت برم  
بغابر دن از دست همچون خود  
در شتر سارم کن پیش کس  
سپهرم بود کمترین پائین  
تو بردار تا کس بنید از دم  
ترا در بجز آستانت سرم  
فرو مانده با نفس اما زدم  
که عفتش تو اندر گفتم عنان  
نبرد پلکان نیسا پد ز مور  
وزین دشمنانم پناهی برده  
باوصاف بی مثل و مانند نیت

بلیک عجاج بیت الحرام  
 بجگیر مردان شمشیر زن  
 بطحانات پیران آراسته  
 که مارا درین در خط یک نفس  
 امیدست زمانان که طاعت کنند  
 بیپاکان کز آلاشم و در دار  
 به پیران پشت از عبادت و دوتا  
 که چشم ز روی سعادت ببند  
 پیران تقسیم شد اراہ دار  
 بگردان دنیا دیدنے دیدہ ام  
 من آن خرہ ام در ہوا کی نیست  
 ز خوشید لطف شعا علی لبم  
 بدی را گم کن کہ بہتر کس است  
 خدا یا بزلت مران از درم  
 و را و جمل غائب شدم روز چند  
 چہ عند آرم از تنگ تر دینے  
 فقیرم بخدم گنا ہم گیسہ  
 چرا یا دید از ضعف عالم گریست  
 خدا یا بظفت شکستیم عہد  
 چہ بر نیز و از سست تدبیر ما  
 تو اناسے آخر کہ قادریم

بہ خون شرب علیہ السلام  
 کہ مرد و غار اشمار نوزان  
 بصدق جو انان لو خواستہ  
 زنگ دو گفتن بفریاد رس  
 کہ بی طاعتان را شفاعت کنند  
 و گردلتے رفت معذ و در دار  
 ز شرم گنہ دیدہ بر پشت پا  
 ز بانم بوقت شادت ببند  
 از بد کردنم دست کوتاہ داد  
 مدہ دست برنا پسندیدہ ام  
 وجود عہدم در ظلم کیست  
 کہ جز در شفاعت در بند کستم  
 اگر از نشا عاقبتا گئے بس است  
 کہ صورت نہ بندد و در و گیرم  
 کنون کا دم در بر و ایم بند  
 گر عجز پیش آورم کاسے غنی  
 غنی را تر حسم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم پنہم تو ہیست  
 چہ زور آور و با قضا دست چہ  
 ہمین نکتہ بس عذر تقصیر ما  
 تو اناسے مطلق تو کے من گیم



گرم ره نمائی رسیدیم بخیر  
 جهان آفرین گردیاری کند  
 بخت که چشم ز باطل بروز  
 مسکنیم روی در خاک رفت  
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بیاب  
 در جرم درین مملکت جا نهیست  
 تو دانی ضمیر زبان بستگان  
 خدایا مقصر کار آسیدیم  
 کسی را که پیری در آرد پای  
 من آنم ز پانندرت سادۀ  
 گویم بزرگی و جا بختش  
 اگر یاری اندک زلال داند  
 تو دنیا و ما خالفت از یکدگر  
 بر او دردم ز بیرون خروش  
 بنادانی از بندگان سرکشند  
 اگر چه بخت بقدر بود  
 و گزشتم گیرے بقدر گناه  
 گرم دستگیری بجای رسم  
 که زور آورد و گزشتم از دست  
 و خواهند بودن بخت فریق  
 عجب گر بود رسم از دست است

و گر گم کنی باز ماندم و سیر  
 کجا بندد پر هیکل کاری کند  
 نورت که فرو آبت نرم سوز  
 غبار گنا هم با فلک رفت  
 که در پیش باران نیاید غبار  
 او لکن بکد و گراه نیست  
 تو مرم منی بر دل خستگان  
 گنگار و آسید و آسیدیم  
 چه دستش بگیرد و نیندازد  
 خدایا بفضل تو همه دستگیر  
 فرو مانده و گنا هم بخش  
 بنا بخردی شهره گرداندم  
 که تو پرده پوشی و ناپرده  
 تو یابنده در پرده پرده پوش  
 خداوندگانان تلم در کشند  
 مانند گرفتارے اندر وجود  
 بد و زخ فرست و ترا زود خواه  
 و گزشتم بر بگیرد کسب  
 که گیرد چه تو رستگاری دی  
 ندانم که ام آن دهنده طریق  
 که از دست من جز بشرے بخت است

دل میسد بد وقت را این میسد  
عجب دارم از شرم دارو ز من  
نه یوسف که چندین بلا دید و چند  
گنه عفو کرد آل یعقوب را  
بگردار بدشان عقید نکرد  
ز لطف همین چشم و ایم نیز  
بضاعت نیادرم الا امید

که حق شرم دارو ز سوی فید  
که شرم نمی آید از خوشترین  
چو عکس روان گشت و قدر آید  
که معنی بود صورت خوب را  
بضاعت فرجات شان بگرد  
برین بی بضاعت بخشش ای عزیز  
خدا یا ز عفو مکن نا امید

سناحات جامی رحمه الله تعالی در کفحه الابرار

اسے ز کرم چاره گر کار با  
روشنی دید که بنیندگان  
عقد ه کشایند و پشنگی  
توشه نه گوشت نشینان پاک  
باز و تائید بنر پیگان  
شان زن زلف عروس سباز  
از خم لطف که هوا نخت  
در دل محرم ز جالت چرخ  
طاعت تو نغز ترین پیشه  
پای طلب را بگذار از تو یافت  
بلکه تویی کارگر استین  
تا کنی تو نتوانیم مسا  
نیست دین کارگر که گیرود

مرحم راحت نه آزار با  
پر دگی پرد و نشیندگان  
قبله نمایند و هر سقبله  
خوشه ده و از نشان پاک  
قبله تو سب یک اندیشگان  
مرسد بند گھوی شاحسار  
عقد در از گوش گل آویخته  
سینه محروم ز تو دل داغ  
فکرت تو مغز هر اندیشه  
دست توان قوت کار از تو یافت  
دست همه دست ترا آستین  
گردی تو چو پستانیم ما  
جز تو کسی کا بد از وی هیچ کار

<p>چشم عنایت ز تو داریم بس      رو به شناختی نه تحقیق ده      باوہ راز از قسح دل نهند      رونق نظمش بنظامی رسان      دین بوس از طبع لبون است      کے بودم رشتہ امید است</p>	<p>روی عبادت بتو آرم بس      در کف ما مثل توفیق نہ      اہل دل از نظر محفل نهند      رشحہ اذان باوہ بجا سے رسان      این نفس از ہمت دون است      ورنہ از انجا کہ کہمہای است</p>
<p>برجم نبوت بطریق التماس حضور و انقباس فر</p>	
<p>خیز کہ شد مشرق و مغرب بخواب      دستی و ہنما سے کیے دست برد      باز خرازا ناخوشی اسلام را      سائت ممدی بفلاک ان دلیر      رو بہ بیابان عدم وہ سرش      دامن دولت ز ذبوتان کیش      داد ستم کش ز ستم کیش خواہ      شد ز سپے لہر ربانی دراز      بچہ سنے اندر بن ناخن ز نش      پائی خود کردہ ز منبر بلند      سنبہ او بر سر او خرد کن      خست خرابات بدروزہ کن      عزلتیان را در عزت کشای      جان مزور تن آوارہ کن</p>	<p>اسے بسرا پر وہ شیرب بخواب      رشتہ ز دستیم ہر کن ز برد      تو بہ وہ از سر کشے ایام را      مند سچ از فلک آدر بزیز      آڈ و جال بنہ بر خرش      افسر ملک از سرد و نان کیش      باز بسان رنگن از پیشگاہ      خامہ نفعی کہ بجگشت آڈ      دست سیاست کیش بوش کش      و اعظ پر گو کہ پستی است بند      چون نہ بزرگست ز شرعش سخن      صومعہ راقا عدہ تازہ کن      بر عقیان را رہ سفت ہما سے      خرقہ ترویر بصد پارہ کن</p>



<p>شعله فلکن خرمن آبلیس را گنج تو در خاک نماند ویرماند پر تو روی تو که هست آفتاب برق فراقت چو جهان سوخند شکل شان چرخ چو بی نور کرد ظلمت برعت همه عالم گرفت کاش خفته ز اوج عروجت جوع دیدم عالم بتو روشن شود دولتیان از تو عسل برکشند تج عرب زن که مضاحت تراست خاجه غار بخت بر اسم گناه تا فدا این بار ز گردن جدا آمده ام با همه آلائیته از همه آفات نشینم سلیم</p>	<p>هر شکن سبزه تلبیس را نور تو غائب ز جهان ویرماند بود از و کشور وین نور لب شکل یاران شب افزودند صبح بدی شب و بجز کرد بلکه جهان جامه ماتم گرفت باز کند نور جمالت طلوع گلخن گیتی تو گلخن شود ظلیقان را بدم در کشند صید هم کن که ملامت تراست لب بکشند رنگا هم نخواه بوی ربانی رسد از من مرا منتظر بخشش و بخشایشی بر در در بار خدا می رحیم</p>
<p>رباعیات مناجات</p>	
<p>هر چه که صادر شود از اهل وجود قدر تو بلند برتر از گفت و شنود یارب ز تو یافت صوت آب گل من آسانی کار از تو بود حاصل من یارب دلم از بار گنم خردست بر چند گناه من در حدی بر دست</p>	<p>مخصوص کمال است اتقی صاحب وجود منع از تو بخشش از تو بر هر موجود الطاف تو شد پناه جان دل من هم از کرم تو مل شود شکل من جان زلر و دل بگذار جگر پر خست عفو ز گناه من می افزونست</p>

یارب اگر از خطا تن آسانی را  
 مستم طلب رحمتت را  
 یارب بکن از امید قطع نظر  
 چون لطف تو باران شود از ابر کرم  
 یارب برهانی ز عذاب خویشم  
 خون گشته ز عصبیان دل ترس از بیم  
 یارب نفسی آیس شو با دل ناز  
 آموز بمن دلیل فضل آخر کار  
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود  
 حاشا که زیم و جو رو دل بسته شود  
 یارب نبود دل مرا جز تو مال  
 جانم ز عفو پیشان در سوال  
 یارب ز عنایت اگر در شوم  
 و رخو ز عنایت تو سر در شوم  
 یارب هر چند در طریق دینم  
 اکنون چه ز عفو تو نشانی بینم  
 یارب ز طریق لطف بر جان همه  
 پس کیست که شویدی بی احسان همه  
 یارب اگر او بهل خطا شد کام  
 ز امید تو بسکه دل بود بیام  
 یارب ز تصور عمل و حال تپاه

تابع شده ام هوای نفسانی را  
 جاساخته ام بر سلسله سا  
 جز جانب خود خوان دل پیغم  
 حاشا که طبع بر دجاسه دگ  
 چون زار و اسیر و خوارم و در شوم  
 آنگذره سرفروتنی در پیشم  
 در رحمت خویش تا امیدم گنار  
 روزیکه شود قیوم مرا جاسه قرار  
 تم تو هر سال پیوسته شود  
 یا امیدم در تو گسسته شود  
 تن را رسد از لطف تو نشانی  
 اینجاکه ز فرزند کند سود و نامل  
 ضایع گرددم ز قرب و مجور شوم  
 فایز ز لپاک دل ز بخور شوم  
 پر همیز ز تقصیر نشد آئینم  
 در بنیادوم و ز پیر و خشیستینم  
 هر گز گزری از زلفت و نقصان همه  
 در بحر کرم نامه عصبیان همه  
 جان از کرمت شتا و بود بسیارم  
 گویند که نیست از گنه آثارم  
 سر بر فلک افراخت مرا که گنه

آنکه که بر من جانب عفو تو پناه  
 یارب چه زخم لطف تو ام بر باد  
 هر چند که دل آیت رحمت خواند  
 یارب گشته آنچه هست بسیار مرا  
 باشد بیدی خویش اقرار مرا  
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم  
 دور آنگهی از حریم رازم چه کنم  
 یارب اگر بمعصیت جا بگامم  
 پس جانب امید که اقتدرم  
 یارب چه بهر تو کس را کاست  
 در شوق جلالت همیشه بیارست  
 یارب کرم تو گر نباشد مردم  
 امید چه و عده سلامت دیدم  
 یارب بهوای نفس تن آسان را  
 اگر عفو کنی ز عفو کردن برسم  
 یارب همه را از تو امید گزست  
 هر چند عمل کوی و اخلاص گزست  
 یارب بجلو جا به پیغمبر و آل  
 آن قوم سرفراز که از حسن کمال  
 یارب دست کن قبر بر آرم خویش  
 پر بزم وده تائب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه  
 یاد گزست سوز و دم پشاند  
 از یاد گناه دید و خون افشاند  
 محو گنم کن و میازار مرا  
 از ترس گناه ناله دار مرا  
 در پذیرای عجز و نیازم چه کنم  
 سوس که روم چه چاره سازم چه کنم  
 دور آنگهی از امید خود ناگامم  
 تا روز جزا بود شفقت خواهم  
 در دل او ناله جان آزارست  
 غفلت زده را خواب و دل بیارست  
 خون بگر از دید درود تا ابدم  
 صد طعنه با سید ز نامل بموم  
 ترسم که رود میات بر باد و هوا  
 و رشه بگناه مملکت انتم از پا  
 زان ریشه رحمت دل جان آست  
 در جنت جا وید امید نعمت  
 و آگاه به نیکو ان پاکیزه فصل  
 دارند فروتنی راهت سه سوال  
 همراهم کن بهر بند خویش  
 تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش



یارب قبول جمل با نیجی معل	کام ندم که رسم بپشرا گنج قبول
دور و کن از شقا عت آمل بول	کاین امر ایشان در بچست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین آید خدا	ما دام که خوانند ترا بر خلاص
تا اگر کم تو را زگویند خویش	افضل فرست بر نبی رحمت خاص

للمغشبه

یا من تری مدا البعوض جناحها	فی ظلمة الليل البهيم الاليل
وترى عروق نياطها فی فخرها	والفخ فی ذاك العظام النخل
اخضر لعبد تا ب من فرطاته	ما كان منه فی الزمان الاول

للبهيم

من اعتز بالمول فذاك جليل	ومن رام حزا من سواه ذليل
ولوان نفسي مذبراها مليكا	مضى عمرها فی سجدة لقليل
أحب متاجاة الحبيب بأوجه	ولكن لسان المذنبين كليل

لبعضهم

لك الحمد كرم من كربة قد كسفتها	بنور من اللطف الخفي فجلت
لك الحمد فاكشف كربة الخمران د	بنور من الغفران والرحمة التي

خاتمه طبع بانظ خاتمه ریحتمه خرد و زود اش آگاه حافظ موی  
 حکیم سید اعظم حسین صاحب سند یلوی سلمه الله تعالی  
 خدای را سزای که بجای تشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زبان را زبانت که زبان  
 تنگ با ده را سرد برگ بر هم آراستن و قدح برقع پیوند در شمس بناده آمد کوشنوی  
 پرده بنجان نامید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بهر می آید و اولویان  
 این عشرتکده را بد مسازد نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار و فطش بر بفتک زاری خندد

ہم ازین گلگندہ دست لالہ بگل ہم ہی بند و تر و ماخان ذوق معرفت را اگر برات  
 برینجا نہ نویسیم وقت است و نعمتین بزم آگمی را اگر ہممانے صلاد ہم سزا و اجابا  
 سازد بر گے ہم سیدہ است و بارو گل در انجمن پہلو سے ہمگر چیدہ مگر خودستہ  
 خدا گاہ شیرازہ میست بر او راقی بست تا نکات آموزان خردہ بین را خاطر خوا  
 نقشے بر کسی نشست خرد آگاہ و خرد مند خود گواہ است کہ اندرین نزدیکی تشالی  
 برین و لغز بی آراستن و نشانی بر ان و نشینی باز و ادن کہ ہم سامی المنعم الباء  
 للصادر و الوار و نامور است غیر از دست عالی دست گاہی وادہ پیشہ خرد پیشہ  
 والا پانگا ہے صورت نتواند بست آنگہ علم و حکمت ساہر زمان بلبا سے تازہ بر روی زمین  
 برے آرد و تماشا نمایان دیدہ در نظر بظارہ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود  
 بتریا آرنجیست بر سائی اندیشہ بدمانش خرد و نکتہ و فروع فقہ اگر از برتری پادہ  
 بسدرہ و وطنی شاخ و رشخ بالا کشیدہ است و گلستان کمالش با خود رو گیا ہے  
 برابر دیدہ و اعنہ فرمانروا سے چارہ آنگہ فضیلت چارہ بالرش اسے بزم شہادت کاروان  
 سالار مرحلہ حق پر و سبے اورنگ زریب بارگاہ و دارالشکوہی رنگ دای آئینہ عدل و داد  
 قدر افزای جوہر صلاح و سواد پر دہ کشا سے چہرہ اقبال صورت نما سے معنی جاہ و جلال  
 خدیو خد امین برگزیدہ گزیدہ گزین عالی خطا نیالاجناب فرخ القاب والا با ما سیر الملک نواب  
 سید محمد صدیق حسن خان بہادر الازال بالجد و التقا خرکہ جامع این کلمات حکمت آریاست  
 و محفل آریاسے این مختارات قدسی صفات فطریاتی صفت عام و نواب شہنشاہ نام فرمودہ و کلمہ طبع  
 آریاستہ شود و نمازہ ما شہتار بر ویش کشیدہ بدین اشارت فیض اشاعت بہندست مہمانو  
 سلکت ان عدالت فرمان گوہر و ریح شہر یاری آفتاب سپہ کار گاہی شہرت ان کارا نوشیہ چراغ  
 مستنشین جمشید و نغمہ صفت کوشش مریم خصال فرمانفرما سے لطیفہ شال فرخ تبار جالیون شاعر  
 سعادت پسند سیادت پیوند والا ہم عالی علم جناب نواب شہنشاہ جہان بیگم خلیفہ جلالی

رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هندو تابع هندوستان و رئیس بیوپار املم لهانند و  
 تصحیح یکا نه دانش آگاه و فرزانه فیضیت دستگامای مزایای سید لوباس سید و اقصا احمد  
 حماد احمد الاحد و نظر شانه سخن معقول و قول جناب محمد عبدالحق امیر احمد علی کتابت بیاد  
 مانی قلم محمد عبد الرحیم لکنوی صانده القوی و اصلاح حجاز مبرک را آگاه حافظه کرامت است  
 حفظه امداد است کاروان یاقوت نشان محمد عبدالمجید خان اعانه انان و طبع شایسته  
 رنگ طبع ریخته و بانگ فرصت و نشین نقشه چنانکه باید با تمام این کار بر نگزیند نظم

در سیکه جلوه فلک داد با ماوان را	گر آشت آینه پیش نگاه دوران را
گر رسیده ز خاد در طلیعه خورشید	که بر سپهر نشانیه گرد جولان را
یک چراغ که بنیاد آسمان بر طاق	شکست رونق بهنگامه چراغان را
ز جلد بر شفق صبح ماه بر گردون	بسیه فعل در آتش نهاد کیران را
غریب و جد گرفت جاوه صحرا	بدان لاشاط که سیر آور گلستان را
چنان شبست رخ گل تراوش شبنم	که تاب باوه نیر درخت کوهستان را
چو کاروان غلط پی که سوسو گردد	صیا شود بر آگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر یاده فروش	سبیل و زهره بهم چید روی کازرا
آگاه است ز دیدار دلبران طر	بدان شال که پر گل کند دایان را
ایچ صوصه ذوق و عای و الاجا	نمود کونجا جات صبح خیران را
پامیر ملک بهادر که خاتم کستش	طراز مهر سلیمان فرود فرمان را
سباراد که گل از خار با زلفت ناسد	کنایه باغ سخن خیز تر بیابان را
نوال او که گمراه بقطره می سنجید	شمار رنگ روانه داخل و حطان را
سپید که بدون گرز شهر موکبانند	فرد گرفت بحر گماه و خمیه میدان را
بر و پناه و بفریاد دوا از و خواهم	سرسیده که ناله بجای سلطان را



دلم کام ز شوره و سرورتا گیرد  
 ز مایه که با نیار بر زمین افشان  
 زمانه سیر بضاعت چنان بپوشد  
 زار وانی کالایکی بساط نوشت  
 لیکه خطبه نامش خطیب بر خواند  
 و سیکه سکه پناش زدند در کشور  
 نظر فریب سوادی بنازگی آست  
 رباعیات که خاطر شمعین مضامینش  
 جگر خراش نواها که گریه بند بی  
 خزیه ایست که افتاد اندران هر  
 نشید و نغمه مستان که در سماع آید  
 در تخته که بروی ورق زخمه افتاد  
 بکام گرسنه گسترده خوان ابراهیم  
 زمانه را بجز این سرمه در نظر نبوی  
 حدیقه مگر آراست کاندان نگری  
 قلم که باو نیسی بود دران گلشن  
 عیان نگاه بجلطه بخرمن سبیل  
 به چو فیض ماین نقش بند را یارب

زمانه رونق خرد او آوا بان  
 بدست مشت آبی قنار عمان  
 اگر بجز و کان اگر آورد داند سلمان  
 اوگر بجز و دفر و شی کشاد و کان  
 نهند پای بهر بهر و پیش کیوان را  
 که افتند ز آفتاب بخشان را  
 و گروید شقائق بیایخ نعمان را  
 و در زار و حقیقت نشان بخندان را  
 نفس بزمه آتش ز زمستان را  
 آلفی که گنج بکیسه عنان را  
 بوجد خویش در دو بام کاف و ایلان  
 حیق کرد و باغ غرق عرقان را  
 چه پیش تشنه روان کرد آب حیوان را  
 اگر بر نوزد مبتدا اینغان صفایان را  
 ترانه دن بسر شاخ عند لیبان را  
 کشید شانه بوسنیل پریشان را  
 خود نغمه پر از گل کند گریبان را  
 بقا بهر میده تا بقاست گیبان را

قطعه تنبیهت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چور و زعید بر افروخت چرخ بخت

سرو و عیش ز شاه و گدا بسا کباب

<p>دوام دولت و عزت ترسا بکینا          نوای عیش ز ارض و سما بکینا          هزار عید بسعد بر سما بکینا          مرا زبان و زبان را و عا بکینا          بفرودشان تو عید بقا بکینا</p>	<p>جناب شاه جهان بیگم ای که دستگیر گفتم          جهان جوش طرب گرد و دست گرد          سلیم دست و عامی کند نواز بیل          ترا بقا و بکن را جلالت و اقبال          بر پید و شد سر اعدا بفرم تا بخشش</p>
---	---

قصیده مدحیه تقریباً عبید الاحمسی ۲۹۸ هجری از ششی بیدیل حلیل احمد سوسانی  
 سلمه الله تعالی

<p>لافت بیکشتی پرتیبره در غم          یاده با سلمان و بوذر میز غم          یاده از جام سیرت در غم          غوطه با در آب کوشتر در غم          دم ز صر پور حیدر در غم          نغمه صدیق دیگر در غم          هوی مستانه بینه در غم          خنده بر بخت سلندر در غم          لرزه بر اندام نوذر میز غم          نغمه اعدا کبر در غم          داستان عهد جسم گرم در غم          حرف عادل با سنگ گرم در غم          تکلیف بر دوش غضنفر در غم</p>	<p>دم ز عشق آل حیدر می ز غم          نسبت بکاسگی دارم در دست          سرخوشم در روح آل فاطمه          و اصف سبط تقسیم کوشترم          دل عشق شاه مردان بسته ام          عهد صدیق نخستین در گزشت          شوق دل تا خطبه خوان نام است          تا در عالم زور اقبالش گرفت          حرف سیر غم زشان به بخشش          در شمار رفعتشان بنشد          دور او بر طاق انبیان می نهد          میرایم پیش کسری و صف او          رو به یک بشنید صیت عدل گفت</p>
---	---

ہر گداز جوہ اور سلطان بود  
 چون سلم شد سلیمانی بر او  
 مطلع رکوش نگارش می کنم  
 در جوای و صف تو پر سے زخم  
 گرم جو لایم براہ و صف تو  
 غیرت و صف تو نگذار و بران  
 پیش حاتم نام جو دت می برم  
 میدم از تو صلائی بساط  
 بادہ عشرت بدورت عام شد  
 شد کفیل کارن پیش در طرب  
 کردستغنی کمال جو د تو  
 تا دماغ از لب خلقت عطر بوست  
 می ستایم گوہر پاک ترا  
 گلشن فیض ترا نام کم کرد  
 بسکه من در حاکم شان تو ام  
 می کنم تمام محبت بر فلک  
 بسکه خواہد آیند ادا شدن  
 در غرور باینست خواہم کسے  
 احوال ار کیا نے بنید ترا  
 منفی قتل جو د ان تو ام  
 چون امید سے در دل حضرت

پای بر او زنگ قیصر سے زخم  
 سکا اندر جنت کثرت سے زخم  
 طعنہ بر خو رشید خاوری سے زخم  
 بال با بال کبوتر سے زخم  
 حکام پیش از با و صر صر نیز زخم  
 گرفت نفس در مدح قیصر نیز زخم  
 با کراحت تو گری سے زخم  
 نغمہ شادی بہر در سے زخم  
 می بی سانسہ بہ ساغر نیز زخم  
 در و زخم را خاک بر سر نیز زخم  
 پشت با بر نقرہ دزر نیز زخم  
 طعنہ با رشتک و جنب سے زخم  
 آتشی در آب گوہر سے زخم  
 گل بہ امان مستدر می زخم  
 خیمہ از گردون فرا تر می زخم  
 حرف احوال تو کمر سے زخم  
 فال اقبال سکندر سے زخم  
 قرط بر نام سنجہ سے زخم  
 دیدہ اش بر نوک نشتری زخم  
 مہر بر بالای محضر سے زخم  
 پاس گوید حلقہ بر در نیز زخم



سینه حامد گلوی سے ہر دورا شمشیر ذخیرہ نیرم

### قطعة تاریخ و تہنیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو اور دہر	فروع طلوع اسکندر و سیمان باد
دگلفتانی چرخش زکمت جوت	چمن حین ہبہ عالم سہا و سنا باد
ترانہ کہ پر بند و لب سنا شکر	سہا شوخی بانگ ہزارستان باد
تریکہ سرایم ز خوش نوا تیا	صدای دلکش ساز نشا طاسان باد
سریر خامہ آب ہنگ و نواز ہیا	قبول گوش شنیدن کجا آستان باد
سخن بجمہ سرایم نشا طاسان باد	زبان بوصف کشایم نو شیا و ان باد
جیل مصرطہ تاریخ جشن عید گفت	نثار ببلور نو اب عید قربان باد

قصیدہ بدیعیہ در مدح تاج ہند جناب معلی القاب رئیسہ عالیہ ہوپال  
 نواب شاہجہان بیگم دام لہا الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۲۹۰ ہجری  
 از ہنشی محمد عبدالغفریز غریب سلمہما القدر تلمیذ افتخار الشعرا حفظہ خاں محمد حسین

### متخلصین شہیر

فرد کہ آمد ہمارا لالہ قوج برکت	گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
اے بیست ناست ہا رہا تو گری	باز دلم چمن سرخوشی آہ گرفت
پردہ ز رخ بر گلند شاہ غنای گل	بادہ و صلت زون لیل منظر گرفت

و در بهار است که فیض فراوان باغ  
 حسن شکر فغان باغ مردم سیاه  
 جلوه رنگ شفق نیست بهر باغ  
 الا احمر گرو از رخ جانانه برو  
 نامیه صد شلخ تر کرده با نام پسته  
 او چستان دمی کس نخر آمد برین  
 کور هم از فرط شوق راست بگفتن  
 تا خودش آغاز کرد خطبه نام با  
 آتش گل باغ را ساخته آتش پسته  
 در همه صحرا و باغ داد نوید بهار

سایه گل هم نجاک رنگ گل تر گرفت  
 دل سبک از سینه بر جویند دل برگرفت  
 آتش گل از در طارم انحر گرفت  
 سینه تر نکت با بر خط و لب گرفت  
 شاخچه را اگر ادخل کند بر گرفت  
 با ده کشتان را چنان آب به گرفت  
 سوجه بوی چمن پسته بر به گرفت  
 شاخچه سرور افانته سبب گرفت  
 بلبل داستان سرانگل سبب گرفت  
 ابرگر سینه و بانوی هم فر گرفت

بانوی جمشید فرشتا به جهان آنکه او  
 خود ز شکوه چشم خرد به بقصر گرفت

آنکه دجو دش چو جان بیکر جو بلبل  
 آنکه جهان به پرواز نماید بی  
 آنکه بهر جا رسو شهره عدلش رسید  
 آنکه به لشکر کشته رشک سکندر بود  
 آنکه از وی یافت ملک و نایب و نایب  
 آنکه حمایت از مومنان اسلام را  
 آنکه سخن را از وی یاب بر تر فرود  
 آنکه نباشد در دوزخ سکه بر و نخت  
 آنکه حتی ساخت او کیسه دریا لک

آنکه ز جو دش جهان رونق دیگر گرفت  
 آنکه ریاست از او بدید و فر گرفت  
 آنکه در قلعه گنبد بیدر گرفت  
 آنکه خود او بلبل از جویم از گرفت  
 آنکه از و صدر جا در بنز و تر گرفت  
 آنکه اشاعت از و دین همه گرفت  
 آنکه ز دشمنکیش فخر سخنو گرفت  
 دولت کونین را از دوز او گرفت  
 ابرکت تمش بارش گوهر گرفت

آنکه بسوی خجرت بیعت انصاف او  
 هر یکه تا توان گوش غنچه گرفت  
 آنکه خود از تماشای سبب انقباض  
 خنای خوارگان از معنی سماع گرفت  
 آنکه چون پرچم رفت غلغله فرود آتش  
 زده و بیعت تن نمبر و خا و گرفت

باد مبارک و راعید که در بند او

آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبدالحی صاحب اسی

ای شاه جهان عید تو با منیض آمد  
 هر لی سرو سامان دوت سلمان بود  
 گفتم بے سالت این مبارک صبح  
 عید از کرمت چه بهره احسان بود

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گر میند طرب بساز تجبه یه آمد  
 شب رفت سحر و مید خوشید آمد  
 مارا بفضله لی خیالات چه کار  
 هر جا که بیلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ ششاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سندان عالی  
 می بردنیت بهشت برین  
 میکند خشتت بیدل درم  
 بچو رویی سپهر پشت برین  
 شد ز روی تو پشت شمع تویی  
 شد بچیل تو جیل ملک تین  
 مع تو دعوت پری و ملک  
 لقبت سجده شهور و سنین  
 است در جنب خورشش تو قلیل  
 هر چه در کج معدن است زمین  
 دست بهمت بدولت تو درم  
 که تویی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرید مهر

عید جهان عید تو فرخنده باد  
 سایه اقبال تو پاینده باد  
 چتر همانداری و تاج شسته  
 بر قله رخسای تو زینده باد



تاریخ تقریب بسم الله تعالی جهان بگیم صاحبه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۰۹۰ هجری

از منشی محمد عبدالعزیز غریز تلمیذ افاضی الشعر افاضی نوح خان شیر

<p>روشن کشید بی پال در دنیا آن فرزند                  هست عالی او قبله که نخستش وجود                  نعتش شان گراشش کیون هر دو                  خلق در دو بهر برادر و دشمن او آسود                  گوئی عدل از همه شبان زمانه بر او                  در فتنه کفش با همه عالم نبود                  فرخی صد شرف اندر دست مخرج کبود                  رنگ کلفت همه از آینه و سبز بود                  سفره عام کشید و در گنجینه کشود                  جمله با از که و سه کرده بدعت خوشنود                  شاعر از اصله باد او و خلق فرمود                  با تکیه گفت که تقریب عادت آورد                  تا ابد باد تا گنبد گردان مسعود                  هر دو در آن زخم بد افلاک حسود                  و دشمنان خوار و تبه کار بر زمین افتود</p>	<p>جم شمشاد جهان آنکه برین پیش                  فیض بی نهایت او کعبه اسید جهان                  عظمت پای او از جا نترساید گزشت                  در هر خلق زبجو و در گزشت گشت فراموش                  رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پشته                  آنچه با گشتن پر مرده کند با شتاب                  بنش بسم الله تعالی جهان سالک کرد                  رنگ شادی همه در چار سو شهرت                  همش شامانه بسیار است و آئین نهاد                  عالمی را بسرخوان گرم همان خوان                  چاکران را بزرگ گوهر و نبوسش                  سال این شادی فرخنده در آن                  یارب این عشرت و این چنین آتش                  حضرت شاد جهان باشد و بقدر جهان                  دوستان محرم و فرزند و سلامت در آن</p>
---	---

ایضا

حاکم کی طرح حبس کرد و از بی چسبیل  
 تو چون کی نبوی نسا افلاک کا دلهاد

کاوس شمشاد شک جم شاد جهان بگیم  
 لشکر کا خوش او سکه تا با بنم دنیا

<p>آج اسکے زمانہ میں گھونگھری و چال کسری کو نہیں کہتے بولتے ہیں چال لیکن ہم احسان کا اسکے نماز میں ہر گھر میں سچی شادی ہر خانہ میں کینٹ بہادری جیسے میں ہر خانہ میں پہنچن کیا ایسا جو دیکھنے کی تالی</p> <p>چیشن طلب یارب سعود و مبارک ہو بلقیدین جہان پڑ بکر مر عظم من ہون کامل</p> <p>ایضا حسین شریعت میں ہو سکتا ہے سداک ہو یہ سب اسکے تقریباً</p>	<p>جس عیش کی حسرت تھی دارا سکندر کو مصرف عدالت ہے ہمدرد جو کائنات ہر چہ سب سے بن اندیش ہر امر سو اس دہم سے بلعم اسکے اتنی ہو سکی انگریز تمام آئے اطراف و جزیرے جو مے سے دیکھو دعوت کی نبرہ</p> <p>نوشی اندری اسکے نشانی کی کوئی یہی و انچاڑن سست کی نہیں آتی ہی</p>
<p>تاریخ طبع معتم بار و از منشی عبد العزیز عزیز</p>	
<p>ملوڈ تراہنا سے اہل سخن سست تاریخ زبھیات رشک حسین سست</p>	<p>ابن نسخہ کہ رشک تشہد ہیں سست بہ عزیز و باول شاد بخوان</p>
<p>تقریظ ریختہ خاتمہ منشی کج منوہر اعلیٰ منشی آستانہ نواب سلطان نجمان گم صاحبہ ولیۃ العمدیاست بھوپال</p>	
<p>سرافقا دو در فکر سامان فروشی کہ غار خورشید کردہ بتان فروشی</p>	<p>دگر دل شدہ گرم در جان فروشی ز زمانہ تمام بگزار کوئی</p> <p>تربانی نجمن اچھیت از سامر دل و آب و رنگ چین از چھیت از غنچہ و گل و ششانی شہدستان</p>

از تن و چراغ است بگو که آری و توانا فی جسم و جان از آرش و فرخ است بفرما که بی  
 جزین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیم است که از بس پرده ماندیش نیز نگه است نو بنو نایش  
 می آرد و نیم فکر گله است تازه بتازه بکشایش می آرد و نه

بخندد و شکرستانی بخشد خرام جلوه راجا ناله بخشد

صبا و گریه سنبلیله و شبنم اگر از طره ریگانه بخشد

از نام و قشایش چه پرسی ماه و خورشید را کیم است که نشاند و قرین و نوجوشید را کیم است که  
 نداند سپهر هنروی را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمندی را چنانست که فرین و  
 جوشید این نو کشیده نقش نگردد شناس که از دست کیم است و این تازه جوشیده بهار  
 بریده آرد و بیخ که گریست کیم است

خون در دم ز جلوه گل چو شبنم بلخ و بهار آئینه دل و لعل کیم است

سنبلیله بر نقشه باغوش می کشد این نعمت از ملاحظه شکر کیم است

زمین پیش هم چنین نگارے دید و بزم سوگندت گردیده باشی بگو دشمنی کن درین قبل  
 بدین رنگ بهارے شنیده تو خدا اگر شنیده باشی بفرما و آری کن بجز بر در دانش نیست  
 چرا لب و آگهی در زبانت لال نیست چون حرف نونی و اگر مرا پیوسته هست که در و گویا  
 چونین نگارستانی بر روسته کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال خسار آمد

یک نقش مراد است که دل باند است ای کج نظران غیر درین عمر که هست

یک جلوه ات از مرد و جهان گوید بر کرد سر با هم خاک قدم است این چه فرام است

دانی این چیست است که سخن سخنان پیشین و پسین ز فرزند سرورده اند که رعیش خوانند  
 و تجار آتش کلبه هنروی دانند خوانند که نقش تاده دلکش و دیده آرا آید گرد آورنی  
 رباعیات دل بست و بد لبشکی تمام نو آئین جمله و نگارین عمل بست یارب کیمتا عمل و چندین  
 سیلی ادایان دران بعد من و جمال جلوه گر جانا از انما از اوست و خدا ایامی که جمله و چندین



نوع و سنان اندر و بر چار بالمش تاز و تکمین جلوس فرمایگان از اندیشه عمر پود از اوست سے  
 چه جاد و فی کزان چشم فسون پردازی کنی آید بگفتن حرفت بر اعجاز می آید  
 سخن در رنگ هر یکا نه میگوی نمی هم که بوی آشنا نیما ازین آواز می آید  
 این نیست که هر چه بدست آمد بکار برود بلکه بخوشتر گزینے و بار یک بینی آب بر سر و کار آورده  
 دل بجز فم بند اگر سخن شناس آمده شناس نام سپیش تست و عقیدت نش فرامی دل پر نیست  
 و این کار که ادکار دانی باشد هلسن میکار و دل دیده انسان بر مدار روش نرفته نمی  
 ر با حیات ازان توان فراینگ کردن و آب و رنگ تازه بر چه سخن آوردن سے  
 روشن آن دیده که نور از رخ بای گز بر خبار سر سراسر سراسر بگیرد  
 دست افسردگی از دل بگنجدیم بر این ای خوش آمد که در و شعله آبی گزیرد  
 تا اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری جل زبان را گزیرد گوناگون ترانها و ار سے هم  
 ستا ز حرف زنه و هم رندان و هم عارفان نغمه سرانی و هم جانشان که گویا مایه مسج است  
 که گونه گونه آلاسه گوارا ازان توان کشیدن و با غنچه سلیمانی است که رنگ رنگ گلها  
 بر یا ازان بیرون کشیدن قوش اگر چه سخن نغز و شیرینی آری لیکن گوا مانبا شده  
 کا آذانه در گذرانیدن و شیرین سخن را بر رازی بے نمک گردانیدن پس و نمکن  
 در خوش کن و لب بسقن از خروش کن سے  
 د اوم بوی عطرقریبان باغ نسرین صد بهار در آغوش باغ باد  
 گر بگذرد پری شبستان حسن باد پروانه افتاده پای چراغ باد

## اصلاح اغلاط طبع المعتمد البارد

صواب	خطا	صفحه	سطر	صواب	خطا	صفحه	سطر
پیشش	پیشش	۲۶	۱۱	یکه در دیر	دروید	۳	۱۴
داشت	یافت	۲۷	۱۹	برین بکلیب نشان این	این نشا	۵	۱۹
بخی بود	بخی د	۲۹	۱۴	نشا			
الله	استی	۳۹	۲	بمنی در زدو	می در زدو	۷	۲۱
نشد می	نشائے	۳۸	۳	عشیرش	عشیر	۹	۶
پرده	پرده	۷	۱۳	انرا زاند	انرا زاند	۷	۲۱
خرد	خرد	۷	۷	توش	خوش	۱۳	۳
سایه	سایه	۷	۲۱	خوش	توش	۷	۷
بینا نیم	بینا نیم	۴۰	۲۰	وروشن	وروشن	۷	۱۴
ذلت تو قیر	ذلت تو قیر	۴۷	۶	از دپاش	از دپاش	۱۴	۱
تفضیلی	یضیی	۵۲	۱۱	بانوسے	ابوسے	۷	۷
که بنانت	که پیداست	۵۶	۱۵	گروبا	گروه با	۱۵	۱۵
بچشم	بچشم	۶۰	۸	گرام کار	گرام	۱۴	۱۰
زنو	زنو	۷	۱۷	گروبا	گروه با	۱۹	۱۵
نیا یه	نه آید	۴۱	۱۹	ششمالی	ششمالی	۷	۱۹
نبود	نمود	۴۳	۱۷	گوهر پنهانی سخن	یکتای حسن	۲۰	۲۰
مخواد و	مخواد	۷	۱۷				
آهسار	انطاشا	۶۵	۲۱	آزادگان	از آزادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	عقدا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۵	۶	مهندس	مجانس	۸۹	۱	مکملہ ترمیم سرورنا ہجرت مکلفہ	صواب
۶۰	۱۳	ر	ر	۸۹	۱۴	جوابے	خطا
۶۱	۲	یا	یا	۹۰	۶	سرور	خطا
۶۲	۱۱	فصید	برچید	۹۲	۶	خودتضا	خطا
۶۳	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۰	۱	حجابت	خطا
۶۳	۱۴	خاص	ذات	۹۰	۱	حجابت	خطا
۶۳	۱۰	عام	عام	۹۰	۲	مقصیت و	خطا
۶۳	۲۰	چشم روشن	چشمی روشن	۱۰۲	۶	بابار	خطا
۶۴	۶	تبعے	تبعے	۱۰۲	۱۰	دروندان	خطا
۶۵	۱۰	بوسے	بوسے	۱۰۵	۲	فرودے	خطا
۶۶	۲	بوسے	بوسے	۹۰	۶	کابے	خطا
۶۷	۱۳	نکو	نیکو	۱۰۹	۵	خدا یا	خطا
۶۸	۲	دیگر	دیگر	۹۰	۹	کم	خطا
۶۹	۶	پہچہشت	پہچ سبب	۹۰	۱۱	آتش زد	خطا
۷۰	۲	۲	۲	۱۱۰	۲	بزرگی	خطا
۷۰	۹	نام	نام	۱۱۴	۲	گی	خطا
۷۰	۱۹	کتور	کشا و	۱۲۰	۹	خود را	خطا
۷۰	۱۶	بنیال خواہ	بنیال خواہ	۱۲۲	۲۱	ذکر	خطا
۷۵	۲۱	دست	دست	۱۲۳	۶	از صبر	خطا
				۱۲۵	۱۳	زان بت	خطا



صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
دعوت	دعوت	۱۳۵	۱۳	پہیت	پہیت	۱۳۵	۱۳
قراضہ	قراضہ	۱۳۶	۵	پیش	پیش	۱۳۶	۵
تا بودہ	تا بود	۱۳۶	۵	وقف و	وقف	۱۳۶	۱۲
دین	این	۱۳۶	۱۶	نیز	سر	۱۳۶	۲۰
سے	سے	۱۳۹	۵	تفسے	تفسے	۱۳۹	۱۲
آز	از	۱۳۹	۱۳	بہر	بہر	۱۳۹	۲۰
ہست	ہست	۱۳۹	۱۸	ہیں	ہیں	۱۳۹	۱
آگشت ہست	آگشت ہست	۱۳۹	۲۱	تو ادکن باز	تو ادکن باز	۱۳۹	۱۵
سیر آمدہ	سیر آمدہ	۱۳۹	۱۹	دہم	دہم	۱۳۹	۱۹
قوام	قو	۱۳۹	۹	وال ہم	انچویدی	۱۳۹	۲۰
تنگ	نیک	۱۳۹	۵	روی دریا	روی دریا	۱۳۹	۱۹
نورسب و	نورسب	۱۳۹	۱۵	ہسم	ہسم	۱۳۹	۲۰
نیک بہ	نیک بہ	۱۳۹	۵	آہ	آہ	۱۳۹	۱۵
کز	آز	۱۳۹	۲	تا	تا	۱۳۹	۲۱
قلت	توت	۱۳۹	۵	ہسم	ہسم	۱۳۹	۲۰
کز	گر	۱۳۹	۱۵	کو	کو	۱۳۹	۵
آنجا کہ	آنجا	۱۳۹	۵	تا	تا	۱۳۹	۱۳
بس	پس	۱۳۹	۱۳	پان تا	پان	۱۳۹	۲۰
وز	ور	۱۳۹	۱۹	سز	سز	۱۳۹	۹
وز	ور	۱۳۹	۲۰	رور	رور	۱۳۹	۱۲





# اعلان

وضع ہو کہ یہ کتاب رسالہ کشتہ جات حسب منشاے قانون  
بستم ۱۸۴۶ء عیسوی محل حبسبری گورنمنٹ کی گئی ہو لہذا جملہ اہل  
مطالع و تاجران کتب کینیڈا میں التماس ہو کہ کوئی صاحب بغیر  
اجازت میرے کتاب ہذا کا قصد طبع نہ فرمائیں اور بامید  
نفع نقصان نہ اٹھائیں۔ بان جن حضرات کو اس کتاب کی خریداری  
منظور ہو بریڈ پائیڈ یا کارڈ رقم کو مطلع فرمائیں یا بریڈ پائیڈ  
منگائیں فوراً ارسال خدمت کی جائیگی اور جو حضرات طلب فرمائیں گے  
کتاب گھر بیٹھے پائینگے

کتب  
سید محمد عبدالرشید علم سوداگر بولٹ علی جنبری و موجود آئینہ سکندری  
کورسوان گھڑوالی کوٹھی کانپو





























Library of



Princeton University.

Princeton University Library



32101 077701033